

فصل ۱

در یکی از روزهای مه آلود ماه نوامبر هوا از شب قبل تغییر نمود فضای اطراف بر اثر وزش باد و ریزش باران سرد شد. با آنکه قریب دو ساعت از ظهر می گذشت، ولی تپه های آن حدود سرد شد و هوا همه جا تیره و تار گردید.

در چنین فضای سردی کالسکه ای به همراه عده ای از مسافر روی جاده حرکت می کرد. با آنکه پنجره های کالسکه بسته بود ولی هوای سرد و مرطوب بیرون از لای پنجره ها نفوذ می کرد و فضای داخل کالسکه را سرد می نمود. مهمتر از همه رویه صندلی ها خیس بود، چون سقف کالسکه سوراخ شده بود، در نتیجه قطرات باران از آن نشت می کرد و به داخل کالسکه می ریخت و رویه صندلی ها را مانند لکه های جوهر سیاه می نمود.



مهمانخانه جامائیکا

نویسنده : دافنه دوموریه

ترجمه : دکتر محمد مهدی پورکریم

ناشر : مطبوعات تیسفون تلفن ۹۶۱۹۴۶

چاپ اول : پائیز ۱۳۷۱

تیراژ : ۵۰۰۰ نسخه

چاپ : چاپ شیرین تلفن ۳۱۵۴۹۰ - ۳۹۴۶۸۶

وزش باد شدید شد، وقتی کالسکه در سرازیری می افتاد، تکان سختی می خورد و در سر بالا هم بدنه اش به شدت می لرزید و مانند آدم مست و بی اراده ای به این سو و آن سو پرت می شد. راننده کالسکه با آنکه گوشه هایش را در پناه یقه پالتو قرار داده بود، اما باز هم بر اثر سرما ناراحت بود و برای گرم شدن خود، شانه ها را در برابر وزش باد مرتباً به جلو می داد.

اسب های درمانده نیز، میان باد و بوران، بر اثر ضربات شلاقی که با دست های بی حس راننده بسر و گوششان وارد می شد، به زحمت حرکت می کردند.

چرخ های کالسکه وقتی در شیارهای کنار جاده فرو می رفت، سر و صدای عجیبی از خود ظاهر می ساخت و شبیه بیماری ناله سر می داد و گاهی هم گل و لای اطراف را همراه با قطرات باران به شیشه ها می پاشید و آن ها را کثیف می کرد، در نتیجه داخل کالسکه تاریکتر می شد و مشاهده مناظر اطراف را برای مسافران غیرممکن می ساخت.

مسافران هم برای اینکه بیشتر گرم شوند، بهم چسبیده بودند و هنگامی که کالسکه به یکی از دست اندازها می افتاد و تکان می خورد جیغ و داد همه بلند می شد و غلغله ای به راه می افتاد. از میان آن ها جیغ و داد مسافر پیری که در وسط راه سوار شده بود بیش از همه به گوش می رسید.

بالاخره حوصله اش سر رفت و با خشم و غضب از جا برخاست پنجره را باز کرد و سرش را بیرون آورد و با صدای بلندی راننده را آدم دغل، نادرست و جانی و قاتل خواند، چون

عقیده داشت، اگر راننده به همین وضع حرکت کند، همه مسافران قبل از رسیدن به (بودمین) جانشان را از دست خواهند داد و کسی زنده نخواهد ماند. معلوم نشد راننده حرفش را شنیده بود یا نه! اما مثل اینکه ناسزاهای پیرمرد بخاطر وزش باد بگوشش نخورد. پیرمرد هم پس از لحظه ای شیشه را بست و با آنکه هوای داخل کالسکه کمی سرد شد، در جایگاهش نشست و پتوی ضخیمش را روی پاهایش انداخت و به غرغر کردن ادامه داد.

کنار پیرمرد زن جوانی بود، او هم ظاهراً ناراحت بود و به مردی که به حرف هایش گوش می داد رو کرد و برای چندمین بار به او گفت: امشب یکی از بدترین شب های زندگی منست، زیرا با سرمای بسیار سختی روبرو هستم سپس دست در سبد کرد و از میان آن قطعه نان بزرگی درآورد و بطرز عجیبی به گاز زدن پرداخت.

ماری یلان هم مقابل آن ها در گوشه ای زیر همان سوراخ سقف که از آن آب می چکید نشسته بود و هنگامی که قطرات سرد و نمناک باران روی شانه اش می ریخت آن ها را با انگشتانش تکان می داد و برطرف می کرد.

ماری در حالیکه چانه اش در دو دستش بود، ساکت و آرام بنظر می رسید و دائماً به پنجره کالسکه که بر اثر وزش باد زوزه می کشید، نگاه می کرد و آرزو داشت ای کاش هوا روشن می شد اقلأً لحظه ای با منظره آسمان روشنی که روز قبل در (هل فورد) دیده بود، روبرو می گشت، و آن را به فال نیک می گرفت. دختر جوان با آنکه در این هنگام قریب چهل میل از خانه پدری که ۲۳

سال در آن زندگی کرده بود، دور می شد و بخاطر مرگ مادر در غم و اندوه بسر می برد، در این جا هم بر اثر مشاهده وضع نامناسب محیط، بیش از پیش رنج می کشید. وقتی چشمانش به پنجره های گل آلود کالسکه افتاد و اختلاف آن را با منظره جالب روز گذشته مقایسه می کرد، رنج و اندوهش بیشتر می شد. چون در این جا اثری از آب های شفاف (هل فورد) و تپه های خوش منظره و دره های شیب دار و درختان سر سبز وجود نداشت. در (هل فورد) یعنی شهری که در آن جا به دنیا آمد، ریزش باران لطافت خاصی داشت، قطراتش در لابلای درختان سر و صدای دلنشینی ایجاد می کرد، آب ها در علفزارها فرو می رفت جویبارها و نهادهای قشنگی را تشکیل می داد و به رودخانه می پیوست.

اما در این جا ریزش باران منظره نفرت باری داشت به پنجره های کالسکه اصابت می کرد و زمین خشک و بی حاصل اطراف را مرطوب و خیس می نمود. در این جا درختی نبود تنها یکی دو تا آنهم با شاخه های عریان که بر اثر وزش باد چپ و راست می شد و به قدری سیاه بود که اگر فصل بهار هم می شد، امکان سبز و خرم شدن آن، بعید به نظر می رسید.

در سطح زمین های اطراف گیاهان هرزه و بی فایده دیده می شد. ماری می اندیشید که این منطقه فصل مناسبی ندارد یا زمستانش سرد و سخت است و یا تابستانش خشک و سوزنده می باشد.

بعلاوه در اطراف آن دره ای وجود نداشت تا بتوان از آن

استفاده کرد، تنها علف های زردی به چشم می خورد که آنهم به سال های گذشته مربوط می شد. حتی وضع خانه های کنار جاده هم بخاطر خشونت طبیعت به شکل خاصی ساخته شده بود.

ماری وقتی برای اولین بار در (هل استون) سوار گاری شد، خیلی خوشحال بود از دوران کودکی خود خاطرات بسیار شیرینی از آن منطقه به یاد داشت. در روزهای بیکاری، به همراه پدر و مادرش با گاری به بازار می رفت، وقتی پدرش پیاده می شد و به دنبال کار می رفت، مادرش با شجاعت فوق العاده ای به جای پدر می نشست و چه در تابستان و چه در زمستان نظیر پدر رانندگی می نمود، آنهم با مرغ ها و تخم مرغ ها و سایر وسائلی که در عقب گاری بود. ماری هم وقتی کنار مادرش می نشست، بی اختیار چانه اش را روی دسته سبد بزرگی که به اندازه خود او بود، می گذاشت و با دست های کوچکش اشیاء داخل سبد را زیر و رو می کرد.

اهالی (هل استون) مردمان خوبی بودند و برای پدرش آقای (یلان) احترام زیادی قائل می شدند. اما وقتی پدرش فوت کرد ادامه زندگی برای مادر بیوه اش از هر لحاظ مشکل شد، چون مجبور بود هم کار کند و هم به وضع مزرعه برسد و مهمتر از همه از ماری کوچولو مواظبت نماید. بعلاوه حاضر نبود دوباره ازدواج کند، و به همین جهت وقتی یکی از کشاورزان (ماناکان) درصدد شد تا از او خواستگاری کند و شخص دیگری هم که در بالای رودخانه (گوئیک) بود تصمیم گرفت با او ازدواج کند، هر دوی آن ها پس از مدتی پی بردند، که بیوه آقای یلان به هیچ مردی

علاقه ندارد تنها به شوهری که از دست داده است می اندیشد.

رسیدگی به مزرعه کار مشکلی بود، او هم این موضوع را می دانست ولی نمی خواست از کارش دست بکشد، زیرا هم رانندگی می کرد و هم مدت ۱۷ سال بی آنکه با کسی رفت و آمد کند با فعالیت عجیبی به کار پرداخته بود. اما کم کم ضعیف شد و به بیماری قلبی دچار شد و قدرتش را از دست داد.

کم کم اندوخته اش از بین رفت و درآمدش کم شد و این پیش آمد نه فقط برای او بلکه در سراسر آن منطقه به چشم می خورد زیرا در آن جا قیمت ها تنزل نمود و پول به زحمت به دست می آمد. سپس بیماری سختی بروز نمود و دام های کشاورزان قریه (هل فورد) یکی بعد از دیگری نابود شدند. نام این بیماری بالاخره معلوم نشد و درمانی هم برای آن به دست نیامد، این ناخوشی يك نوع مرض ناشناخته ای بود که همه چیز را محو و نابود می کرد، شبیه سرمای سختی بود که ناگهان ظاهر شد و به دنبال خود جز مرگ و بدبختی فقر چیزی باقی نگذاشت.

این اتفاقات پی در پی برای ماری یلان و مادرش وحشتناک بود، چون آن ها می دیدند که جوجه ها و اردک هایی را که با زحمت زیادی پرورش داده بودند، دچار بیماری شده و از بین می روند، حتی گوساله آن ها که سرپا ایستاده بود ناگهان به زمین افتاد و جان داد.

رقت انگیزتر از همه وضع يك مادیان پیری بود که مادرش قریب ۲۰ سال برایش زحمت کشید و بزرگش کرد، و ماری هم یکبار بر پشت قوی و پهن آن سوار شده بود.

این مادیان هم در یکی از روزها در حالیکه سرش روی زانوی ماری بود جان داد و از بین رفت. وقتی گودالی در زیر درخت سیب به عنوان گور برای این حیوان کنده شد و جسدش در آن قرار گرفت مادر و دختر پی بردند بعدها زندگی بدون مادیان چه مشکلاتی برایشان خواهد داشت. بنابراین مادر به دخترش گفت:

- احساس می کنم به همراه این اسب بیچاره جسد منم در گور قرار گرفته است، به هر حال من ناراحتم و بنظرم بعدها زندگی برایم فایده ای نخواهد داشت.

سپس داخل خانه شد، در آشپزخانه نشست رنگش مثل گچ سفید شد و شکسته بنظر می رسید وقتی هم ماری گفت: باید به دنبال دکتر بروم زن بیچاره شانه ها را بالا انداخت و جواب داد، دختر جان خیلی دیر شده، هفده سال خیلی زیاد است. سپس طوری گریه کرد که بهیچوجه سابقه نداشت. ماری هم بلافاصله دکتر پیری را که در (ماناکان) زندگی می کرد و او را به دنیا آورده بود، به بالین مادرش حاضر کرد. دکتر پس از معاینه سرش را تکان داد و گفت:

- این بیماری بخاطر این است که مادرت پس از مرگ شوهرش بهیچوجه در فکر سلامتی خود نبوده و حالا هم نمی شود کاری انجام داد. چون حالش خراب است. سپس آن دو قدم زنان از خانه خارج شدند و طول کوچه ای را طی کردند. ناگهان یکی از همسایه ها با عجله خود را به آن ها رساند، قیافه مضطربش نشان می داد خبر بدی دارد، بالاخره به ماری گفت:

- حال مادرت خوب نیست چون وقتی از خانه خارج شد

ناگهان لرزید و به زمین افتاد، همسایه ها کمکش کردند و او را به داخل اتاقش بردند و حالا هم زن بیچاره بی حال و بی حس روی زمین دراز کشیده است. دکتر به سرعت حرکت کرد و افرادی را که جلو در بودند کنار زد و به کمک یکی از همسایه ها زن بینوا را از زمین بلند کرد و روی تختش گذاشت و به ماری گفت:

- بیماری او حمله قلبی است، اما مریض هنوز نفس می کشد و نبضش کار می کند، از اینکه بی مقدمه به چنین وضعی گرفتار شده است خیلی ناراحتم اما چرا این بیماری تا به حال به سراغش نیامد، آنهم بعد از این همه سال ها، نمی دانم حالا ماری تو بایستی مواظبش باشی و کمکش کنی چون تنها تو هستی که از عهده این کار بر می ایی.

در طول شش ماه یا بیشتر ماری مادرش را از آغاز بیماری تا پایان زندگی پرستاری نمود. اما با تمام مراقبت هایی که او و دکترش به عمل آوردند، حال زن بینوا خوب نشد، بلکه وخیم تر گشت از طرفی او هم مایل نبود بیش از این زنده بماند، با آنکه کاملاً استراحت می کرد ولی آرزو داشت هر چه زودتر تمام کند و راحت شود. يك بار هم به ماری گفت:

- من نمی خواهم که تو بعد از من به کار سخت پردازی و زحمت بکشی، این کار روح و جسم آدم را از بین می برد و نابود می کند.

می خواهم بعد از من هر چه زودتر اینجا را ترك کنی و به (بودمین) پیش خاله ات (پاسیانی) بروی. دلداری ماری کمترین اثری نداشت و مادرش نیز جز به مرگ به چیز دیگری فکر نمی کرد.

ماری مرتباً به مادرش می گفت:

- من حاضر نیستم این مزرعه را ترك كنم من در اینجا به دنیا آمده ام پدرم نیز در اینجا زندگی کرد و تو هم زن این منطقه هستی، بنابراین خانواده (یلان) به این منطقه وابسته اند و باید در همین جا زندگی کنند. من از فقر و بی چیزی و نابودی کمترین هراسی ندارم، تو به تنهایی هفده سال در این جا زحمت کشیدی و رنج بردی، حالا می خواهی من راه ترا دنبال نکنم؟ من قوی هستم و مثل همه مردها قادرم کار کنم و تو هم این موضوع را می دانی. مادرش گفت:

- اگر کسی بخاطر کسی کار کند خوشحال و راضی می شود، اما اگر تو بخوای تنها برای خودت کار کنی فرق می کند، در نتیجه ناراحت می شوی و از بین می روی. ماری جواب داد، من دوست ندارم در شهر کار کنم و خود را به کارهای آنجا مشغول سازم، کار کردن در مزرعه را دوست دارم، چه اصراری داری که من در (بودمین) پیش خاله ام زندگی کنم؟ مادرش گفت:

- آخر برای يك دختر امکان ندارد تنها زندگی کند. چون اعصابش ناراحت بشود و صدمه خواهد دید. آیا آن دختری را که نامش (سوی) بود بیاد داری که عقلش را از دست داد و نیمه های شب در صحن کلیسا فریاد می کشید و نام شخص مجهولی را به زبان می آورد؟ در همین جا هم قبل از به دنیا آمدن تو، دختری بود که ۱۶ سال داشت به (فالموت) رفت و در آنجا به کاری پرداخت اما پس از مدتی ناراحت شد. من و پدرت در فبر آسوده نخواهیم

بود، اگر تو صحیح و سالم نباشی حتماً خاله (پاسیانس) را که یکی از زن‌های سرحال و با جراتی است دوست داری یادت هست ۱۲ سال پیش وقتی پیش ما آمد چه وضعی داشت؟

اما از شوهر خالات اطلاع درستی ندارم و تا حالا هم او را ندیده‌ام و چیزی هم در باره‌اش نشنیده‌ام، اما دو سال پیش وقتی خالات با او ازدواج کرد نامه بی سر و تهی برایم نوشت که من از يك زن سی ساله ای انتظار چنین نامه‌ای را نداشتم! ماری گفت: آخر آن‌ها مرا دختر خشنی احساس خواهند کرد، چون وضع مرتبی ندارم تا طبق دلخواه آن‌ها باشد و بدون شك به توافق نخواهیم رسید و ادامه زندگی مشکل خواهد شد. مادرش گفت:

- آن‌ها ترا بخاطر خودت دوست خواهند داشت نه برای چیز دیگری. به هر حال از تو خواهش می‌کنم، پس از من نامه‌ای به خالات بنویس و یادآوری کن که آخرین و تنها آرزوی من این بود، که تو پیش آن‌ها باشی و به‌مراه آن‌ها زندگی کنی. ماری هم قبول کرد و قول داد. اما بخاطر آینده‌اش کاملاً نگران بود، چون آنچه را که مطابق میلش بود و دوست داشت از دست می‌داد و از طرفی ناراحت بود که در چنین روزهای سختی بسوی فامیل می‌رود و از آن‌ها کمک می‌گیرد.

به هر حال وضع مزاجی مادرش روز بروز بدتر می‌شد و قوایش به تحلیل رفت، بطوری که هنگام برداشت خرمن و چیدن میوه‌ها، حتی اوائل پائیز قدرت حرکت نداشت. این وضع همین‌طور ادامه داشت تا فصل سال تغییر نمود صبح‌ها هوا مه‌آلود و سرد می‌شد، رودخانه به تلاطم درآمد تا به دریای گل‌آلود به

پیوندد و سر و صدای امواج آب‌های ساحل (هل‌فورد) به گوش می‌رسید. در این زمان زن بیوه در رختخوابش به حال ضعف افتاد ملافه و پوشش خود را کنار زد، نام دختر و شوهر مرده‌اش را به زبان آورد، درباره‌ی اشیاء و اثاثیه‌ها چیزهایی گفت و سه روز تمام در چنین وضعی بسر برد و بالاخره در روز چهارم فوت کرد.

ماری می‌دید پس از مرگ مادرش کم‌کم اشیایی که آن‌ها را دوست داشت در دست دیگران قرار می‌گیرد و تمام وسائل خانه برای فروش به بازار (هل‌فورد) می‌رود و همسایگان دور و نزدیک اثاث خانه آن‌ها را خریداری می‌کنند و یکی از افراد منطقه (کوراک) هم به خانه علاقمند شد و آن را خرید. خریدار با پیپی که بر لب داشت میان حیاط قدم می‌زد و به تغیراتی که می‌بایستی انجام می‌داد اشاره می‌کرد و بنظرش می‌رسید که برای بهتر شدن وضع خانه لازم بود درختان را قطع کنند. ماری در حالیکه اشیاء مورد نیاز خود را در چمدانی می‌گذاشت، با سکوت و نفرت زیادی از پشت پنجره اطاق به مرد خریدار نگاه می‌کرد. اما این خارجی (کوراک) ماری را يك آدم بیگانه در خانه‌اش می‌دانست و دختر بینوا از طرز نگاهش احساس می‌کرد که خریدار منتظر است تا او از خانه خارج بشود و آنجا را ترك کند. در این هنگام بار دیگر نامه خاله‌اش را که با دست‌های لرزانی نوشته شده بود خواند و مطالب آن را مرور کرد.

خاله یادآوری نمود، از اینکه حادثه ناگواری برای خواهرزاده‌اش رخ داده است شدیداً ناراحت است و فکر هم نمی‌کرد خواهرش مریض باشد چون چندین سال است از

(هل فورده) خارج شده و اطلاعی از آن جا ندارد. سپس نوشت که همه چیز این جا با سایر جاها فرق می کند. بعلاوه در (بودمین) زندگی نمی کند، بلکه در کنار جاده (لان سیستون) و در منطقه دور افتاده ای ساکن است و اگر ماری پیش او برود خوشحال می شود از طرفی جریان آمدن ماری را با شوهرش در میان گذاشت او هم اعتراضی نکرد، فقط گفت بشرطی که دختر ساکت و آرامی باشد و کمکش بکند اگر ماری پیش آن ها برود متوجه می شود که شوهر خاله اش در آن جا مهمانخانه بزرگی را به نام (جامائیکا) اداره می کند. ماری نامه را تا کرد در چمدانش گذاشت، فکر کرد این نامه حاوی پیغام عجیبی است که خاله پاسیانس برای اطلاع او پیشاپیش نوشته است. نامه خاله هیچگونه تسکینی برای دختر ایجاد نکرد و مطلب مهمی هم در برنداشت جز اینکه ماری می بایستی عاقل باشد و کار کند و پولی هم مطالبه نکند. و خاله پاسیانس هم با آن وضع آراسته و متین گذشته اش، فعلاً زن يك مهمانخانه دار شده است.

دختر بیچاره فکر کرد بدون شك مادرش از این جریان هیچگونه اطلاعی نداشت. بعلاوه، این نامه با نامه ای که خاله ده سال قبل برای آن ها فرستاده بود کاملاً فرق می کرد. به هر حال چون ماری به مادرش قول داده بود، نخواست زیر قولش بزند، از طرفی چون خانه به فروش رفته بود و محلی برای سکونت نداشت، بنابراین تنها جایی را که فکر می کرد می تواند در آن زندگی کند، خانه خاله اش بود و همین موضوع او را خوشحال می ساخت. حالا مزرعه دل انگیز و آب های درخشان شهر (هل فورده) را پشت

سر گذاشت و بسوی آینده نامعلومی پیش می رفت. بدین ترتیب دختر جوان با کالسکه قراضه ای به شمال (هل استون) و (تورورو) و بالای منطقه (فال) می رفت و در آن جا با خانه ها و مناره ها و خیابان های سنگفرش شده ای روبرو می شد. اشخاص زیادی کنار خانه ها ایستاده بودند و از دیدن کالسکه آن ها می خندیدند. کالسکه منطقه (تورورو) را طی کرد و میان تپه ها به راه افتاد و اطراف جاده تا چشم کار می کرد ناهموار بود و روستاهایی در گوشه و کنار دیده می شد.

باد سختی می وزید، هوا طوفانی بود و کالسکه راهش را بسوی (بودمین) ادامه داد. مسافرین تك تك وسائل شان را جمع می کردند و پیاده می شدند، تنها ماری بود که از جایش تکان نخورد و در کالسکه باقی ماند. راننده با صورت خیس شده اش به داخل کالسکه نگاهی کرد و پرسید، دختر جان مثل اینکه می خواهید به (لان سیستون) بروید، ولی راه آنجا خیلی دور است، باید از وسط دشت ها حرکت کرد، بهتر است در (بودمین) پیاده شوید و فردا با کالسکه دیگری حرکت کنید. ماری جواب داد، فامیل من منتظرم هستند، من از دوری راه ناراحت نیستم و در وسط راه پیاده نمی شوم، شما مرا در مهمانخانه (جامائیکا) پیاده کنید! مرد با تعجب نگاهش کرد و پرسید: مهمانخانه (جامائیکا)؟! آنجا چکار دارید؟ مگر نمی دانید جای مناسبی نیست، فکر می کنم اشتباه می کنید. راننده به طرز خاصی به دختر نگاه می کرد. چون ظاهراً حرفش را باور نمی کرد. ماری گفت: منم شنیده ام این مهمانخانه جای پرتی واقع شده است، اما به هر

حال باید همان جا بروم. البته در شهر خودمان راحت بودم و احساس تنهایی نمی کردم. مرد گفت:

- من که درباره تنهایی شما حرفی نزد، ممکن است متوجه حرفهایم نشده باشید، مهمانخانه زیاد دور نیست و ۲۰ میل فاصله دارد، اما برای خانمی مثل شما جای مناسبی نیست. بالاخره راننده کالسکه را نگهداشت و در آن حدود زنی را که در راهرو خانه اش چراغی را روشن می کرد صدا زد و گفت: خانم کوچولو لطفاً اینجا بیایید با این خانم يك بحثی داریم، من به او می گویم امشب همین جا بمان ولی او اصرار دارد به جامائیکا برود. زن از پله ها پائین آمد و رو به ماری کرد و گفت:

- جامائیکا جای خطرناکی است، اگر آنجا برای کار کردن می روید، جای مناسبی نیست. بهتر است همین جا پیاده شوید. ماری با لبخندی جواب داد، خانم من سعی می کنم کارهایم درست باشد، من پیش فامیلم می روم، شوهر خاله ام صاحب مهمانخانه جامائیکا است. سکوت کاملی برقرار شد و در فضای تاریک کالسکه ماری پی برد که راننده و آن زن جوان بطرز عجیبی به او نگاه می کنند. دختر بینوا کاملاً تحقیر شده بود و انتظار داشت باز هم آن ها چیزی بگویند ولی این کار انجام نگرفت و زن هم کم کم دور شد و آهسته گفت:

- خیلی متأسفم خودتان می دانید، شب بخیر.

راننده هم با صورت قرمز مثل کسی که بخواهد خود را راحت کند سوت ممتدی کشید. ماری از مرد پرسید مثل اینکه می خواستی چیزی بگویی؟ مگر شوهر خاله ام آدم خوبی نیست؟

مرد نگاهش کرد و گفت:

- اصولاً جامائیکا جای بد نامیست شاید شما اطلاع نداشته باشید اما من نمی خواهم بیش از این چیزی بگویم. ممکن است این حرف ها درست نباشد. ماری پرسید، مگر مردم درباره آن چه می گویند؟ فکر می کنی آن جا زیاد مشروب می خورند؟ یا شوهر خاله ام از اشرار جانبداری می کند؟ مرد جواب داد نمی خواهم شما ناراحت بشوید و در این خصوص هم چیزی نمی دانم فقط می دانم آدم های خوشنام هیچوقت به جامائیکا نمی روند. سال های گذشته برای آب دادن و چریدن اسب ها به آن حوالی می رفتیم وقتی کار ما تمام می شد بلافاصله بر می گشتیم. ماری پرسید، چرا مردم آن جا نمی روند، دلیلش چیست؟

مرد مکشی کرد، مثل اینکه درصدد شد تا کلمات مناسبی پیدا کند، گفت:

- چون مردم از نام آن متنفرند. سپس سرش را تکان داد و ساکت ماند. شاید احساس می کرد خشونت بی خرج داده و یا بخاطر دختر ناراحت است. بنابراین داخل کالسکه را نگاه کرد و گفت:

- آیا میل ندارید قبل از حرکت چیزی بخوریم؟ ما راه درازی در پیش داریم، و هوا هم سرد است. ماری سرش را تکان داد، چون نمی خواست پیاده شود و در آن حدود قدم بزند و با آن زنی که قبلاً دیده بود روبرو شود، با آنکه يك ندای غیبی مرتباً بگوشش می خواند در (بودمین) بماند ولی او طبق وصیت مادرش می خواست راهش را ادامه بدهد و پیش خاله برود و حاضر

نمی شد از قولش برگردد. راننده گفت:

- بهتر است هر چه زودتر حرکت کنیم. ضمناً در میان کالسکه روپوش دیگری هست شما می توانید برای گرم کردن پاها از آن استفاده کنید من هم سعی می کنم قبل از تاریک شدن هوا از (بودمین) حرکت کنم چون خیلی خسته ام و باید هر چه زودتر به خانه برگردم و استراحت کنم. واقعاً گذشتن از این جاده ها آنهم در فصل زمستان مشکلات زیادی دارد. کالسکه به سرعت هر چه تمامتر به راه افتاد و از برابر خانه های محکم و مرتب و شعله های چراغ ها و اشخاصی که به خانه های خود می رفتند و سرشان برابر باد و باران خم شده بود عبور کرد. ماری از پشت پنجره کالسکه توانست شعله های جالب شمع های داخل خانه ای را از دور تماشا کند و آتشی را که در میان بخاری می سوخت و پارچه ای را که روی میز بود تشخیص بدهد، زنی را دید که به همراه بچه هایش شام خانه را آماده می کرد و مرد هم دست ها را با خوشحالی در برابر آتش گرم می نمود. ناگهان بیاد تبسم زن مسافری افتاد که قبلاً از کالسکه پیاده شد. ماری فکر می کرد او هم حالا با خوشحالی به همراه بچه هایش کنار میزی نشسته است و با آن گونه های برجسته و دست های گنده اش مشغول استراحت است. سپس از خودش پرسید راستی در صدایش چه آرامشی احساس می شد...

بالاخره اسب ها سرازیری را طی کردند و ماری از پشت شیشه کالسکه چراغ های شهر را می دید که یکی پس از دیگری محو می شود حتی آخرین روشنایی هم پس از چشمک زدن از نظر ناپدید شد. او حالا تنها به همراه باد و باران میان دشتی حرکت

می کرد که برای رسیدن به جامائیکا می بایستی ۱۲ میل راه را طی می کرد. در این هنگام کالسکه شبیه يك کشتی بنظرش رسید آنهم زمانی که کشتی لنگرگاه ساحل را پشت سر گذاشته است. اما نه کشتی آنجا بود و نه بادی در عرشه می وزید و نه دریایی وجود داشت. داخل کالسکه کاملاً تاریک بنظر می رسید چون چراغ جلو آن نور ضعیفی داشت و مشعل داخلی هم جاها را به زحمت روشن می کرد بنابراین ماری آن را خاموش کرد. آن وقت گرفته و افسرده به گوشه ای لم داد. هنگام تکان خوردن کالسکه او هم تکان سختی می خورد و جابجا می شد.

دختر جوان به یاد نداشت که قبلاً با چنین وضع ناراحت کننده ای روبرو شده باشد. وزش باد و ریزش باران شدیدتر شد پناهگاهی در وسط تپه ها به چشم نمی خورد و قطرات باران به شیشه ها اصابت می کرد. خانه و درختی نبود زمین آن حدود همه جا ناهموار بنظر می رسید و به صورت بیابانی بی انتهای ادامه داشت. ماری فکر می کرد که هیچ انسانی نمی تواند در این منطقه دور افتاده زندگی کند و مثل سایر جاها راحت باشد. درواقع بچه های آن جا هم مانند بوته های سیاهی در برابر هجوم باد که از هر طرف می وزید در گوشه و کنار این بیابان، ناقص به دنیا می آمدند و زیر این آسمان تیره، روی این سرزمین خشک سر به بالین می گذاشتند. به هر حال در میان تاریکی و فضای خاموش آن حدود، حتی نور چراغی هم برای دلخوشی این مسافر تنها به چشم نمی خورد. در سراسر جاده تنها همان مهمانخانه وحشتناک بود که مردم درباره اش حرف می زدند. ماری زمان و جا را بکلی فراموش

کرد و راه درازی را پیمود و شب هم کم کم به پایان می رسید، ناچار بگوشه ای تکیه داد. اما این سفر طولانی به صورت کابوس وحشتناکی بنظرش رسید. خوشبختانه کالسکه وسیله ای بود که می توانست او را حفظ کند و حضور راننده هم برای او نوعی دلخوشی و دلگرمی محسوب می شد.

ماری بالاخره پی برد که حرکت کالسکه بکندی انجام می گیرد و فریاد راننده بسوی اسب ها بیشتر شده است. از جا برخاست و پنجره را باز کرد. ناگهان با هجوم باد و باران که چشمانش را ناراحت می کرد روبرو شد، کالسکه قسمت بالایی تپه ای را طی می کرد و از دور کنار جاده شیب ساختمان به چشم می خورد. ماری بلافاصله توانست دودکش تیره و بلندش را در تاریکی بخوبی تشخیص بدهد. اما در آن حوالی خانه دیگری دیده نمی شد اگر مهمانخانه جامائیکا همان بود پس تنها ساختمان منطقه محسوب می شد که در برابر باد و باران قرار داشت. بالاخره وسائلش را جمع کرد، چمدانش را بست و برای پیاده شدن آماده شد در این موقع اسب ها میان باران برابر همان ساختمان چهارگوش توقف کردند و بخار دهانشان به صورت ابری مشاهده شد. راننده هم از جا برخاست پائین آمد، چمدان دختر را روی زمین گذاشت و نگاه سریعی به مهمانخانه کرد و گفت:

- مهمانخانه همین است.

- حیاط بزرگی دارد اگر چکش در را به صدا در بیاورید فوراً در آن باز می شود. من باید هر چه زودتر حرکت کنم و گرنه به (لان سیستون) نخواهم رسید، بلافاصله بالا رفت و روی صندلش

نشست، افسار را کشید و اسب ها را با ضربات شلاق به حرکت واداشت. کالسکه هم غرش کنان تکانی خورد و راه افتاد و در میان تاریکی ناپدید شد.

ماری کنار چمدان برابر ساختمان تنها ماند. پس از زدن در از داخل خانه صدایی بگوشش خورد و ناگهان در باز شد، مرد بلند بالایی وسط حیاط آمد، در حالیکه فانوسی در دست داشت پرسید کی هستی؟ این جا چکار داری؟ ماری جلو رفت اما بخاطر نور فانوس نمی توانست چیزی را تشخیص بدهد. مرد هم فانوس را جلو و عقب حرکت داد ناگهان خنده ای کرد و دست ماری را محکم گرفت و او را بطرف دالان خانه کشید و گفت:

- پس تو هستی؟ بالاخره آمدی تا پیش ما بمانی؟ من شوهر خاله ات (جوس - مرلین) هستم از اینکه به جامائیکا آمدی خوشحالم. سپس او را به داخل دالان برد و باز هم خندید، در را بست و فانوس را روی میزی گذاشت، سپس آن دو مدتی بهم نگاه کردند.

حالت خود را از دست نداده بود و آنچه در قیافه‌اش بیش از همه جلب توجه می‌کرد دندان‌های سفیدش بود که شفافیت و سفیدی خود را حفظ کرده بود. وقتی می‌خندید چهره قهوه‌ای وی به صورت گرگ گرسنه‌ای در می‌آمد. با آنکه بایستی اختلاف زیادی بین خندیدن يك انسان و نیش‌های يك گرگ باشد، ولی خنده‌های (جوس - مرلین) بهمان وضع احساس می‌شد.

بالاخره جوس برابر دختر خم شد و پس از دقت مختصری پرسید، پس تو (ماری یلان) هستی و تمام این را را پشت سر گذاشتی تا شوهر خاله‌ات را، ببینی من به تو خوش آمد می‌گویم. دوباره خندید و به این ترتیب ماری را مورد تحقیر و توهین قرار داد و صدای خنده‌اش در ساختمان پیچید و روی سلسله اعصاب دختر بینوا، اثر بسیار بدی بجای گذاشت. ماری وقتی اطرافش را در آن راهرو نیمه تاریک با آن ستون‌های کج و کوله و پله‌های باریک دید، پرسید پس خاله پاسیانس کجاست؟ مگر منتظر من نبوده؟

مرد با خنده تحقیر آمیزی جواب داد، بله خاله عزیزم کجاست؟ تا مرا ببوسد و مرا نوازش کند و کارهایی برایم انجام بدهد. حالا دختر کوچولو نمی‌توانی کمی صبر کنی و کنار شوهر خاله‌ات بمانی؟ ماری خود را عقب کشید چون فکر می‌کرد که شوهر خاله یا مست است یا دیوانه، یا هر دو بنابراین وحشت کرد و ناراحت شد مرد وقتی دید دختر ناراحت است دوباره خندید. گفت: اوه ناراحت نباش تو در این خانه از هر لحاظ راحت خواهی بود چون من نمی‌خواهم کسی از من برنجد، بنابراین برای

فصل ۲

شوهر خاله ماری مرد قوی هیکل و بلند بالایی بود، تقریباً قدش به دو متر میرسید، ابروانی سیاه و پوست بدنش مانند کولی‌ها بود. موهای سیاه سرش روی شقیقه‌ها و پشت گوش‌ها ریخته شده بود. هیکل او با آن شانه‌های پهن و دست‌های درازش به صورت اسبی قوی در آمده بود تنه بزرگی داشت، سر کوتاهش میان شانه‌ها فرو رفته بود و هیکلش بر اثر خمیدگی پشت و ابروان ضخیم و موهای سر، او را به صورت میمون بزرگی جلوه گر می‌ساخت، ولی با وجود هیکل درشت و اندام نیرومند، هیچگونه زشتی در بدنش به چشم نمی‌خورد.

بینی قلمی وی به دهان بزرگش مسلط بود. خطوط، حتی برجستگی‌ها و خال‌های قرمزی در چشمانش وجود داشت ولی

سرگرمی خواهرزاده زنم روش دیگری در پیش می گیرم. پس او را مورد ملامت قرار داد و شبیه احمقی با او رفتار کرد و با لحن بدی سر بسرش گذاشت و سر را بلند کرد و زنش را صدا زد و گفت: (پاسیانس) در آن جهنم چکار می کنی؟ این دختر از راه رسیده و برای تو گریه می کند و از دست من مضطرب و ناراحت است. بلافاصله از بالای پله ها سر و صدای قدم های زنش شنیده شد. پله ها با شعله لرزان شمع روشن شد و صدای خاله به گوشش خورد و در حالیکه صورتش برابر شعله شمع روشن بود از پله ها پایین آمد و مقابل دختر قرار گرفت. ماری خاله اش را دید که کلاه سه گوشه ای به سر دارد و موهای آشفته اش روی شانه ها ریخته شده است. خاله موها را به زحمت گره زده بود. اما بلافاصله آرایش او از بین رفت و صورت واقعی وی میان موها ظاهر شد و گونه استخوانی او توجه ماری را به خود جلب کرد و با چشمان حیرت زده ای به دختر خیره ماند. مثل اینکه هر دو می خواستند چیزهایی از هم بپرسند. عضله گوشه دهانش وضع ناراحتی داشت و هنگام صحبت لب ها شل و سفت می شد. خاله پیراهن فرسوده ای به تن داشت که بنظر می رسید زمانی رنگ و رویی داشت ولی حالا قابل استفاده نبود، روی شانه اش شال کهنه ای قرار داشت. خاله برای خودنمایی يك رویان تازه ای کنار کلاهش گره زده بود تا لباسش را بهتر نشان بدهد. اما رنگ رویان با وضع لباس و قیافه رنگ و رو رفته اش بهیچوجه تناسبی نداشت. ماری آرام و ساکت مدتی به خاله نگاه کرد و سپس پیش خود گفت، این موجود ژنده پوش همان خاله پاسیانس خوش پوش بیست سال قبل

است که حالا شبیه آدم شلخته ای لباس به تن کرده و به صورت زن دردمندی درآمده است؟ خاله دست های ماری را در دست گرفت و مدتی به صورتش خیره شد. سپس آهسته پرسید، بالاخره آمدی؟ تو همان ماری یلان هستی، همان دختر خواهرزاده عزیزم اینطور نیست؟

ماری سرش را تکان داد و پیش خود خدا را شکر کرد که مادرش خاله را با چنین وضعی ندید، والا شدیداً ناراحت می شد. آن وقت گفت، خاله پاسیانس خوشحالم از اینکه شما را می بینم، چند سال قبل که شما در (هل فورد) پیش ما آمدید.

زن بینوا با دست ها او را چنگ می زد و روی لباس دختر دست می کشید و نوازشش می داد ناگهان به او چسبید و سرش را روی شانه اش گذاشت و با صدای بلند وحشتناکی گریه کرد و نفسش بند آمد. ناگهان شوهرش فریاد زد و گفت، بس کن، این چه نوع خوش آمد گویی است؟ زن احمق و بیشعور از این کار چه نتیجه می گیری؟ مگر نمی بینی که این دختر تازه از راه رسیده و به غذا و استراحت احتیاج دارد؟ اقلاً جایی برایش در نظر بگیر و غذا و نوشابه ای در اختیارش بگذار. آن وقت خم شد و چمدان ماری را از روی زمین برداشت و گفت: من این چمدان را در اطاق بالا می گذارم، تو هم باید غذای مختصری که روی میز است بخوری و الا داد و بیدادم بلند می شود. سپس به ماری نزدیک شد و انگشت گنده اش را روی دهانش گذاشت و گفت: متوجه شدی چه گفتم یا باید روش دیگری در پیش بگیرم؟ دوباره خندید و صدای خنده اش در میان ساختمان پیچید و در حالیکه در بالای

شانه اش چمدان ماری تکان می خورد، پله های باریک را به سرعت طی کرد. خاله هم خود را کنترل کرد و به زحمت خندید و با کف دست موهای مختصر سرش را مرتب می نمود رفتار و حرکات او ماری را به یاد گذشته اش انداخت. بالاخره زن دردمند با ناراحتی چشمکی زد و لبانش جنبید و دختر را به ته راهرو و مطبخی که با سه شمع روشن بود و اجاق آن با شعله ملایمی می سوخت هدایت کرد و گفت: شوهر خاله تو آدم مهربانی است تو نباید از او برنجی چون رفتارش بلافاصله تغییر می کند البته مثل سگ ها عوعو می کند ولی بلافاصله آرام می شود و حق هم دارد چون با ظلم و ستم تربیت شده است و کسی است که پس از تندی و بدخلقی از شخص دفاع می کند. شوهر خاله تو آدم شوخ طبع و خوشمزه ایست و از اخلاق عجیبی برخوردار است در برخورد اول نمی شود او را شناخت او برایم شوهر خوبیست و از روز اول همینطور بوده است. زن بیچاره ضمن این حرف ها موهایش را چنگ می زد و روی سنگفرش آشپزخانه تند تند راه می رفت و وسایل شام را آماده می نمود. ماری هم کنار آتش ایستاده بود نگاهش می کرد و دست های یخ زده اش را با یاس و ناامیدی گرم می کرد.

آشپزخانه بر اثر دود اجاق سیاه شده بود. دودها در همه جای اتاق به صورت ابر تیره ای به نظر می رسید و در چشمان و بینی ماری نفوذ می کرد. خاله ادامه داد، تو به زودی به شوهر خاله ات علاقمند می شوی و به اخلاق و رفتارش خو می گیری او مرد بزرگ و شجاعی است. در این منطقه شهرت زیادی دارد و مورد احترام

همه است، در این جا کسی جرئت نمی کند برخلاف شوهر خاله ات (جوس مرلین) حرفی بزند. در این جا ما دوستان زیادی داریم. این جا مثل حالا ساکت و بی سر و صدا نیست بلکه یک منطقه پر رفت و آمدی است. بعداً متوجه می شوی که اشخاص محترمی با ما رفت و آمد دارند. مثلاً همین دیروز یکی از همسایه ها پیش ما بود، من برایش کیک پختم، و او هم در برابر این کار از من تشکر کرد و گفت:

خانم مرلین شما تنها زن این منطقه (کورنوال) هستید که می توانید کیک خوبی بپزید. تمام حرفهایش در همین زمینه بود، او آقای (باسات) همه کاره این منطقه است و در (نورت هیل) املاک زیادی دارد. من در یکی از روزها، به نظرم سه شنبه بود، کنار جاده با او برخورد کردم او کلاهش را برداشت و به من سلام کرد و از بالای اسبش خم شد و به من احترام زیادی گذاشت. جوس هم هنگام خروج از اصطبل او را دید و پرسید، آقای (باسات) حال خانم چطور است، او هم جواب داد، خیلی خوب، مثل خانم شما سپس هردو خندیدند.

ماری در برابر حرفهای خاله اش زیر لب چیزهایی می گفت و از طرز صحبتش رنج می برد و خاله هم به کارش مشغول بود و توجهی به او نداشت.

زن بینوا شبیه بچه ها حرف می زد و استعداد عجیبی برای ساختن داستان ها از خود نشان می داد. ماری از این جهت رنج می برد در نتیجه در صدد شد یا حرفهایش را تصدیق کند و یا ساکت بماند، چون هنگام ادای این کلمات غالباً اشک خاله جاری

می شد. ناگهان صدای پایی از بیرون در به گوشش خورد و بر اثر يك ندای قلبی ماری پی برد، که جوس از پله ها پائین آمد و به احتمال زیاد صحبت های زنش را شنیده است. خاله پاسیانس هم وقتی صدای پای شوهرش را شنید رنگش مثل گچ سفید شد و ساکت ماند. مرد وارد شد زن و شوهر مدتی به هم نگاه کردند.

جوس در حالی که عصبی به نظر می رسید و چشمانش تنگ شده بود گفت: مثل این که باز هم مانند مرغها قدق می کردی؟ اگر جرات داری باز هم ادامه بده. حالا لازم نیست اشك بریزی من تمام حرفهایت را شنیدم واقعاً خیلی احمق و بیشعوری، شبیه بوقلمون ها، فکر می کنی مگر خواهرزاده مهربانت حرف های تو را باور می کند؟ چرا نمی خواهی کمی فکر کنی اول يك دست زیرپوش زنانه برای این دختر، که تازه از راه رسیده تهیه کن تا او بپوشد و خوشحال شود. سپس از کنار دیوار يك صندلی برداشت و آن را به طرف میز کشید و طوری روی آن نشست که صندلی زیر بدن سنگینش سر و صدا کرد، بلافاصله از روی میز قرص نان را برداشت، قطعه بزرگی را برای خودش برید و روی آن کره مالید و در دهانش گذاشت، به طوری که قطعات نان و کره از گوشه و کنار دهانش سرازیر شد، آن وقت رو به ماری کرد و او را به طرف میز دعوت کرد و گفت: فکر می کنم احتیاج به غذا داری آن گاه کمی از نان را برید و آن را به چهار قسمت کرد و کره مالید و با چاقپلوسی به ماری تعارف نمود.

این کار به قدری برای ماری گران تمام شد، که عمل او را به جای دلسوزی و مراقبت به صورت يك روش بی رحمانه ای احساس

نمود. به هر حال انگشتان مرد طوری قوی بود که آنها را با چالاکي و مهارت به کار می گرفت جوس باز هم قرص نان را برید و آن را به سوی دختر پرت کرد، و با آن که ماری چنین انتظاری نداشت اما از روی اجبار از مرد تشکر کرد و به خوردن پرداخت و خاله هم که از بدو ورود شوهرش در مطبخ ساکت مانده بود گوشت نمك سودی را روی شعله اجاق سرخ می کرد و حرف نمی زد. ماری دید که جوس از روی میز به او نگاه می کند و خاله هم با گرفتن دسته داغ ماهی تابه با انگشتان ضعیفش سرگرم کار است، ناگهان ماهی تابه را به سویی پرت کرد و ناله ضعیفی سر داد دختر جوان ناگهان از جا برخاست تا به خاله اش كمك کند اما جوس فریاد زد که از جا برنخیزد و گفت:

يك احمق، احمق تر می شود وقتی بین او و همسرش همکاری نباشد. سر جاییت آرام بگیر، خالات را به حال خودش بگذار تا کارش را انجام بدهد. این اولین بار نیست که به کار پرداخته است. آن وقت به صندلی تکیه داد و با ناخن دندان هایش را خلال کرد. سپس پرسید نوشابه چه میل داری؟ تو در این جا ممکن است گرسنگی بکشی، اما هرگز تشنه نمی مانی. ما هم کسی را از خوردن باز نمی داریم. سپس به سوی دختر خندید و چشمکی زد و زبانش را درآورد.

ماری گفت: فقط به يك فنجان چای احتیاج دارم، من به نوشابه ها علاقه ای ندارم

- اوه پس اینطور بسیار خوب چایی بنوش، اما در یکی دو ماه آینده وضعیت تغییر می کند

سپس به دست های ماری نگاه کرد و گفت: دست های تو شبیه دست های کسانست که در مزرعه ها کار کرده اند. قبلاً طور دیگری فکر می کردم. تنها چیزی که در این جا شخص را ناراحت می کند پخت و پز غذاهاست که وسائل آن باید با دست های قوی آماده شود در اینجا مشتریان مخصوصی نداریم، اما مدتی است که در جامائیکا يك فروشنده شایسته وجود ندارد تا از افراد این جا پذیرایی کند. آن وقت رو به زنش کرد و گفت: پاسیانس عزیز این کلید را بردار و يك بطر نوشابه برای اربابت حاضر کن، من طوری تشنه ام که تمام آب های (دوزماری) هم نمی تواند مرا سیراب کند. طبق دستور او خاله با عجله حرکت کرد و در راهرو ناپدید شد. جوس دوباره به خلال کردن دندان ها پرداخت و گاهیگاهی هم سوت می زد و ماری هم نان و کره اش را خورد و چایی را که پیشش بود سر کشید. در نتیجه سردرد قبلیش تا حدودی برطرف گردید. و بر اثر دود زغال اجاق اشك هایش جاری شد، اما از مشاهده شوهر خاله ظاهراً ناراحت نبود چون احساس می کرد ناراحتی او بخاطر خاله پاسیانس است و آنها را در این منطقه مانند موش هایی تصور نمود که در تله افتاده اند و از ترس گریه ای که در اطراف خانه هست قادر نیستند فرار کنند و نجات یابند. بالاخره خاله پس از مدتی به همراه يك بطر نوشابه برگشت و آن را پیش جوس شوهرش گذاشت.

هنگامی که گوشت کباب شده را خاله و خواهرزاده می خوردند، جوس هم به نوشیدن پرداخت و شنگول و سرحال به جلو نگاه می کرد و با پا ضرباتی به میز وارد می ساخت، ناگهان با

مشت به روی میز کوبید در نتیجه ظرف ها و فنجان ها به هم ریخت و يك بشقاب بزرگ هم به زمین افتاد و شکست. سپس رو به دختر کرد و گفت: این کار من بی دلیل نیست، من رئیس این خانه هستم و خواستم یادآوری نمایم هر کاری را که از تو خواستم باید انجام بدهی، باید در این خانه کار کنی و از مشتریان مهمانخانه پذیرایی نمایی تا دستم به طرف تو دراز نشود و كتك نخوری. اما به خدا قسم، اگر دهانت را باز کنی و آنچه را که دیدی به زبان بیاوری آنقدر چوب می خوری تا از بین بروی همانطوری که این کار را قبلاً با خالات کرده ام.

دختر بینوا او را از بالای میز با تعجب نگاه می کرد و دست ها را روی دامنش گذاشت، تا مرد لرزش آنها را احساس نکند. ماری هم در جواب گفت: آنچه را که شما گفتید متوجه شدم، اما در سرتاسر زندگی ام آدم فضولی نبوده ام و آنچه را که شما در این خانه انجام می دهید، یا با کسی رفت و آمد دارید توجهی ندارم، فقط به کار خانه می پردازم و کوچکترین ناراحتی هم برای هیچ کدام شما به وجود نمی آورم، اما اگر شما خاله پاسیانس را به هر طریقی اذیت و آزار کنید، از همین حالا می گویم، من بلافاصله جریان را به نایب الحکومه این منطقه گزارش می کنم و او را به اینجا می آورم تا طبق قانون با شما رفتار کند، حالا اگر دوست دارید آزمایش نمائید و هر کاری را که صلاح می دانید عمل کنید.

رنگ ماری کاملاً تغییر نمود، فکر می کرد اگر جوس به او حمله کند بلافاصله از پا درمی آید و گریه خواهد کرد و همین

موضوع مرد را جسورتر و خشن تر خواهد نمود. سپس بی اختیار حرف هایی به زبان آورد و به خاطر خاله بیچاره که از روی دلسوزی به خود می پیچید و قادر به کنترل خود نبود، ناراحت گردید. این کار را از روی آگاهی اش انجام داد. خوشبختانه نجات یافت، زیرا همین مختصر جسارت روحی، در مرد اثر گذاشت و جوس هم به عقب صندلی تکیه داد و کوتاه آمد و گفت: کار تو جالب بود، خیلی هم جالب و کاملاً به جا بود. حالا متوجه می شوم با چه شخصی روبرو هستم اگر تلنگری به او بزنم او چنگ می اندازد و داد و بیداد می کند. بسیار خوب، عزیزم، فکر می کنم من و تو به هم شبیه هستیم. ما می توانیم با هم کار کنیم، در جامائیکا باید کاری برای تو در نظر بگیرم که قبلاً آنرا انجام نمی دادی.

بله خانم ماری یلان کاری که با مرگ و زندگی همراه است. در این هنگام خاله پاسیانس که نفس نفس می زد ناگهان آهسته و آرام به شوهرش نزدیک شد و گفت: اوه جوس! خواهش می کنم، خاله این کلمات را طوری به زبان می آورد که ماری با تعجب نگاهش می کرد.

سپس خاله را دید که با تکان دادن شوهرش از او می خواست که ساکت شود، وضع قیافه و چشمان مضطرب خاله بیش از هر چیزی ماری را تحت تاثیر قرار داد.

ناگهان مکدر شد و خود را کوچک و حقیر احساس کرد و از خود می پرسید، چه چیزی خاله را این طور وحشت زده کرد؟ در گفته های جوس مرلین چه چیزی وجود داشت که خاله را

وحشت زده و ناراحت ساخت؟

بالاخره جوس دستش را با عجله تکان داد و به زنش گفت: برو بالا بخواب چون از دیدن قیافه ماتم زده ات، کاملاً خسته شدم. من و این دختر حرف های همدیگر را بهتر می فهمیم. خاله در حالی که نگاه نومیدانه ای از روی شانه به مرد نمود، از جا برخاست و به سوی در رفت و به غرغر کردن پرداخت به طوری که هر دوی آنها غرغر او را از بالای پله ها می شنیدند. آنوقت جوس بطری خالی را از خود دور ساخت و دو دستش را روی میز گذاشت و به دختر گفت: عیب بزرگ من در زندگی اینست که خیلی مشروب می خورم و خودم هم این موضوع را می دانم. ولی نمی توانم از این کار دست بکشم. اگر روزی آن را ترك کنم راحت خواهم شد. بعضی وقت ها زیاد نمی نوشم، مثل امشب و زمانی هم که تشنه شدم ساعات زیادی به خوردن مشروب مشغول می شوم و این کار را نشانه قدرت و توانایی واقعی خود می دانم زیرا همه چیز در برابرم در يك وضع قرار می گیرد وقتی این حالت دست می دهد، فکر می کنم تمام قدرت جهان در دو انگشتم قرار دارد. سپس درباره اش آنقدر صحبت می کنم تا ارزش تمام چیزهایی را که انجام داده ام از بین برود آنوقت خود را در اطاقم زندانی می کنم و سر به بالش می گذارم و تمام اسرارم را با صدای بلند به زبان می آورم، در این هنگام خاله ات در اطاق را قفل می کند و مرا تنها می گذارد وقتی به هوش آمدم در را می کوبم، او هم در را باز می کند تا من خارج شوم. این جریان را جز من و او کسی نمی داند، حالا هم این موضوع را فقط به تو می گویم چون حالا

کمی تند شدم، بنابراین نتوانستم زبانم را نگهدارم. اما زیاد ناراحت نیستم تا اختیارم از دست برود. حالا باید توضیح بدهم چرا در این نقطه دورافتاده زندگی می‌کنم و صاحب مهمانخانه جامائیکا شده‌ام.

در این هنگام صدایش گرفت در نتیجه حرفهایش به شکل زمزمه‌ای به گوش می‌رسید و آتش اجاق کم‌کم خاموش می‌شد و سایه تاریکی به شکل انگشتان بلندی روی دیوار نقش بست و هیكل درشت جوس هم روی سقف افتاد. سپس به طرف ماری خندید و با وضع احمقانه‌ای انگشتش را کنار دماغش گذاشت و گفت: ماری یلان هنوز درباره آن زیاد صحبت نکردیم. اما، يك راه و روش بهتری به دست آوردم، اگر می‌خواهی بدانی می‌توانی جریان را از خالات بپرسی. او برایت شرح خواهد داد. امشب شنیدم که خالات می‌گفت اشخاص مهمی اینجا می‌آیند و حاکم اینجا در برابر خالات کلاهش را از سر برمی‌دارد. این حرف‌ها کاملاً دروغ است. من در این خصوص باید بیشتر صحبت کنم تا همه چیز برایت روشن بشود. حتی آقای (باسات) نایب الحکومه این منطقه نیز از آمدن به اینجا وحشت دارد و اگر در جاده مرا به بیند قلبش می‌گیرد و اسبش را تندتر می‌راند. نه فقط او بلکه تمام اشخاص سرشناس اینجا از من می‌ترسند. از این که افراد محترم به این جا نمی‌آیند من خوشحالم. در این جا اشخاص و مسافری زیادى بما مراجعه می‌کنند. تا این جا بمانند. عده‌ای شب‌های شنبه به جامائیکا می‌آیند و اطاقشان را می‌بنند و راحت و آسوده می‌خوابند. شب‌ها هم وقتی کلبه‌های این حدود خاموش و

تاریک می‌شود، پنجره‌های روشن جامائیکا از دور به چشم می‌خورد و مردم می‌گویند که سر و صدا و آوازخوانی مهمانخانه را می‌توانند از دورترین قسمت مزرعه‌ها بشنوند. اگر مایل هستی تو هم می‌توانی شب‌ها در رستوران بمانی و ببینی چه اشخاصی به آنجا می‌آیند.

ماری که خیلی خسته بود و دسته صندلی را محکم در دست داشت جرات نمی‌کرد تکان بخورد. چون می‌ترسید باز هم با آن وضع خشن جوس که قبلاً با آن روبرو شده بود قرار بگیرد و مرد را از چنین رفتار خودمانی و خصوصی به وضع بی‌رحمانه و خشنی تبدیل کند. بنابراین جوس ادامه داد، همه افراد این منطقه از من می‌ترسند ولی من از کسی نمی‌ترسم. باید بگویم اگر تعلیم و تربیت درستی داشتم و اگر درس می‌خواندم، حالا کنار پادشاه انگلستان زندگی می‌کردم. مشروب است که مخالف منست و باعث بدبختی من شده است. این هم يك عادت زشت خانواده ماست و هیچ وقت نشنیدیم که یکی از افراد خانواده ما در رختخوابش به راحتی جان بسپارد. پدرم در (اکس‌تر) اعدام شد و دلیلش هم به خاطر آن بود که با يك مرد نزاع کرد و او را کشت و پدر بزرگم هم به خاطر دزدی گوش‌هایش بریده شد و به خارج تبعید گشت و در منطقه گرمسیری به طرز جنون‌آمیزی بر اثر مارگزیدگی فوت کرد.

من از میان سه برادرم بزرگتر از همه هستم همه ما در (کیل‌مر) کنار دشتی به نام (منزموور) زندگی می‌کردیم. اگر تو هم در آنجا به دنیا می‌آمدی، مثل من به زندگی بدی می‌پرداختی.

یکی از برادرانم به نام (ماتیو) در باتلاقی غرق شد، ما فکر کردیم رفته است تا ملوان بشود. اما هیچ خبری از او نداشتیم تابستان آن سال خشک سالی شد و قریب هفده ماه باران نیامد. آن وقت نعش او در میان باتلاق در حالی که دو دستش بالای سرش قرار داشت و پرندگان هم بالای سر او پرواز می کردند پیدا شد. برادر دیگرم (جیم) لعنتی در این زمان هنوز بچه بود و موقعی که من و ماتیو بزرگ شدیم، او دامن مادرش را چنگ می زد. من هیچ وقت با جیم روبرو نشدم، او بچه زیرک حتی بدزبانی بود. به هر حال او را هم خواهند گرفت و همانطوری که پدرم را کشتند، او را هم خواهند کشت. جوس لحظه ای ساکت ماند و به لیوان خالی نوشابه، خود مدتی نگاه کرد. سپس آن را برداشت و دوباره سرجایش گذاشت و گفت: نه، خیلی حرف زدم، دیگر امشب چیزی ندارم تعریف کنم. حالا قبل از آن که به گردنت چنگ بیندازم زود باش برو بالا و بخواب، شمع تو اینجاست و اطاقت هم بالای دالان قرار دارد. دختر جوان هم شمعدان را بی سر و صدا برداشت و آماده حرکت شد، ناگهان مرد شانه اش را گرفت و او را برگرداند و گفت: بعضی از شب ها ممکن است سر و صدای چرخ های ارابه ها به گوشت بخورد، این سر و صداها به خاطر حرکت وسائل نقلیه جاده ها نیست، بلکه توقف ارابه ها کنار مهمانخانه است و تو هم صدای پاها و زمزمه های افرادی را در حیات خواهی شنید، وقتی با چنین وضعی روبرو شدی در رختخواب بمان و سرت را زیر پتو کن و تکان نخور متوجه شدی؟

- بله، عمو.

- بسیار خوب حالا حرکت کن، اما اگر بخواهی در این خصوص چیزی از من بپرسی گردنت را خرد می کنم. ماری از اطاق خارج شد و راهش را به کمک دست ها به زحمت ادامه داد، پیش می رفت و جاهای تقریبی را با دور زدن و روبرو شدن با پله ها تشخیص می داد و پاگرد را در تاریکی طی کرد و در راهرو با دو در روبرو شد. اول فکر می کرد اطاق مهمانهاست که هنوز نیامده اند، سپس به سوی در دیگر رفت و دستگیره را گرداند، در برابر شعله لرزان شمع پی برد که اطاقش همان است، چون چمدانش آن جا بود. دیوارهای اطاق زشت و ناهموار به نظر می رسید در کف آن فرش نبود، شکافی هم به عنوان جالباسی به چشم می خورد که بالای آن آئینه شکسته ای قرار داشت. هیچ گونه وسائل مورد نیاز در اطاق به چشم نمی خورد. ماری فکر کرد که دست و صورتش را باید در آشپزخانه بشوید. هنگامی که دوی تخت دراز کشید تخت به شدت صدا کرد. دو پتوی کوتاه مرطوب روی آن بود. فکر کرد نمی تواند لخت شود و باید لباس های سفر را دور کمرش به پیچد و بخوابد. کنار پنجره آمد و بیرون را نگاه کرد. باد قطع شده بود، اما ریزش باران هنوز ادامه داشت و چهارچوب پنجره به خاطر ریزش قطرات باران کشیف به نظر می رسید صدایی از حیات به گوشش خورد، آن هم به شکل صدای حیوانی که ناراحت و مضطرب است و جلو و عقب می رود. هوا هنوز تاریک بود و تشخیص آن امکان نداشت و آن صدا به شکل کابوسی به نظرش رسید ناگهان حرف های (جوس) را در آشپزخانه به یاد آورد که گفته بود ممکن است شخصی را به دار

بیاویزند. بالاخره کم کم متوجه شد که تابلوی اعلان مهمانخانه است که میخ آن از جا کنده شده و به خاطر وزش باد مرتباً جلو و عقب می رود.

تابلو تخته پهن و شکسته ای بود که در روزهای اول جلا و رونقی داشت. ولی حالا نوشته هایش سیاه و محو شده بود. در نتیجه تابلو با عبارت (مهمانخانه جامائیکا) دستخوش باد شدید می شد و صدا می کرد. ماری پرده را پائین کشید و روی رختخوابش خزید. دندان هایش به هم می خورد و پاها و دست هایش بی حس گردید و مدتی روی تخت نشست ناامید به نظر می رسید. او فکر می کرد به هر حال می تواند آن جا را ترك کند و ۱۲ میل راه را دوباره برای رفتن به منطقه (بودمین) طی نماید.

او حاضر بود با وجود خستگی زیاد کنار جاده و هر جایی که بود دراز بکشد تا در طلوع آفتاب قیافه زشت (جوس مرلین) را که بالای سرش حاضر خواهد شد نبیند.

چشمانش را بست و در آن وضع خیال کرد که جوس به طرفش می خندد، سپس خنده اش به اخم تبدیل شده است و اخم هم به هزاران چین و شکن درآمد، ماری از شدت خشم لرزید و او را با موهای درهم و برهم سیاه و منقار عقابی و انگشتان بلندش به صورت اجل معلقی تصور نمود.

دختر جوان فکر می کرد به صورت پرنده ای به دام افتاده است با این وجود نمی توانست خلاص شود. اگر خلاصی خود را می خواست می بایستی از آنجا می رفت و از پنجره خانه پائین

می پرید و طول جاده ای که مانند ماری در میان دشت به نظر می رسید طی می کرد. حتی فردا هم دیر می شد. ناگهان صدای قدم های مردی را روی پله ها احساس کرد. سپس متوجه شد که با خودش حرف می زند و لحظه ای بعد راهش را کج کرد و طرف چپ پله ها را طی نمود و صدای دری را شنید که بسته شد و سکوتی برقرار گشت.

او تصمیم گرفت بیش از این آنجا نماند زیرا اگر يك شب هم زیر این سقف می ماند اعصابش به کلی خرد می شد و خودش هم از بین می رفت و مانند خاله پاسیانس مشاعرش را از دست می داد. ماری در را باز کرد و به راهرو آمد و دزدانه داخل آن را نگاه کرد. و با نوک پا قسمت بالای آن را پیمود، در حالی که دستش روی نرده و پایش بالای پلکان بود، کمی مکث کرد در این زمان از آن سوی راهرو صدایی به گوشش خورد. مثل این که کسی فریاد می زد نفسش بند آمده بود و شخص دیگری هم سعی داشت تا با گذاشتن بالش صدایش را خفه کند، به نظر می رسید خاله پاسیانس بود. ماری به فکر فرو رفت، سپس به اطاقش برگشت و دوباره روی تختش دراز کشید و چشمانش را بست.

به آینده اش فکر می کرد و با آن که زیاد ترسیده بود، ولی نمی خواست فعلاً جامائیکا را ترك کند. او می بایستی در کنار خاله پاسیانس بماند، این مکان به وجود او نیاز داشت و لازم بود به خاله كمك کند و او را نجات بدهد و بالاخره به تفاهم برسند و نقشه هایی را طرح کند و از خاله حمایت نماید و بین او و جوس قرار بگیرد. مادرش هم مدت هفده سال به تنهایی کار کرد

و زندگی نمود و با مشکلات فراوانی روبرو شد که ماری از آن بی خبر بود. به همین دلیل حالا حاضر نبود به خاطر يك مرد دیوانه آنجا را ترك کند. او نمی خواست فعلاً از خانه ای که مرکز شرارت بود و میان تپه ای قرار داشت و جایی بود که با انسان ها و محیط مبارزه می کرد دور شود. مادر ماری هم همین طور بود. چون می خواست جسور باشد و با دشمنانش بجنگد و بر آنها پیروز شود.

با آن که ماری روی تخت خود دراز کشیده بود و درصدد خواب برآمد اما افکارش ناراحت بود، هر صدای مختصری که به گوشش می رسید روی اعصابش اثر بدی می گذاشت. از آن جمله موشی عقب دیوار اطاقش را می خراشید تا به بیرون راه بیابد، به همین جهت ساعات زیادی از شب را بیدار ماند تا آن که صدای اولین خروس حیاط خانه به گوشش خورد آن وقت چشمانش خسته شد و مانند شخص مرده ای به خواب رفت.

فصل ۳

ماری هنگامی که باد شدیدی از سوی غرب می وزید و قسمتی از آسمان آنجا آبی بنظر می رسید بیدار شد و بر اثر سر و صدایی که از طرف پنجره اطاق به گوشش خورد از جا برخاست. با دیدن روز پی برد که آن شب دیر خوابیده است، حالا هم بایستی از ساعت هشت گذشته باشد. از پنجره اطاق به وسط حیاط نگاه کرد، متوجه شد در اصطبل باز است و در کف حیاط نشانه های تازه ای از گل و لای سم اسبان بجای مانده است. با يك نظر اجمالی پی برد که صاحب مهمانخانه می بایستی از خانه خارج شده باشد، بنابراین می توانست پیش خاله برود و مدتی پیش او بماند و صحبت کند. پس با عجله چمدانش را خالی کرد، دامن و پیش بند رنگی و کفش های ضخیمی را که در مزرعه بپا

می کرد، پوشید، به آشپزخانه رفت و دست و رویش را در دستشویی آنجا شست.

خاله هم بلافاصله از لانه مرغ های عقب خانه برگشت در دامنش چند عدد تخم مرغ تازه بود و در قیافه اش تبسم مرموزی به چشم می خورد. آنگاه گفت: فکر می کنم مایلی یکی از این تخم مرغ ها را به همراه صبحانه ات بخوری، دیشب غذا نخوردی، حالا هم برایت کمی نان و خامه کنار می گذارم. رفتار خاله در این هنگام عادی بنظر می رسید و با وجود قرمزی پلک ها که نشان می داد شب قبل مضطرب و پریشان بود در حال حاضر سعی داشت خود را بشاش نشان بدهد.

ماری فکر کرد خاله بخاطر حضور شوهرش است که مثل بچه ترسویی به گوشه ای پناه می برد، اما وقتی شوهرش نیست دوباره به وضع عادی خود بر می گردد و با خوشحالی مانند حالا که برای ماری صبحانه حاضر می کرد، همه چیز را فراموش می کند و حال عادی خود را به دست می آورد و حالا هم درباره جریان شب گذشته و در مورد شوهرش هیچ صحبتی به میان نیامد و آن دو از اینکه عمو برای چکاری از مهمانخانه خارج شده است، چیزی بهم نگفتند. ماری هم سوآلی نکرد، چون می دید که خاله اش درباره چیزهایی که به زندگی فعلی او مربوط است نمی خواهد صحبت کند. بنابراین در این خصوص چیزی نپرسید، اما خاله درباره جریاناتی که در سال های گذشته در منطقه (هل فورد) روی داده بود چیزهایی می گفت:

از آن جمله به سختی لحظات آخرین روزهایی که در آن جا

گذرانده بود و در باره بیماری مرگ مادرش چیزهایی نقل کرد. آیا خاله وضع مهمانخانه را کاملاً درک می کرد، ماری چیزی نمی دانست، اما گاهیگاهی می دید که زن بینوا سرش را تکان می دهد و لب هایش می جنبد و چیزهایی به زبان می آورد. ماری احساس کرد که قدرت و تمرکز فکری خاله بخاطر ترس و وحشت سال های اخیر به کلی از میان رفته است و همین امر باعث شده است تا نتواند حرف هایش را کامل و درست ادا نماید.

آن روز هر دو بکارهای عادی پرداختند و ماری توانست بیش از پیش به وضع مهمانخانه آشنایی پیدا کند. اطاق های تاریک مهمانخانه با آن راهروهای درازش عجیب بنظر می رسید، در یک طرف خانه مدخل جداگانه ای بود که به سالن پذیرائی منتهی می شد، با آنکه این محل فعلاً خالی بود اما از هوای سنگین آن احساس می شد که در آخرین لحظه شب جریانی در آنجا روی داده است. زیرا دود سیگار و بوی تند و شدید و کثافت نیمکت ها همه حکایت می کرد که افرادی در آن جا بسر برده اند.

با تمام وضع ناخوش آیندی که در مهمانخانه احساس می شد، یکی از آن اطاق ها وضع بهتری داشت، آلوده و کثیف نبود، اما بقیه آن ها خالی و متروک مانده بود، حتی اطاق نشیمن کنار راهرو نیز وضع خاصی داشت و نشان می داد تنها یک مسافر آنهم چند ماه قبل در داخل آن قدم گذاشته و پشتش را در برابر آتش آن گرم کرده است. اطاق های بالای مهمانخانه وضع بدتری داشت در یکی از آن ها مقداری چوب همراه با جعبه های خالی کنار دیوار آن دیده می شد و مقداری جل و پلاس که بر اثر جوییدن

موش‌ها از بین رفته بود وجود داشت در اطاق مقابل هم سیب‌زمینی‌ها و شلغم‌ها روی تخت شکسته‌ای انبار شده بود. ماری حدس زد که اطاق کوچکش نیز قبلاً همان حال را داشت، و از اینکه خاله وضع آن را تا حدودی روبراه کرده بود خوشحال شد. اما در راهرو پائین در امتداد مطبخ اطاق دیگری بود که در آن قفل بود ماری وارد حیاط شد تا داخل آن اطاق بسته را از پشت پنجره نگاه کند اما روی پنجره تخته کوبیده بودند و تشخیص داخل آن غیر ممکن بود. خانه و نمای خارجی آن سه جهت مساحت حیاط را تشکیل می‌داد، در وسط حیاط و میان چمن آن حوضچه‌ای جهت استفاده از آب به چشم می‌خورد. بیرون مهمانخانه کمی دورتر از جاده اصلی، جاده باریکی بود که تا کناره‌های افق امتداد داشت و در حاشیه آن مردابی بود که آب‌های تیره آن توجه شخص را به خود جلب می‌کرد. ماری داخل جاده شد، و به اطراف نگاه کرد. اما جز تپه‌های سیاه و زمین‌های بایر چیزی ندید. تنها نمای خاکستری رنگ مهمانخانه با آن دودکش بلند و زشتش که محلی برای سکونت او محسوب می‌شد توجه او را به خود جلب می‌کرد. طرف غرب مهمانخانه تپه‌های بلندی دیده می‌شد، بعضی از آن‌ها شبیه چراگاه‌های صاف و همواری بود و علف‌های آن‌ها بر اثر آفتاب بی‌رمق زمستان زرد و کم‌رنگ بنظر می‌رسید. اما بعضی از تپه‌ها هم منظره زشتی داشت، بالای آن‌ها تخته سنگ‌های خارا و صافی دید می‌شد. آسمان با ابر پوشیده شد، و سایه‌های بلندی نظیر پنجه‌های دست، روی دشت‌ها سایه افکن گردید.

رنگ‌ها با هم اختلاف داشت گاهی تپه‌ها ارغوانی و لکه‌دار می‌شد و گاهی هم بر اثر نور خورشید و هجوم ابرها به رنگ طلایی و قهوه‌ای تبدیل می‌گشت، اما تپه مقابل هنوز در تاریکی قرار داشت. به هر حال منظره‌های اطراف با هم فرق می‌کرد زیرا هنگام ظهر قسمت شرق روشن شد و در همان زمان زمین‌های اطراف به رنگ دشت‌ها در آمد، بالاخره روی تپه شمالی سرما به وجود آمد و به همراه قطعه ابری شبیه راهزنی تگرگ‌ها و برف‌ها روی سنگ‌ها پخش گردیده در حالیکه همه قسمت‌های دیگر هوا هنوز خوب و مطبوع بود و شبیه هوای کوهستان بنظر می‌رسید. از مشاهده وضع آنجا احساس عجیبی به ماری دست داد و لحظاتی را به یاد آورد که در شهر خودش (هل‌فورد) زیر درختان بلند و کنار پرچین، قرار می‌گرفت و از وزش باد محفوظ می‌ماند چون سراسر زمین‌های آن حدود در پناه مرتفعات اطراف قرار داشت تنها يك رودخانه بود که آب آن با آشفته‌گی و سرعت زیادی جریان داشت و امواج رودخانه دستخوش وزش شدید باد قرار می‌گرفت.

اما این منطقه جدید خیلی کثیف و ترسناک بود و همه جای آن بایر و بدون کشت بنظر می‌رسید. جامائیکا هم روی تپه‌ای نظیر دژی در چهار جهت باد قرار گرفته بود.

ناگهان در این هنگام آنهم در چنین فضائی وضعی برای ماری یلان به وجود آمد و همین امر او را به حادثه جوئی وادار ساخت. بالاخره به مهمانخانه برگشت بر اثر سردی هوا صورتش تغییر نمود و چشمانش ناراحت شد. موهایش را که روی صورتش

ریخته شده بود کنار زد، نفس عمیقی کشید و هوای صاف را در ریه ها فرو داد و به سوی چشمه ای رفت، دستش را زیر آب کرد. آب آن زلال و سرد بود و طعم آن با طعم آب هایی که قبلاً نوشیده بود فرق داشت مزه تند آن عطش وی را برطرف ساخت. بالاخره قدرتی به دست آورد اشتهايش زياد شد و به سوی خانه آمد تا خاله پاسیانس را ببیند و غذا بخورد، خاله هم انتظارش را می کشید بلافاصله خود را برای خوردن غذای پخته از گوشت و شلغم آماده ساخت، چون گرسنگی اش پس از ۲۴ ساعت شدید شده بود و بعد از خوردن غذا احساس کرد انرژی خود را به دست آورده است بنابراین از خاله پرسید، راستی خاله چطور شد که عمو صاحب این مهمانخانه شد؟ ناگهان حمله سختی همراه با تعجب به زن پیر دست داد و بی آنکه چیزی بگوید مدتی به ماری خیره شد، رنگ صورتش تغییر نمود، سپس با لکنت زبان پرسید، گفتی به چه علت؟ برای اینکه جامائیکا در یکی از جاهای مناسب این حدود قرار دارد و این جاده اصلی جنوب است. کالسکه ها و ارا به ها هفته ای دوبار از این جا می گذرند، آن ها از (تورورو) و (بودمین) به سوی «لان سیستون» حرکت می کنند. همان طوری که تو دیروز آمدی، در این جاده همیشه عده ای مسافر و افراد سرشناسی، حتی ملوانان (فالموت) رفت و آمد دارند.

- بسیار خوب خاله اما چرا آن ها در جامائیکا توقف نمی کنند؟

- دختر جان تو اشتباه می کنی آن ها همین جا می آیند، نوشابه می خورند، و توقف می کنند ما از این لحاظ مشتریان

خوبی داریم.

- چطور شما این حرف را می زنید در حالیکه آن طوری که من دیدم از اطاق های مهمانخانه بهیچوجه استفاده نمی شود و همه آن ها پر از چوب و اشیاء زیادی است و تنها برای موش ها قابل استفاده است!

من تك تك اطاق ها را از نزديك دیدم، من و مادرم قبلاً در یکی از مهمانخانه ها که در میان دهکده ای بود و صاحب آن نیز یکی از دوستان ما بود رفتیم، خیلی از وقت ها من و مادرم در سالن پذیرایی آن که بالای پله قرار داشت، چائی خوردیم، مبل و اثاث آن هم برای مسافری از هر لحاظ مناسب بود.

خاله لحظه ای ساکت شد، سپس در حالیکه انگشتانش روی دامنش پیچ و تاب می خورد گفت: عموی تو جوس افراد را برای توقف در اینجا به هیچ وجه مجبور نمی کند و هیچوقت در این کار اصرار ندارد. شخصی را که نمی شناسد به این جا راه نمی دهد، چون در چنین محل دوره افتاده ای ممکن است افراد نابابی پیدا شوند و به قتل و غارت بپردازند، در این منطقه اشخاص مختلفی دیده می شوند، بنابراین نمی توان به آن ها اعتماد نمود.

- خاله پاسیانس حرف های شما را قبول نمی کنم چون مهمانخانه ای که نتواند مسافری را آنهم در يك شب بپذیرد به چه درد می خورد؟ و به چه منظوری ایجاد شده است؟ بعلاوه اگر شما مشتری ندارید چطور زندگی را ادامه می دهید؟ زن پیر به آرامی جواب داد، ما مشتری های زیادی داریم قبلاً هم به تو گفتم،

اشخاصی هستند که از جاهای دوری به این جا می آیند، چون دهکده های زیادی در این حدود است و به همین جهت بعضی شب ها این مهمانخانه پر از جمعیت می شود.

- اما راننده کالسکه دیروز به من گفت اشخاص محترم و با آبرو هیچوقت به جامائیکا قدم نمی گذارند، حتی از آمدن به این جا وحشت دارند و می ترسند.

قیافه زن تغییر نمود، رنگش پرید و چشمانش سوسوزد، آب دهانش را غورت داد و زبانش روی لبش گذاشت. گفت: عموی تو آدم بااراده ایست این جریان را بعدها خودت متوجه می شوی، او نمی خواهد که مردم در کارش دخالت کنند چون آدم عجیبی است و بلافاصله ناراحت می شود.

- خاله پاسیانس اصولاً مردم در امور يك مهمانخانه ای که به کار پرداخته است چرا نباید دخالت کنند؟ هر قدر هم که صاحب آن بداخلاق و تند باشد، او باید نظر افراد بخود جلب کند، بنابراین حرف شما قابل قبول نیست.

خاله ساکت شد و صحبت هایش را خاتمه داد، در جای خود نشست و بی حرکت ماند. ماری سؤال دیگری را پیش کشید و پرسید اولاً چرا شما این جا آمدید؟ تصادفاً مادر مرحومه من هیچ گونه اطلاعی از وضع خانه شما نداشت، ما فکر می کردیم شما در بودمین هستید، وقتی شما ازدواج کردید ناگهان نامه شما از این منطقه به دست ما رسید.

خاله به آرامی جواب داد، من با عموی تو در بودمین آشنا شدم و، مدتی در (پادا ستو) ماندیم سپس به این جا آمدیم. عموی

تو این مهمانخانه را که سال ها خالی بود از آقای (باسات) خرید. عموی تو فکر می کرد این جا برای سکونت از هر لحاظ مناسب است. چون مقداری از عمرش را در مسافرت گذرانده بود و به جاهای زیادی سفر کرد که حالا نام آن ها در خاطرم نیست بنظرم یکبار هم به آمریکا رفته است.

ماری گفت، وضع زندگی شما در این جا واقعاً مسخره است، مگر نمی توانستید جای بهتری را انتخاب کنید؟

- عموی تو در چند میلی همین دشت به دنیا آمد و برادرش جیم هم الان در يك دهکده کوچکی زندگی می کند و از این جا زیاد دور نیست، گاهیگاهی هم به دیدن ما می آید، اما عموی تو چندان علاقه ای به برادرش ندارد.

- آقای باسات هم این جا می آید؟

- نه

- چرا نه، مگر عمو با او خوب نیست؟ انگشتان خاله بر اثر ناراحتی لرزید و دهانش تکان خورد جواب داد، عموی تو این جا را خرید و آقای باسات هم نمی دانست جوس کیست، تا اینکه ما به اینجا آمدیم و او هم رابطه اش را ' ما قطع کرد.

- برای چه اینکار را کرد؟

- چون به اخلاق شوهر خاله ات از زمانی که در (تراورتا) زندگی می کرد آشنایی نداشت. جوس هم مثل همه جوان ها خشن بود از این لحاظ اسمی بدر کرده بود. عیبش همین بود چون آدم بدبختی به حساب می آمد. خانواده های مرلین همه خشن بودند برادر جوانش جیم از جوس بدتر است، من به این موضوع کاملاً

ایمان دارم. اما آقای باسات دروغ‌هایی را که دربارهٔ جوس می‌شنید همه را باور می‌کرد و از اینکه جامائیکا را به عموی تو فروخته بود ناراحت بود، تمام کدورت او بخاطر همین موضوع است. سپس به پشت صندلی تکیه داد و به استراحت پرداخت چون از سئوالات ماری کاملاً خسته شده بود، و طرز نگاهش هم تقاضا می‌کرد تا دختر جوان او را از سئوالات بیشتری معاف دارد، قیافه‌اش پریده و تغییر نمود و ماری هم پی برد که خاله خیلی ناراحت است، اما بخاطر سنین جوانی سئوال دیگری را نیز پیش کشید و پرسید:

- خاله جان خواهش می‌کنم به من نگاه کنید و به سئوال آخری منم پاسخ بدهید، قول می‌دهم بعد از آن چیزی از شما نخواهم پرسید. شب‌ها در اطاق بسته انتهای راهرو چه کارهایی انجام می‌گیرد، آنهم زمانی که وسائل نقلیه زیادی کنار جامائیکا توقف می‌کنند؟ خاله وقتی این حرف را شنید بیش از پیش ناراحت شد چون شبیه سئوالات دیگری این سئوال هم با عجله و سریع از او به عمل آمد بنابراین سعی داشت کلماتی پیدا کند که مفهومی نداشته باشد اما این کار خیلی دیر شده بود.

قیافه زن وضع عجیبی بخود گرفت و چشمان بزرگ گودش بطرز وحشتناکی روی میز خیره‌ماند لبانش لرزید و دستش روی گردنش بالا و پایین رفت و نگاهش با ترس و لرز همراه بود.

ماری صندلیش را عقب کشید و پیش خاله زانو زد، دست‌ها را دور کمرش گذاشت و او را بغل کرد و سرش را بوسید و گفت: خاله خیلی متأسفم ناراحت نباشید من آدم جسور و گستاخی

هستم البته این کار ارتباطی به من ندارد و من حق نداشتم چنین سئوالی از شما بکنم و خیلی هم شرم‌نده‌ام، اما خواهش می‌کنم آنچه را که گفتم فراموش کنید. خاله صورت ماری را در دست گرفت و بی حرکت ماند و چشمش را به جاهای دیگر دوخت. چند لحظه‌ای هر دو ساکت ماندند، سپس ماری شانه‌هایش را بالا کرد و به او خیره شد. ترس از چشمانش فرو ریخت و آرام گشت و دست‌های ماری را گرفت و با صدای آهسته‌ای شبیه زمزمه‌ای گفت: من نمی‌توانم فعلاً تمام سئوال ترا جواب بدهم، چون در این جا مسائلی وجود دارد که برای خودم هم مجهول است. اما از آن جا که تو خواهرزاده منی باید يك کلمه بخاطر اینکه متوجه بشوی به تو بگویم. سپس مثل اینکه می‌ترسید (جوس) پشت در باشد نگاهی به اطراف کرد و گفت: از این گونه کارها در جامائیکا زیاد اتفاق می‌افتد، من که در این جا جرات نفس کشیدن را ندارم چون چیزهای خطرناک و زشتی را می‌بینم که نمی‌شود به زبان آورد حتی نمی‌توانم آن‌ها را برای خودم قبول داشته باشم، بعدها خودت به آن‌ها پی می‌بری، اما عموی تو با اشخاص زیادی رفت و آمد می‌کند و معاملات عجیبی انجام می‌دهد، بعضی اوقات شب‌ها اینجا می‌آیند و از راهرو داخل خانه می‌شوند، بطوریکه می‌توانی صدای قدم‌ها و گفتگوهای آن‌ها را از نزدیک بشنوی.

عموی تو به آن‌ها اجازه ورود می‌دهد و در میان اطاق با آن‌ها مذاکره می‌کند و من هم از اطاق خوابم حرف‌های آن‌ها را که ساعت‌ها طول می‌کشد می‌شنوم. قبل از دمیدن صبح آن‌ها می‌روند و هیچ‌گونه نشانه‌ای هم از خود باقی نمی‌گذارند. بله

دخترم وقتی آن‌ها می‌آیند تو نباید در این خصوص چیزی به من یا عمو بگویی بلکه باید روی تخت خود دراز بکشی و انگشتانت را در گوش‌هایت بگذاری و چیزی نشنوی. از من یا عمو یا هر شخص دیگری کمترین سئوالی نکنی زیرا اگر نصف آنچه را که من می‌دانم تو بفهمی موهایت مثل من سفید خواهد شد. در نتیجه تو هم مثل من ناراحت خواهی شد گریه خواهی کرد و همهٔ آرزوها و آمال جوانی تو از بین خواهد رفت. همانطوری که آرزوهای من به کلی محو و نابود شد. سپس از جا برخاست موهایم را کنار زد و حرکت نمود. ماری هم صدای حرکتش را در بالای پله‌ها و قدم‌های تردید آمیزش را روی کف اطاقش شنید، و از پشت پنجرهٔ آشپزخانه بیرون را نگاه کرد و پی برد که آفتاب در پشت دورترین تپه غروب کرده و ساعت‌های زیادی گذشته است و شب تیره بار دیگر بر ساختمان جامائیکا سایه افکن شده است.

فصل ۴

در حدود يك هفته بود که جوس مرلین از خانه خارج شده بود و ماری هم در طول این مدت توانست با چیزهای تازه‌ای آشنا شود و از وقتی که جوس از خانه خارج شده بود ماری خاله را در کارهای خانه کمک می‌کرد، سپس به جاهایی که خوشش می‌آمد سر می‌زد و آن‌ها را از نزدیک می‌دید. خاله برعکس او میل نداشت قدم بزند و حاضر نبود حتی از لانهٔ مرغانی که پشت خانه بود دور شود. زن بینوا افکار عجیبی دربارهٔ قلعه‌های اطراف داشت، چون در این خصوص چیزهایی از شوهرش شنیده بود، اما چطور شخص می‌توانست از نزدیک با آن‌ها روبرو شود هیچ اطلاعی نداشت، بنابراین ماری می‌خواست خودش به این کار پردازد و جایی را که نمی‌شناخت از نزدیک ببیند ناچار راه افتاد.

به منطقه گودی هدایت شد. دشت ها وسیع تر از آن بود که او می پنداشت و شبیه بیابانی بنظر می رسید که از شرق به غرب گسترده می شد و در میان آن ها جاده ها و تپه های بزرگی بود که تا کرانه افق ادامه داشت اما انتهای آن ها به کجا ها ختم می شد نمی دانست. بالاخره یکی از راه های پشت مهمانخانه جامائیکا را طی کرد و با منظره نقره فام آب دریا روبرو شد و در فضای آن حدود سکوت کاملی را احساس نمود. منطقه آن جا به صورت ویرانه وسیعی بود که دست بشر به آن نرسیده بود، و روی تپه های بلند آن تخته سنگ هایی رویهم و آنهم با اشکال و فرم های مختلفی قرار داشت و نظیر نگهبانانی بود که بنظر می رسید از روز اول به همان شکل بوده است.

پاره ای از سنگ ها شکلشان به صورت اثاث خانه و صندلی ها و میزهای پیچ و تاب خورده ای بنظر می رسید و گاهی هم سنگ های بالای تپه به شکل غولی در آمده بود، که تنه اش روی علفزارها سایه انداخته بود. باز هم در همان جا سنگ های بلندی دیده می شد که راست مانده بود و در کنار آن ها راه باریکی بود پاره ای هم صاف و صیقلی شده بنظر می رسید و به صورت سنگ های محراب بود، گوسفندان فراوانی روی تپه ها بودند، حتی کلاغ ها و بازها هم دیده می شدند و جایگاه کلیه موجودات گوشه گیر دنیا محسوب می شد. گله های بی شماری در آن حدود چرا می کردند و با احتیاط روی زمین راه می رفتند و بر اثر حس ذاتی از خوردن بعضی از گیاهان و علف های هرزه خودداری می کردند. وقتی روی تپه ها باد می وزید سوت های محزونی از

لابلای سنگ ها به گوش می رسید و بعضی وقت ها صدائی مانند ناله شخص بیماری احساس می شد. بادهای ناراحت کننده ای در همه جای آن می وزید و علف ها و گیاهان را خم می کرد و آن ها را می لرزاند و از میان سنگ ها می گذشت و در روی برکه های کوچک امواجی به وجود می آورد. بالای ارتفاعات که شکل همه آن ها عجیب و قدیمی به نظر می رسید، سکوت کاملی برقرار می شد، بدین ترتیب ماری یلان روی زمین های بایر قدم می زد و از بالای ارتفاعات عبور می کرد سپس در سرازیری کنار چشمه سارها و جویبارها کمی می ایستاد و درباره جوس و چگونگی دوران کودکی وی به فکر فرو می رفت و از خود می پرسید این شخص چگونه اینجا و آنجا مانند علف هرزه ای رشد و نمو کرده است.

يك روز ماری قسمت شرق آن حدود را طی کرد پس از آنکه کمی راه رفت به بالای حاشیه ای رسید که بر تمام جاهاى متروك دشت مسلط بود و در اطراف آن باتلاقی به چشم می خورد. بنابراین حدس زد (کیل مار) در همین حدود است که جوس مرلین در آن جا پا به دنیا گذاشت و برادرش نیز در همین حوالی زندگی می کرد و در باتلاق آن جا غرق شده است. در عالم خیال ماری او را که در ارتفاعات آن جا قدم می زد و ترانه ای را که زمزمه می کرد و اتفاقاتی را که در مد نظرش بود در برابر چشمان خود مجسم نمود. بالاخره از (کیل مار) برگشت و بسوی دشت حرکت کرد و راهش را از وسط علفزارها و سنگ ها ادامه داد. اما راه آن جا خیلی طولانی بنظرش رسید، بالاخره دودکش مهمانخانه از دور

نمایان شد وقتی هم وارد حیاط شد در اصطبل باز بود اسب هم کنار آن ایستاده بود و نشان می داد جوس مرلین برگشته است.

ماری در را آهسته باز کرد ولی صدای آن میان راهرو خانه پیچید، بلافاصله صاحب مهمانخانه جلو آمد، در حالیکه لیوان منوشابه در دستش بود، خوشحال بنظر می رسید، بلافاصله کیوانش را تکان داد و خطاب به ماری فریاد زد. خودت را از من پنهان نکن، مگر از دیدن من خوشحال نیستی؟ ماری به زحمت لبخندی زد و پرسید: حتماً در این سفر به شما خوش گذشته است؟

مرد جواب داد، خوشی به کنار، ولی پول زیادی به دست آوردم و به هدف خود رسیدم، اگر منظور تو اینست. آن وقت با صدای بلندی خندید و زتش را صدا زد خاله هم بلافاصله حاضر شد و پشت سر شوهرش ایستاد و به زحمت خندید وقتی هم خنده مرد تمام شد خنده خاله هم از بین رفت و دوباره همان ناراحتی ها و گرفتگی ها در قیافه اش نقش بست. ماری دید آن آزادی مختصری که خاله در طول هفته گذشته به دست آورده بود ناگهان محو و نابود شد و زن بینوا دوباره دستخوش ناراحتی شدیدی شده است و مانند گذشته به صورت مخلوق خرد شده ای در آمده است.

ماری خواست به اطاقش برود، اما جوس او را صدا زد و گفت: بیا اینجا، از من فرار نکن من برای تو در مهمانخانه کاری در نظر گرفتم آنهم کنار عمویت، اول بگو امروز چند شنبه است؟ ماری کمی فکر کرد، چون حساب زمان از دستش بدر رفته بود با

خود می گفت، آیا عمرو روز دوشنبه سوار کالسکه اش شده بود؟ پس امروز، روز شنبه یا شب یکشنبه می باشد آن وقت متوجه شد چرا جوس این سؤال را کرد. چون امشب می بایستی عده ای به جامائیکا می آمدند.

بالاخره افراد تك تك سر رسیدند و بی سر و صدا آنهم تند تند حیاط خانه را طی کردند چون نمی خواستند کسی آن ها را ببیند از طرفی در برابر نور ضعیف چراغ ها تشخیص آن ها مشکل بود. سایه های آن ها روی دیوار افتاده بود، سپس وارد دالان شدند و در سالن را به صدا در آوردند و اجازه ورود خواستند عده ای از آن ها که در دستشان فانوس بود ناراحت بودند و سعی می کردند فانوس ها را زیر کتشان بپوشانند. در میان حیاط یکی دو اسب حرکت می کرد و صدای سم آن ها روی سنگ فرش ها به گوش می خورد، زمزمه های افرادی که اسب ها را به اصطبل هدایت می کردند، شنیده می شد. عده ای هم بیشتر خود را مخفی می کردند و بدون فانوس و چراغ از وسط حیاط با عجله می گذشتند و برای اینکه کسی آن ها را نبیند صورتشان در میان یقه لباس ها پنهان بود.

علت اینکه چرا آن ها خود را مخفی می کردند معلوم نبود، چون تمام افراد آن منطقه می دانستند که مهمانخانه جامائیکا امشب مهمان زیادی دارد.

روشنایی از پنجره سالن بیرون زده بود و درها مرتباً باز و بسته می شد وقتی همه جا تاریک شد صدای گفتگوی مهمانان به گوش خورد. گاهی آواز می خواندند و گاهی هم داد و فریاد

می کردند و صدای خنده آن‌ها در فضا می پیچید و نشان می داد مهمانان همه وارد شده اند و زیر سقف مهمانخانه ترس و وحشت آن‌ها به کلی از بین رفته است. و به همراه پیپ‌های روشن و لیوان‌های پر از نوشابه احتیاط‌ها کنار گذاشته می شد آن‌ها دسته‌های عجیبی بودند که در مهمانخانه آمده بودند و کنار جوس قرار داشتند.

کم‌کم روی پیشخوان خلوت شد. افراد لیوان‌ها و بطری‌های نوشابه را برداشتند و ماری هم توانست آن‌ها را بهتر و بیشتر تشخیص بدهد. بالاخره دور از هم، روی صندلی‌ها و نیمکت‌ها و کنار میزها نشستند و یکی دو نفر آن‌ها که نسبت به دیگران بیحال‌تر بودند در وسط سالن دراز کشیدند.

همه آن‌ها ظاهراً افراد نابابی بودند، غالباً ژنده پوش، بیمار و ولگرد و اوباش و دزد احشام محسوب می شدند.

در میان آن‌ها کشاورزی بود که بخاطر تقلب، زندگیش را از دست داده بود و چوپانی بود که انبار اربابش را آتش زده بود و دلال اسبی بود که بخاطر دزدی از منطقه تبعید کردید.

یکی هم لحاف دوزی بود که به خرید و فروش جنس‌های دزدی می پرداخت این شخص بی خیال در کف سالن دراز کشید و مرد کوچولویی هم که در گوشه دوری نشسته بود و ناخنش را مرتباً می جوید، می گفتند دکان زرگری دارد، طلاهای اشخاص را در بخاری خانه اش مخفی می کند، اما این طلاها چطور به دستش می رسید کسی خبر نداشت. در آن‌جا اشخاصی بودند که در حوالی همان تپه‌ها زندگی می کردند و جاهای دیگر

را نمی شناختند. یکی هم پیاده و بدون فانوس از راه رسیده بود و به لیوان نوشابه نگاه می کرد و پاهایش را روی میز گذاشته بود و مرد ژنده پوشی هم بغل دست او بود. این آخری يك خال مادرزادی در صورت داشت در این هنگام صورت قرمزش را محکم در دست گرفته بود. ماری او را نگاه می کرد اما بوی تند و دود سیگار و عرق‌های بدن اشخاص او را کلافه کرد و پی برد اگر مدتی آن‌جا بماند حالش بهم خواهد خورد. خوشبختانه زیاد رفت و آمد نداشت فقط در پشت میز می ماند و لیوان‌ها را می شست و تمیز می کرد و آن‌ها را به جوس مرلین می داد و او هم که دائماً در حال حرکت بود و می خندید و جمله‌های نامفهومی به افراد می گفت و گاهی هم شانه یکی را تکان می داد و لیوانش را می گرفت و در جای خود قرار می داد. همه آن‌ها ماری را به عنوان فامیل زن صاحب خانه می دانستند و به عنوان کمک خانم جوس فکر می کردند و به همین دلیل کاری به کار او نداشتند. خاله آن‌جا نبود اما دختر جوان صدای قدم‌های او را پشت در و میان راهرو مرتباً می شنید و یکبار هم توانست چشمان وحشت زده او را از شکاف در ببند.

هوای سالن بخاطر دود زیاد بقدری سنگین شد که نفس کشیدن مشکل بنظر می رسید، ماری کلافه شده بود. از طرفی خنده‌ها و حرکات افراد بیش از همه او را عذاب می داد و بالاخره وضع آن‌جا غیر قابل تحمل شد ناچار به عمو گفت:

من دیگر نمی توانم این‌جا بمانم، شما می توانید بجای من از افراد پذیرایی کنید من بالا به اطاق خودم می روم. جوس هم عرق

صورتش را با آستین پیراهنش پاک کرد و به ماری خیره شد. دختر جوان هم از وضع او تعجب می کرد، زیرا با آنکه خسته بنظر نمی رسید. اما کاملاً هوشیار بنظر می رسید در واقع رئیس آن دستهٔ دیوانه محسوب می شد، و می دانست چکار باید بکند. جوس به ماری گفت: خیلی کار کردی اینطور نیست؟ حالا دربارهٔ این کارها بیشتر فکر می کنی؟

وقتی در سالن بودی وضع راحتی داشتی، عزیزم جا دارد که از من تشکر کنی اگر آن ها ترا آزاد گذاشتند بخاطر این بود که تو فامیلم هستی اما اگر چنین افتخاری نصیب تو نمی شد، آن ها مزاحم تو می شدند! حالا برو نصف شب است، کاری هم با تو ندارم خالات الان خوابیده است، در اطاقت را از پشت قفل کن و پتو را روی خودت بینداز و بخواب این کار يك آزمایش کوچکی بود، دهنّت را کاملاً به بند من می خواهم ترا مثل يك بره تربیت کنم. در جامائیکا نباید زیاد کنجکاو شد. جوس دیگر نمی خندید اما باز هم به دختر خیره شده و اخم کرد مثل اینکه می خواست به افکارش پی ببرد، سپس گفت: تو نبایستی مانند خالات احمق باشی، حالا درست به شکل يك میمون کنجکاو شدی. ماری یلان اگر ببینم راه خطایی را در پیش گرفته ای مغزت را متلاشی می کنم حالا برو و استراحت کن و در کارهای امشب مداخله نکن. جوس در حالیکه باز هم اخمو بنظر می رسید دور شد، يك کیوانی را از روی میز سالن برداشت آن را میان دست هایش چرخاند سپس با پارچه ای پاک کرد و طرز نگاه ماری شاید او را ناراحت کرده بود، ناگهان رو به یکی از مردها کرد و

فریاد زد. این سگ احمق را لختش کنید و او را پیش مادرش بفرستید تا هوای سرد، رنگ و رویش را تغییر بدهد و فکرش عوض شود. در جامائیکا نظیر او ما زیاد داشتیم.

مرد دوره گرد و سایر افراد فریاد زدند و مرد زشت رو را به پشت انداختند، کت و شلوارش را پاره کردند و او هم عاجزانه از خود دفاع می کرد و مانند گوسفندی ناله سر می داد.

ماری بلافاصله خارج شد و در را پشت سرش بست وقتی روی پله های ترك خوردهٔ ساختمان رسید دست ها را روی گوش هایش گذاشت تا سر و صداها و آوازهای وحشیانهٔ افراد را نشنود، اما این صدا به گوشش می رسید و در میان اطاقش هم نفوذ می کرد. ماری احساس می نمود مریض است بلافاصله روی تختش دراز کشید، سرش را روی دو دستش گذاشت و ناراحت بنظر می رسید. در حیاط پائین هنگامهٔ عجیبی بود، سر و صداها و خنده ها بگوش می خورد و نور فانوسی هم به پنجرهٔ اطاقش افتاد. از جا برخاست و پرده را کنار زد، اما نتوانست چیزی به بیند، جز يك سایهٔ ضعیفی که در وسط حیاط تکان می خورد و عده ای با تکان دادن مشت اعتراض می کردند و جوس هم با آن هیکل درشت پیشاپیش آن ها بود و مرتباً یکی از افراد را شلاق می زد.

ناچار ماری طبق دستور عمو لباسش را کند و در رختخوابش خزید و پتو را بسرش کشید و تنها فکرش این بود که به جریانات پائین حیاط توجهی نداشته باشد و با آنکه چشمانش بسته بود و صورتش روی بالش قرار داشت، اما چهرهٔ مرد بیمار را مرتباً به یاد

می آورد و فریادش را مثل اینکه در خندقی بود، که نمی توانست بخوابد بعلاوه جریانات ناملایم روز قبل هم به مغزش هجوم می آورد و او را ناراحت می کرد. در جلو او تصاویر و قیافه های افراد ناشناس مجسم می شد و گاهی می اندیشید در وسط دشتی سرگردان است و با تپه های (کیل مارو) روبروست بالاخره کمی خوابید ناگهان با سر و صدائی روبرو شد در نتیجه آرامش فکری او به هم خورد. این سر و صداها از پائین شنیده می شد و مربوط به اجسام سنگینی بود که روی سنگفرش ها و راهروی خانه کشیده می شد. از رختخواب برخاست کنار پنجره آمد کمی آن را باز کرد. در وسط حیاط پنج ارابه به چشم می خورد سه تای آنها سرپوشیده و با يك جفت اسب کشیده می شد، دوتای دیگر نیز کنار ساختمان توقف کرده بود. رانندگان ارابه ها همان افرادی بودند که سرشب خسته و بی حال شده بودند. در این هنگام آن لحاف دوزی که اوائل شب کنار پنجره با يك فروشنده صحبت می کرد و آن دوره گردی که مرد بیچاره ای را مدتی سربه سر گذاشته بود، داخل یکی از گاری ها شدند و چیزهایی را حمل می کردند. در حیاط افراد دیگری هم بودند که ماری آنها را نمی شناخت اما می توانست قیافه های آنها را در برابر نور مهتاب تشخیص بدهد. مثل این که مردها از روشنائی ناراحت بودند، زیرا یکی از آنها به بالا اشاره کرد و سرش را تکان داد و دیگران را به عجله وامی داشت. بسته ها به وسیله افراد حمل می شد و در همان اطاق آخری که درش قفل بود قرار می گرفت. از نفس کشیدن اسب ها معلوم بود که آنها از راه دور، شاید از کنار ساحل آمده

بودند. وقتی حمل اثاثیه ها تمام شد بلافاصله افراد با شتاب هرچه تمامتر از آنجا دور شدند. جوس هم از راهرو خارج شد و به همراه آن دوره گرد در میان حیاط به قدم زدن پرداخت. هردوی آنها در آن هوای سرد نه کتی داشتند و نه کلاهی روی سرشان بود. بالاخره جوس از راننده ارابه پرسید، تمام شد؟ او هم سرش را تکان داد و دستش را بالا برد. در این هنگام میان حیاط فقط سه نفر ماندند یکی جوس و دومی همان مرد دوره گرد و سومی هم مرد ناشناسی بود که ماری قبلاً او را ندیده بود. سپس آنها داخل ساختمان شدند در نتیجه حیاط خالی شد و ماری پی برد که هر سه نفر در راهرو هستند چون صدای قدم های آنها به گوشش می خورد سپس سالن بسته شد. در این هنگام صدای تيك تاك ساعت راهرو به گوش می رسید و ساعت سه نیم شب را اعلام می کرد. ماری از کنار پنجره دور شد، روی تختش نشست، سردش شده بود و عصبانی به نظر می رسید. با این که از عمو متنفر بود اما می خواست بیش از پیش به طرز کارهایش آگاه شود. آنچه را که ماری امشب با آن روبرو بود به نظرش اهمیت زیادی داشت زیرا مهمانخانه جامائیکا کنار جاده بزرگی قرار داشت که از شمال به جنوب کشیده می شد. بنابراین متوجه شد که مهمانخانه بایستی برای هرکسی و هرگونه استعدادی متناسب باشد و از آن به عنوان ایستگاه و جایگاه عمومی استفاده شود. در آن حدود اشخاصی بودند که می خواستند به منافع سرشاری دست یابند. نظیر همان ملوان و لحاف دوز یا دوره گرد یا کولی ها و ولگردهای منطقه. با این همه باید پذیرفت وقتی اشخاص به خاطر قدرت و

فعالیتی که جوس داشت از او می ترسیدند، آیا او حق نداشت نقشه اش را به این ترتیب انجام بدهد؟ پس مقدمات کارهای امشب را نیز موقعی که او از خانه خارج شده بود فراهم ساخت. بنابراین این کارها می بایستی به همین صورت انجام می گرفت. ماری کم کم به واقعیت ها پی برد و با این که انزجارش نسبت به مالك خانه برانگیخته شد، ولی تا حدودی قانع گشت. بله تمام نقشه ها می بایستی دقت می شد و افراد شایسته ای برای کارهای سنگین و مهمی آماده می شدند در غیر این صورت وضع به هم می خورد و فعالیت آنها متوقف می شد. به هر حال ماری با ناراحتی چانه اش را در دست گرفت و با خود می گفت اگر به خاطر خاله نبود او می خواست هرچه زودتر آنجا را ترك كند و به نقطه دیگری عازم شود و گزارش مبسوطی علیه جوس و دست اندرکاران او به ماموران ناحیه بدهد.

در نتیجه جوس به همراه سایر همکارانش بلافاصله زندانی می شد و به این ترتیب رفت و آمدها خاتمه می یافت و مردم هم از شر آنها راحت می شدند. البته در این کارها خاله هم بی تقصیر نبود چون او مانند سگ وفاداری به شوهرش خدمت می کرد و همین مسأله مشکلات فراوانی را به وجود می آورد و حل کارها را غیرممکن می ساخت. ماری مرتباً از خودش چیزهایی می پرسید و هنوز هم قانع نبود که به تمام مسائل پی برده است. مهمانخانه جامائیکا لانه دزدان و متجاوزین و قاچاقچیان به حساب می آمد و همه آنها با عمو که سردهسته آنها محسوب می شد همکاری نزدیک داشتند.

آیا چیزهای دیگری هم وجود داشت که می بایستی به آنها هم پی برد؟ فعلاً نمی دانست. ناگهان قیافه وحشت زده خاله و کلماتی را که او در اولین روز ورودش به زبان آورده بود به یادش آمد که گفته بود: ماری جریاناتی در جامائیکا روی می دهد که من جراث نفی کشیدن آن را ندارم آنها در این جا کارهایی انجام می دهند که من از گفتن آن وحشت می کنم. سپس پله ها را طی کرد و مانند آدم پیر و رنجوری به اطاقش وارد شد. قاچاق يك کار خطرناکی بود و قانون هم منع کرده بود، تازه عمل زشتی هم به شمار می رفت، اما ماری فعلاً نمی توانست در این خصوص اظهار نظر کند چون احتیاج به مشورت بیشتری داشت و کسی هم آنجا نبود تا از او بپرسد، اگر مرد بود می توانست با جوس مبارزه کند و او را از این کار بازدارد. سپس بی درنگ روی یکی از اسبان اصطبل به همراه خاله اش سوار می شد و به سوی جنوب و ساحل زیبای (هل فورد) حرکت می نمود. اما در این جا افکارش کمی جنبه رویایی داشت و در چنین وضعی می بایستی روش دیگری را در پیش می گرفت تا نتیجه درستی از آن به دست می آورد.

اکنون روی تختش دراز کشیده بود آن هم بی سلاح و در عالم خیال با مردی که دو برابر او سن داشت و ظاهراً قدرتمند بود مبارزه می کرد. در حالی که جوس اگر تصمیم می گرفت می توانست به راحتی او را از این همه سئوالات بازدارد. اما ماری مصمم بود مبارزه را ادامه بدهد و با خود می گفت، من نباید از جوس و هر مرد دیگری بترسم بلکه باید تهور و شجاعت خود را به همه ثابت کنم حالا هم وارد اطاق تاریك آنجا خواهم شد و

کارهای او را از نزدیک زیر نظر خواهم گرفت اگر جوس مرا دید و کشت برای من مهم نیست.

بنابراین لباسش را پوشید و جورابش را به پا کرد کفش ها را همان جا گذاشت، در را باز کرد لحظه ای گوش داد اما چیزی نشنید تنها صدای تیک تاک ساعت دیواری به گوشش می خورد.

وارد راهرو شد به کنار پله ها رسید، در این هنگام صدایی شنید آرام آرام حرکت می کرد. يك دستش روی نرده بود و دست دیگرش روی دیوار مقابل قرار گرفت تا وزنش سبك تر شود بدین ترتیب به سالن تاریك و خالی بار رسید در آن جا جز يك صندلی شکسته و يك ساعت دیواری چیز دیگری نبود " مانند گوری به نظر می رسید و چون احساس تنهائی می کرد همین موضوع ترسش را چندین برابر نمود. فضای آن بدبو و سنگین احساس می شد. سردی سنگفرش ها به جوراب های پاها هم نفوذ می نمود بنابراین مردد ماند ولی جرأتی به خود داد تا راهش را ادامه بدهد. ناگهان نور چراغی که در عقب سالن بود، توجه اش را به خود جلب کرد. ضمناً سر و صدایی شنید. در باز شد و يك نفر از آن خارج گردید و ماری توانست صدای قدم های شخص را که به سوی آشپزخانه می رفت به خوبی تشخیص بدهد. دختر هم در صدد برآمد تا از پله ها بالا برود و به آرامی روی تختش دراز بکشد و خود را برای خواب آماده سازد، اما باز هم حس کنجکاوی بر روی غلبه کرد و نتوانست آرام بگیرد و همین موضوع او را به انتهای راهرو کشید و به دیوار تکیه داد و در چند قدمی سالن قرار گرفت. دست ها و پیشانی اش خیس عرق شده بود و

جز صدای ضربات قلبش چیزی به گوشش نمی خورد. در اطاق طوری باز شد که ماری توانست تمام قسمت های سالن، بار را از نزدیک به بیند و بطری ها و لیوان ها را تشخیص بدهد. ضمناً قطعات لیوانی را که عمو شکسته بود هنوز در همان محل افتاده بود و کنار آنها يك قوطی خالی - که به وسیله یکی از افراد پرت شده بود نظرش را به خود جلب کرد. شاید افرادی روی نیمکت های کنار دیوار نشسته بودند، ولی ماری نمی توانست آنها را به بیند، ناگهان صدای مردی به گوشش خورد که می گفت، به هیچ وجه، باز هم برای آخرین بار به تو می گویم با این کار موافق نیستم از این لحظه به بعد هم مخالف خواهم بود. آقای جوس این کار يك جنایت است شما مرا وادار می کنید تا آن را انجام بدهم، در این کار جز جنایت نام دیگری نمی شود برای آن قائل شد، واقعاً جنایت بیشرمانه ای است. صدا به اوج خود رسیده بود و به طرز عجیبی می لرزید مثل این که گوینده را از آن جا دور می کردند و از اظهاراتش باز می داشتند و او هم اختیار زبانش را از دست داده بود.

بدون شك جز جوس کس دیگری نبود، زیرا جواب ها را آهسته ادا می کرد. اما ماری نمی توانست کلماتش را درك کند چون صحبتش با صدای خنده یکی از افراد مرتباً قطع می شد و به نظر می رسید که طرف مقابل باید همان دوره گرد باشد به همین دلیل سئوالی که از او می شد او هم بلافاصله پاسخ می داد. سپس پرسید، این هم باید کشته بشود؟ من که قبلاً یکی را از بین بردم البته وحشتی ندارم چنانچه بخواهم با کسی مبارزه کنم می دانم

چکار باید کرد. جوس تو می دانی این کارها برایم اهمیتی ندارد. در همان هنگام روی میز کوبیده شد و صدای عمو برای اولین بار بلند شد و گفت: این قدر تند نرو دوست من، تو تا خرخره در این کارها آلوده شدی و به ناراحتی وجدان محکومی، حالا هم نباید به عقب برگردی زیرا دیر شده است. خیلی هم دیر، نه فقط برای خودت بلکه برای همه ما، زود باش در را به بند و چفتش کن.

ناگهان جیغ ها و سر و صداهاى زیادى برخاست و میزهای اطاق شکسته شد بار دیگر دوره گرد به طرز نفرت آوری خندید و یکی از آوازه ها را با سوت نواخت. سپس در حالی که حرف های دیگران را قطع می کرد گفت: مثل این که باید او را هم مانند (سیلی سام) از بین ببریم! او بدون لباس های قشنگش، بدن ضعیفی دارد حتی می توانم این کار را به همراه آن زنجیر و ساعت مچی اش انجام بدهم. جوس حالا کمی شلاقش بزن آن وقت می بینی که پوست بدنش چه وضعی خواهد داشت.

جوس گفت: خفه شو هاری بدبخت، هرچه می گویم انجام بده همان جا باش، اگر خواست فرار کند با چاقو بزن، حالا نگاه کن آقای کارمند مشاور حقوقی، با آن که در شهر (تورورو) وضع راحتی داری اما امشب آدم بدبختی شدی و مرا هم نمی توانی گول بزنی، بی میل نیستی از این جا بروی سوار اسبت بشوی و به بودمین حرکت کنی؟ بسیار خوب ساعت ۹ صبح می توانی کلانتر شهر را به همراه یک هنگ از سربازها اینجا حاضر کنی اینطور نیست؟

ماری صدای نفس های آنها را می شنید به نظر می رسید که

جوس به خاطر زد و خوردها کاملاً خسته شده بود آنوقت با صدای بلندی گفت:

اگر می خواهید کار شیطانی خود را باز هم ادامه بدهید، ارتباطی به من ندارد، اما اگر برضد من متحد شوید، مبارزه شروع می شود.

این آخرین کلامیست که می بایستی به هردوی شما بگویم. سکوتی برقرار شد باز هم جوس گفت: مواظب خودتان باشید اگر یکی از شما علیه من چیزی بگوید بر اثر فشار طناب زبانش از دهانش خارج می شود لحظه بعد از بین می رود. ماری احساس کرد پشت گردن و پیشانی وی خیس عرق شده است بازوها و ساق هایش سنگینی می کند سرش به دوران افتاده چشمانش سیاهی می رود وحشت زده و مضطرب است حالت ضعفی به وی دست داده است. در این هنگام تنها فکرش این بود هرچه زودتر حرکت کند و به جریاناتی که در آن جا رخ می داد بی اعتنا بماند. بنابراین طول دیوار را با دقت لمس می کرد و هر لحظه می اندیشید که آنها او را دنبال می کنند سپس صدای عمو را شنید که به هاری دوره گرد گفت:

مرا تنها بگذار فعلاً در این جا کاری نداری اسب را بردار و برو من خودم حسابم را با این شخص تسویه می کنم.

بالاخره ماری راهش را ادامه داد، دستگیره اطاق پذیرایی را گرداند و داخل آن شد و با سنگینی تمام در وسط اطاق افتاد و به وحشت سختی دچار شد. چشمانش تیره و تار گردید و در یک لحظه آرنجش را به جایی تکیه داد و تعادلش را حفظ کرد. حرکت

اسبی را که از وسط حیاط می‌گذشت شنید و صدای هاری دوره‌گرد هم به گوشش خورد که سوار اسبش شد و در حرکت است. آنگاه صدای سم‌های اسبش را خارج از خانه شنید، که به کنار جاده رسیده بود و بدین ترتیب به طرف تپه‌های شیب‌دار راه افتاد. بالاخره جوس در سالن با قربانیش تنها ماند و ماری هم ناراحت بود و فکر می‌کرد نمی‌تواند از خانه خارج شود و از اشخاص آن حدود کمک بگیرد.

خاله پاسیانس بالای پله‌ها در رختخوابش خوابیده بود و به جریاناتی که در آن خانه می‌گذشت توجهی نداشت و راهی هم برای فرار آن شخص اسیر به چشم نمی‌خورد. آن شخص هر که بود یا می‌بایستی با جوس توافق می‌کرد، در غیر این صورت چون عمو قوی‌تر از او بود جانش را از دست می‌داد.

ماری ناراحت بود اگر يك تفنگ یا چاقو در دست داشت می‌توانست جوس را مجروح سازد و بدین ترتیب آن مرد را نجات بدهد. درین هنگام در سالن بار سر و صدایی به وجود آمد ماری خودش را به خاطر ضعف و سستی تحقیر نمود بالاخره از جا برخاست در را کمی باز کرد همه جا ساکت به نظر می‌رسید، بدون شك آن غریبه برای نجات جان خود تلاش می‌کرد و در کف اطاق به وسیلهٔ عمو به عقب و جلو پرت می‌شد. ماری هم پله‌ها را برای رفتن به قسمت بالا طی کرد. ناگهان بر اثر صدایی کمی ایستاد. خاله پاسیانس هم در انتهای راهرو در اطاق خوابیده بود. ماری مطمئن بود که جوس با آن مرد غریبه در اطاق پائین است و کسی هم به بالا نرفته است. اما دوباره صدای پای کسی به

گوشش خورد. قلب ماری به طپش افتاد، نفس نفس می‌زد اگر کسی در بالا بود می‌بایستی ساعت‌های زیادی آن جا باشد و حرکت ارا به‌ها را از آن بالا دیده است، همان طوری که خود او حرکت آنها را در جاده‌ها دیده بود. در این صورت ماری با يك تیغهٔ دیوار با او فاصله داشت و بی‌شك آن شخص به تمام کارهای او پی برده بود، حتی دراز کشیدن باز کردن پنجره را نیز از نزدیک شاهد بود، وقتی هم ماری خارج می‌شد او هم حرکت کرد بنابراین دختر با خود اندیشید حتماً او یکی از همکاران جوس است که می‌خواهد با او صحبت کند و چیزهایی از او بپرسد. اما او چرا به این اطاق وارد شد؟ آیا او می‌خواست آنجا پنهان شود تا قاچاقچیان او را نه بینند، یا جزو دستهٔ آنها نبود و با جوس دشمنی داشت.

در این زمان صدای پاها قطع شد با آن که دختر ساکت مانده بود، اما کاملاً گوش می‌داد ولی چیزی نشنید، حتی فکر می‌کرد دچار اشتباه شده است شاید یکی از همکاران نزدیک جوس در اطاق پذیرایی یا اطاق ماری پنهان شده بود و می‌خواست به کمک ماری، آن مرد بیگانه را نجات بدهد. وقتی در ته راهرو نور چراغ دوباره دیده شد، ماری آهسته و آرام روی پله‌ها قدم گذاشت اما متوجه شد که سالن باز است و بلافاصله جوس وارد راهرو شد. ماری هم به سوی اطاق پذیرایی رفت و در آن تاریکی با هیجان و ناراحتی می‌لرزید، جوس پله‌ها را طی کرد و بالا رفت و در برابر اطاق پذیرایی توقف نمود و چند لحظه‌ای منتظر ماند، مثل این که او هم صدایی شنیده بود. سپس آهسته و آرام در را زد.

آنوقت صدائی به گوشش خورد و کسی در میان اطاق قدم برداشت و در باز شد. قلب ماری فرو ریخت و ناامیدی وی بیشتر شد. پس این شخص نباید دشمن عمو باشد. احتمالاً جوس این شخص را اوائل شب در این اطاق پنهان کرد، آن هم هنگامی که او و خاله و سائل پذیرائی افراد را در ۱۰ سالن، فراهم می کردند، و این مرد هم در آنجا منتظر جوس بود تا تمام افراد حرکت کنند. بنابراین او یکی از دوستان صمیمی جوس بود و نمی خواست اوائل شب در کارها دخالت داشته باشد و با زن جوس روبرو شود.

عمو هم می دانست که او در آنجاست به همین دلیل دوره گرد را جایی فرستاد و نخواست که دوره گرد دوستش را به بیند. ماری خدا را شکر کرد که پله ها را طی نکرد و وارد اطاقش نشد اگر آنها به اطاقش می رفتند و دختر را در آنجا می دیدند کارها مشکل تر می شد. بالاخره هر دو مرد به پائین پله ها رسیدند، لحظه ای در برابر اطاق ایستادند سپس راه خود را ادامه دادند. وقتی این کار انجام گرفت، جوس هم سر به گوش دوستش گذاشت و آهسته گفت: چیزهایی هست که باید به تو بگویم حالا باید خودت قضاوت کنی نه من، ممکن است من به تنهایی آن را انجام بدهم، اگر مایل هستی می توانیم با هم این کار را شروع کنیم. این دیگر مربوط به تصمیمی است که باید بگیری.

ماری چون پشت در بود نتوانست قیافه دوست عمو را کاملاً به بیند و ژست و حرکتش را تشخیص بدهد. آن دو بلافاصله حرکت کردند و به انتهای راهرو رسیدند، و داخل سالن ار شدند. در بسته شد و ماری هم چیزی از آنها نشنید. ماری درصدد برآمد

تا هرچه زودتر حرکت کند و داخل جاده شود و از آنجا دور شود، اما با کمی فکر پی برد که این کار فایده ای ندارد، چون ممکن است در جاده مردان دیگری باشند از جمله همان دوره گرد یا افراد دیگری که برای جلوگیری از حوادث در میان راه ها گماشته شده اند. به نظر رسید این مرد جدید که تمام شب در اطاق بالا بود و نتوانست خروج ماری را از اطاقش بفهمد به خاطر این بود که جوس قبلاً چیزهایی به او گفته بود و آنها می خواستند ماری را امتحان کنند و گرنه خروج دختر از اطاق چیزی نبود که به برنامه آنها لطمه ای وارد شود. به طوری که ماری بعدها فهمید اولین مذاکره آنها درباره آن مرد غریبه انجام گرفت. ماری مدتی سرپا ماند و منتظر شنیدن صداها با علائم جدیدی بود. اما در همه جا سکوت بود تنها تیک تاک ساعت دیواری به گوش می خورد و به کار خود که نشانه کهنگی و فرسودگی است ادامه می داد. یکبار به نظرش رسید که فریادی به گوشش خورده است. اما بلافاصله محو گردید و از میان رفت و این فریاد به قدری ضعیف و دور بود فکر می کرد جزو تصورات و خیالات اوست. سپس راهش را از وسط راهرو تاریک ادامه داد و آهسته و آرام قدم گذاشت. هیچ نوری از لای در باز، به چشم نمی خورد مثل این که تمام شمع ها خاموش شده بود. آیا هر سه نفر آنها در آن اطاق آن هم در میان تاریکی نشسته بودند؟ به هر حال سکوتی به وجود آمد که برای دختر جوان از هر جهت غیرقابل تحمل بود و تاریکی شدید آنجا وحشتش را چندین برابر کرد. ماری جرأتی به خود داد و به اطاق نزدیک شد، گوشش را در جاکلیدی آن گذاشت از آن جا هم

صدایی به گوشش نخورد و آثاری از حیات و نفس کشیدن افراد احساس نمی‌شد.

بوی تند نوشابه‌ها که در سراسر شب فضای راهرو را پر کرده بود از میان رفت و از سوراخ کلید هوای یکنواخت اطاق لمس می‌شد. دستگیرهٔ قفل را پائین کشید در را باز کرد و وارد اطاق شد و آن طرف اطاق که مشرف به حیاط بود باز مانده بود و هوای خنک ماه نوامبر از آن طرف وارد اطاق می‌شد. نیمکت‌ها همه خالی بود و آن میزی که در اولین نزاع روی زمین خرد شده بود هنوز در کف اطاق به چشم می‌خورد و پایه‌های آن به طرف سقف قرار داشت. به هر حال افراد رفته بودند، بدون شك از کنار دیوار آشپزخانه به طرف دشت حرکت کردند. چون هنگامی که آنها جاده را طی کردند، ماری چیزی شنیده بود حالا که عمو و رفقاییش از آنجا رفته بودند، بار دیگر سالن بی‌خطر و آرام به نظر می‌رسید. ترس و وحشت از میان رفته بود و پرتو مهتاب هم دایرهٔ سفیدی را در کف اطاق به وجود آورد و در داخل این دایره، لکهٔ سیاهی مانند انگشت تکان می‌خورد و جلب نظر می‌کرد. ماری سقف اطاق را نگاه کرد طنابی را دید که از میان قلابی آویزان است. مثل این که انتهای آن طناب بود که آن لکه را در وسط دایرهٔ سفید به وجود آورده بود و به خاطر باز بودن اطاق و جریان هوا مرتباً تکان می‌خورد و جلو و عقب می‌رفت.

فصل ۵

روزها هر قدر می‌گذشت ماری به ادامه دادن زندگی خود در مهمانخانه با تصمیم قاطعی علاقمند می‌شد. مسلماً نمی‌خواست خاله‌اش را آنهم با نزدیک شدن فصل زمستان تنها بگذارد، اما امکان داشت با فرا رسیدن بهار، خاله راضی شود و آن دو بتوانند آن‌جا را ترك کنند و به شهر اصلی خود (هل‌فورد) بروند. این یکی از آرزوهای بزرگ ماری بود. ضمناً او می‌توانست وضع شومی را که برای شش ماه طرح کرده بود، بگذارند و در صورت امکان کارهای شایسته‌ای را در طول این مدت برای عمو انجام بدهد و او را به اصول و مقررات قانون آشنا سازد. البته او نمی‌توانست کارهای قاچاق و جنایتی را که در آن‌جا انجام می‌گرفت تحمل کند و در برابر اعمال ناروای عمو و همدستانش

ساکت بماند. چون ماری پی برده برده بود که جوس و دوستانش تنها به همین کار قانع نیستند و به کشت و کشتار و جنایت زیادی اقدام می کنند و از هیچکس و هیچ چیز وحشی به خود راه نمی دهند. حوادث آن اولین شب شنبه هرگز از نظر دختر دور نمی شد و آویخته بودن طناب از حلقه سقف اطاق از چیزهایی بود که دختر بینوا را زجر می داد و ناراحتش می کرد، از طرفی شك نداشت که آن مرد که به دست عمو و همدستانش به قتل رسیده است، بلافاصله هم بدنش در میان دشت به آتش کشیده شد و از بین رفت. البته در این خصوص دلائل زیادی وجود نداشت تا موضوع را کاملاً ثابت کند، اما این جریان مانند روز برای او روشن و آشکار بود. ماری در آن شب پس از مشاهده آن طناب وحشت آور به اطاقش رفت و خوابید و هنگامی که از خواب برخاست آفتاب بالا آمده بود، زمزمه کردن خاله اش را در راهروی پایین شنید اما هیچ نشانه ای از کار شبانه افراد به چشمش ن خورد، ک سالن کاملاً تمیز و مرتب بود اشیاء و اثاثیه ها در جاهای خود قرار گرفته بود، لیوان شکسته برداشته شد و طناب آویخته از سقف هم بنظر نمی رسید. جوس هم با خستگی و ناراحتی در میان طویله بود و کاری را که يك گاوچران می بایستی انجام بدهد او به تنهایی انجام می داد و وقتی هم داخل مطبخ شد با حرص و ولع عجیبی به خوردن غذا پرداخت و درباره مزرعه های شهر (هل فورد) چیزهایی از ماری پرسید و نظر او را در خصوص گوساله ای که مریض شده بود جويا شد، اما درباره جریانات شب گذشته هیچ اشاره ای نکرد، ضمناً خیلی خوشحال

و سرحال بنظر می رسید، فحاشی ناسزاگوئی را کنار گذاشت خاله هم طبق معمول دور ورش می پلکید و مانند سگی که بخواهد رضایت صاحبش را جلب کند دائماً قیافه شوهرش را نگاه می کرد. جوس هم رفتار عاقلانه ای داشت و برخوردش طوری بود که شخص تصور نمی کرد او همان کسی است که در شب گذشته يك آدم بدبختی را به قتل رسانیده است او با این حرکات می خواست خود را بی گناه جلوه بدهد و همه تقصیرها را به گردن دیگران بگذارد. اما ماری با چشمان خود دیده بود که آن شخص بدبخت قبلاً در میان حیاط به وسیله جوس تعقیب شد و شلاق خورد در نتیجه از پا درآمد و سر و صدا می کرد. ماری عمو را در میان سالن به عنوان رئیس منفور آن دسته می دید، وقتی هم آن مرد غریبه بنای مخالفت را گذاشت عمو او را كتك می زد و تهدید به مرگ می کرد اما حالا بطرز نجیبانه ای پیش او نشسته است دهانش را پر از غذا می کند و برای بیماری يك گوساله مرتباً سرش را تکان می دهد و به دلسوزی و ترحم پرداخته است. ماری هم در برابر او فقط (نه و بله) را تکرار می کرد و چایی خود را سر می کشید و به بشقاب بزرگ غذا که بخار آن به هوا متصاعد بود و در دست های قوی و ترسناك جوس قرار داشت نگاه می کرد. دو هفته به همین منوال گذشت اما جریان شب شنبه دیگر تکرار نشد و ماری دوباره سر و صداهای گاری ها را نشنید و با آنکه در رختخوابش دراز می کشید و اطمینان داشت کمترین حرکت گاری ها را تشخیص خواهد داد، اما صدائی به گوشش ن خورد و چیزی درك نکرد. جوس هم از اینکه دختر جوان در دشت های

اطراف مهمانخانه به تنهایی قدم می زد و گاهگاهی هم بجاهای دورتری می رفت کمترین اعتراضی نمی کرد. ماری نیز از این آزادی استفاده می نمود و برای اینکه به اوضاع و احوال آن حدود بیشتر آشنا شود، روزها از خانه خارج می شد و مدتی در آن حوالی قدم می زد. ماری با وجود تنهایی هیچگونه احساس تنهایی نمی کرد و این قدم زدن ها آنهم در هوای عصرانه در روحیه او اثر می گذاشت و تا حدودی سلامتی او را تامین می کرد. گاهی هم در اوائل شب ها قسمتی از جاده های اطراف جامائیکا را طی می کرد، و وضع آن جا را از نزدیک بررسی می نمود.

خاله پاسیانس هم در چنین مواقعی در حالی که دست ها روی دامنش بود، به شعله های آتش اجاق خیره می شد و جوس مرلین نیز یا تنها در اطاق در بسته ای می ماند، یا سوار اسبش می شد و برای منظور خاصی از مهمانخانه خارج می گشت. رفقای او آن جا نمی آمدند کسی هم برای استراحت یا خوردن غذا به مهمانخانه وارد نمی شد. بنابراین راننده کالسکه ای که ماری را به مهمانخانه آورده بود، حق داشت بگوید، در حال حاضر کسی در جامائیکا توقف نمی کند و برای استراحت به آن جا پا نمی گذارد. ماری هم برای رفع تنهایی و بیکاری بیرون می رفت و بدین ترتیب خود را با دیدن منظره های اطراف سرگرم می کرد. گاهگاهی هم به کالسکه هایی که هفته ای یکی و دو بار در آن حوالی عبور می کردند نگاه می کرد اما کاملاً احساس می نمود، وقتی آن ها به حدود جامائیکا می رسید، آن ها با سرعت و شتابی از کنار تپه ها می گذرند و بسوی منطقه های دیگری حرکت می نمایند، بی آنکه

افسار اسب ها را بکشد یا کمی مکث کنند. يك بار هم وقتی ماری آن راننده قبلی خود را دید فوراً دستش را به عنوان حق شناسی تکان داد، اما راننده اعتنائی نکرد و با ضربات شلاق اسب ها را وادار کرد تا از آن حدود هر چه زودتر دور شوند.

دختر بینوا با مشاهده چنین وضعی شدیداً ناراحت شد، افراد کالسکه هم برای او دلوپس شدند، مهمتر از همه در آن حوالی هیچکس حاضر نمی شد او را در خانه اش بپذیرد و از او پذیرایی کند. بنابراین زندگی آینده اش تیره و تار بنظر می رسید. و کاملاً مایوس و ناامید شده بود مخصوصاً وقتی که خاله نسبت به او دلسوزی می کرد، و دست او را در دست می گرفت و نوازش می داد، ناراحتی دختر جوان بیشتر می شد. خاله دائماً تکرار می کرد چقدر خوشحال است که او آن جا آمد، زیرا زن بیچاره غالباً در میان رویاها بسر می برد، و مضطرب و پریشان بود. گاهی هم اگر فرصتی دست می داد درباره زندگی خانوادگی آنهم بطرز معین و یکنواختی چیزهایی به یاد می آورد و دختر را بیشتر تحت تاثیر قرار می داد. سپس درباره رفتار شوهرش حرف هایی می زد و کارهای او را بازگو می کرد البته این در صورتی بود که جوس در منزل نبود و زن بینوا بطور تصادف مریض و علیل نمی شد چون خاله همیشه بیمار و ضعیف بنظر می رسید در نتیجه در این گونه مواقع هرگونه صحبت معمولی هم عملاً غیر ممکن می شد. ماری هم کم کم به این گونه صحبت ها عادت نمود و هنگامیکه خاله درد دل می کرد با آنکه حرف هایش در روحیه دختر اثر نامطلوبی بجا می گذاشت، اما مجبور می شد کاملاً گوش کند و با خاله

مانند بچه‌ای رفتار نماید.

اتفاقاً در یکی از روزها وقتی باد سختی وزید و ریزش باران شروع شد و خروج از خانه مشکل شد، ماری بامداد آن روز به تمیز کردن سنگفرش‌های خانه پرداخت. کار مشکل آن جا اگر چه عضلاتش را قوی می‌کرد اما ناراحت بود وقتی هم کارش تمام شد از جامائیکا و ساکنانش متنفر گردید، در نتیجه برای رفع ناراحتی خود در محوطه باغ کمی قدم زد و خود را سرگرم ساخت. در حیاط خانه عمو جوس بی توجه به ریزش باران بکار پرداخته بود، وقتی هم کارش تمام شد به همراه زنش به روشن کردن اجاق خانه مشغول گشت، بنابراین ماری بر اثر رفع بیکاری در صدد برآمد تا سنگفرش داخل سالن را هم تمیز کند. اما ناگهان سر و صدای سم اسبی از بیرون ساختمان توجه‌اش را بخود جلب نمود، سپس صدای رگه دار مردی را از پشت در شنید. ورود این شخص در مهمانخانه برای او حادثه تازه‌ای محسوب می‌شد، ماری بلافاصله به آشپزخانه رفت تا خاله را صدا بزند، اما او را ندید و از پشت پنجره پی برد که خاله در وسط باغ با شوهرش که با چرخ دستی به حمل زغال سنگ پرداخته است مشغول گفتگوست. آن دو از شنیدن صدا دور بودند و نتوانستند صدای تازه‌وارد را بشنوند، ناچار ماری دست‌ها را با پیش بندش پاک کرد و داخل سالن شد. مردی را دید روی صندلی نشسته است و لیوانی از نوشابه در دست دارد چند لحظه‌ای آن دو بهم نگاه کردند، قیافه مرد بنظر ماری تقریباً آشنا آمد اما او را کجا دیده است بیاد نمی‌آورد.

پلک زدن‌ها، وضع دهان و شکل فك و چانه همراه با خیره

شدن و تصمیم‌گیری و جسارتی که مرد نسبت به دختر جوان از خود نشان می‌داد واقعاً عجیب و بی سابقه بود.

ماری بلافاصله پرسید، آقای محترم فکر نمی‌کنید کار بدی کردید؟ چون شما حق نداشتید بدون اجازه صاحبخانه این جا می‌آمدید و از خودتان پذیرائی می‌کردید؟ تازه صاحب مهمانخانه با آمدن غریبه‌ها موافق نیست. ماری از اینکه اینطور صحبت می‌کرد و از جوس دفاع می‌نمود، بی اختیار خنده‌اش گرفت. اما مرد نوشابه، خود را لاجرم سرکشید و لیوان خالی را دراز کرد تا ماری آن را پر کند و پیش او بگذارد. ضمناً از دختر پرسید، راستی از چه موقعی يك چنین مستخدم فضولی را در این مهمانخانه استخدام کرده‌اند؟

سپس دست در جیب کرد، پیپش را درآورد و روشن کرد و مقداری از دودش را به صورت دختر حواله داد. این کار خشم ماری برافروخت جلو رفت پیپ را از دستش گرفت و آن را با شدت تمام در کف سالن پرت کرد، پیپ هم بر اثر اصابت به کف اطاق خرد و ریز ریز شد. مرد شانه‌ها را بالا انداخت و سوت ممتدی کشید و همین کار باز هم خشم ماری را بیشتر کرد.

مرد گفت: عجب پس اینطور ترا برای پذیرایی مشتریان تربیت کرده‌اند؟

منکه از این انتخاب راضی نیستم، در صورتی که مستخدم‌های (لان سیستون) بطرز شایسته‌ای از مشتریان خود پذیرایی می‌نمایند. بسیار خوب حالا بگو ببینم چکار داشتی انجام می‌دادی؟ موهایت پشت سرت ریخته و صورتت کثیف و

سیاه شده است؟ ماری به حرفش اعتنائی نکرد برگشت و با عجله بسوی در رفت مرد صدا زد و پرسید. کجا می روی مگر مستخدم این جا نیستی؟ من برای آمدن به اینجا در حدود دوازده میل راه طی کردم.

ماری گفت: ممکن است شما پنجاه میل راه طی کرده باشید، اما حالا باید خودتان لیوانتان را پر کنید، من هم می روم به آقای جوس بگویم که شما این جا هستید آن وقت اگر او دوست دارد از شما پذیرایی خواهد کرد.

مرد گفت: حالا جوس را ناراحت نکن، چون ممکن است در این موقع مانند يك خرس ناراحت شود داد و بیداد راه بیندازد البته از دیدن من ناراحت نیست اما برای زنش چه اتفاقی افتاده است؟، مگر در صدد است از او جدا شود و با تو ازدواج کند؟ اینکار برای آن زن پیچاره خیلی ناگوار است و تو هم نمی توانی بیش از دو سال با جوس زندگی کنی.

ماری گفت: خانم جوس الان در میان باغ است اگر می خواهید او را ببینید می توانید از این طرف حرکت کنید، چون من راهرو را تازه تمیز کردم، دوباره نمی توانم اینکار را بکنم. مرد جواب داد، ناراحت نباش وقت زیاد است. ماری نگاهش می کرد، مرد هم به او خیره مانده بود و نمی دانست در برابر دختر چه روشی اتخاذ کند. ضمناً طرز نگاهش ماری را کاملاً ناراحت ساخت، بالاخره دختر گفت: حالا می خواهید با صاحبخانه صحبت کنید یا نه؟ چون وقت زیادی ندارم تا تمام روز این جا بمانم و دستورهای شما را بشنوم و اگر مایل نیستید او را ببینید

و نوشیدنی شما هم تمام شد، می توانید پول نوشابه را روی میز بگذارید و از این جا بروید. مرد خندید و برق های دندان هایش حافظه ماری را تکان داد، اما نتوانست بیاد بیاورد شبیه او را کجا دیده است. مرد گفت: تو با جوس هم همینطور رفتار می کنی؟ واقعاً عجیب است من فکر نمی کردم يك زن جوان پیش او بکار پرداخته باشد، حالا بگو ببینم با همسرش پاسیانس چه رفتاری داری حتماً در تمام اوقات با او در جنگ و جدال هستی! رنگ صورت دختر ناگهان تغییر کرد جواب داد، آقای جوس شوهر خاله منست و خاله پاسیانس هم تنها خواهر مادرم می باشد. نام من ماری یلان است، اگر این موضوع برای شما مهم نیست پس روزبخی می توانید خارج شوید. دختر بلافاصله آنجا را ترك کرد و به آشپزخانه رفت و با جوس روبرو شد. جوس با خشونت پرسید، با مردی که صحبت می کردی نام جهنمی او چیست؟ آیا نتوانستم یادت بدهم که دهانت را ببندی و با کسی حرف نزنی؟ صدای گوشخراشش در راهرو پیچید، مردی که در سالن بود صدا زد، بسیار خوب کتکش زن، او پیپ مرا شکست و از من پذیرائی نکرد. مثل اینکه تو اینطور او را تربیت کردی اینطور نیست؟ حالا این جا بیا تا ترا ببینم، امیدوارم کارهای این پیشخدمت جدید رضایت ترا فراهم کرده باشد. جوس بلافاصله اخم کرد ماری را از کنارش دور ساخت و داخل سالن شد گفت: به! جیم تو هستی، بگو ببینم چرا به جامائیکا آمدی؟ اگر آمدی تا اسبت را به من بفروشی فعلاً وضع مالی من به هیچوجه خوب نیست و نمی توانم چیزی بخرم مثل موش صحرایی شدم، بخصوص از وقتی

که باران تمام خرمن های این منطقه را خیس کرد. سپس در را بست و دختر را در راهرو تنها گذاشت. ماری به طرف سطل آبی که جلو سالن بود نزدیک شد صورتش را خیس کرد و شست و با دامنش پاك نمود و بخود گفت، پس جیم برادر كوچك جوس است البته در تمام لحظات این شباهت را احساس می کرد، اما نمی توانست قیافه عمو را بیاد بیاورد و به این موضوع پی ببرد. چشمان جیم عیناً مثل چشمان جوس بود، تنها لکه های خونی و برجستگی هایی در آن دیده نمی شد. دهانش مانند دهان جوس محکم به نظر می رسید، فقط مواقعی که جوس لاغر و ضعیف می شد لب زیرین او پائین می آمد و وضع معمولی آن به هم می خورد. بدون شك قیافه جوس در دوران جوانی آنهم میان ۱۸ و ۲۰ سالگی مانند قیافه جیم بود. بالاخره ماری آب سطل را روی سنگفرش ها ریخت و با سختی و ناراحتی آنها را می سایید و تمیز می کرد و در ضمن کار دو لبش را به هم می فشرد. ماری فکر می کرد که خانواده مرلین ها تربیت صحیحی ندارند با رفتار گستاخانه و خشن خود اطرافیان را زجر می دهند. جیم هم از همان اخلاق ظالمانه برادرش برخوردار بود، دختر جوان این جریان را در همان لحظه کوتاه تشخیص داد. تازه خاله هم گفته بود که او بدترین افراد خانواده مرلین است، گرچه سر و شانهاش کمی كوچك تر از جوس بود، اما نوعی قدرت در او احساس می شد که برادر بزرگتر فاقد آن بود. جوس هم مثل این که بار سنگینی روی دوشش گذاشته باشند، بعضی وقت ها قدرتش را از دست می داد و احساس حقارت می کرد در نتیجه به عصبانی

ناراحت می شد. ماری کاملاً به آن پی برده بود و برای اولین بار توانست از وضع خراب روحیه جوس چیزهایی درك کند و آن را با حال عادی قبلیش بسنجد. مثل این که برادرش جیم نیز همان طور بود. رفتار و ماهیت جوس کاملاً بر همه آشکار شده بود اگر برادر جوان او نیز منظوری داشت می توانست آن را قبل از حرکت با برادرش در میان بگذارد. مثل این که اسراری در میان دو برادر بود که آن را برای ادامه زندگی خود ضروری می دانستند، اما آن را پیش کسی فاش نمی کردند و کارها را سری و مخفیانه انجام می دادند. ماری غالباً به جوس می گفت، همسرت پاسیانس زن باوفائیست بنابراین اگر کاری از تو خواست تو هم سعی کن آن را انجام بدهی تا نتیجه بهتری عاید تو شود، درواقع اگر هردوی شما به طرز شایسته ای زندگی کنید کارها سریع تر پیش می رود. درواقع خاله پاسیانس می بایستی با يك کشاورز (گوئيك) ازدواج می کرد، آنهم با فرزندان و زمینی وسیع و خانه مرتب همراه با خوشی های زندگی و در مواقع بیکاری هم با همسایه ها رفت و آمد می نمود و روزهای يك شنبه به کلیسا می رفت، هفته ای یکبار هم برای خرید به بازار سری می زد، در میوه چینی و جمع کردن خرمن شرکت می جست و به چیزهایی که علاقمند بود و برایش از هر لحاظ اهمیت داشت مشغول می شد. بدین ترتیب او می توانست زندگی بسیار راحتی داشته باشد و بچه هایش نیز تا زمانی که زنده بود با خوشی و خوشحالی با او بسر می بردند. اما حالا تمام این خوشی ها و سعادت ها از دستش رفته، به صورت يك زن شلخته ای آنهم با يك آدم سبع و دائم الخمری روزگار می گذرانند.

چرا شخص باید تا این اندازه ساده و کوتاه فکر و لایبالی باشد؟ ماری تعجب می کرد. آخرین سنگفرش مرمری را با بغض و کینه پاک کرد، مثل این که می خواست با این طرز کار کردن بی خردی ممنوع خود را در دنیا پاک کند و از بین ببرد. او بیش از توانایی خود به طرز آشفته ای کار می کرد و از راهرو وارد اطاق پذیرایی شد و آنجا را نیز که سال ها پاک نشده بود تمیز کرد. خاک زیادی روی صورتش نشست ناچار خاک ها را با پارچه نخ نمایی مرتباً پاک می کرد. او به قدری به کار ناراحت کننده اش سرگرم بود که پرتاب سنگی را که از بیرون به پنجره اطاق خورده بود نشنید. سپس با اصابت سنگ ریزه ها به شیشه ها سر و صدایی ایجاد شد در نتیجه تمرکز فکر خود را از دست داد، آنوقت نگاهی به حیاط کرد جیم را دید که کنار اسب خود ایستاده است. ماری اخم کرد و از پنجره فاصله گرفت اما مرد باز هم با پرتاب سنگ هایی کارش را ادامه داد، حتی شیشه پنجره خرد شد و یک قطعه آن به همراه یکی از سنگ ها میان اطاق افتاد. ماری به سرسرا رفت ضمن این که به موهای آشفته و دامن چروکیده و کشیفش می اندیشید در را باز کرد و پرسید: حالا از این کارها چه منظوری دارید؟ مرد هنوز با کنجکاوی نگاهش می کرد، اما آن بی احترامی از بین رفته بود، ظاهراً خوش خلق و متین شده بود، کمی هم شرمنده و ناراحت به نظر می رسید.

گفت: مرا به بخش اگر قبلاً خشونت از من سرزد، چون انتظار نداشتم در جامائیکا با دختر جوانی نظیر شما روبرو شوم، فکر کردم که برادرم جوس در یکی از شهرها با شما روبرو شده و

برای هوسبازی خود شما را به این جا آورده است. ماری باز هم ناراحت شد، لبش را به سختی گاز گرفت و با تمسخر گفت: در زندگی من هیچوقت هوس بازی مفهومی ندارد، اگر در شهر زندگی می کردم آیا می توانستم با این دامن کهنه و کفش های کشیف زندگی کنم؟ به نظرم اگر کسی کمی فکر داشته باشد، حدس می زند که من دهقان زاده ام. مرد با خونسردی گفت، حالا که اینطور است لباس قشنگی بپوشید و کفش های خوبی به پا کنید، موها را شانه بزنید، آنوقت جرات می کنم، به خودم بگویم که شما یکی از شخصیت های برجسته شهرهای کشور انگلستان هستید.

ماری گفت: من فکر می کنم در این باره مبالغه می کنید از شما متشکرم ولی ترجیح می دهم لباسهای کهنه ام را بپوشم و به همین وضع باشم. جیم گفت: خودتان می دانید، می توانید بدتر از آنها را نیز به تن داشته باشید. ماری وقتی دید که مرد مسخره اش می کند برگشت تا به کارهایش برسد. اما جیم گفت: حالا قهر نکنید، من می دانم که سزاوار سرزنش هستم از این که با شما اینطور صحبت کردم، اما اگر مردم را می شناختید و به وضع اینجا آشنائی داشتید، پی می بردید چرا من چنین اشتباهی مرتکب شدم. چون فکر نمی کردم در مهمانخانه جامائیکا دوشیزه ای به کار پرداخته باشد، اما حالا می خواستم بدانم چطور شد که شما این جا آمدید؟

ماری در وسط راهرو نگاهش می کرد مرد هم به او چشم دوخته بود، دختر جوان آرزو می کرد، ای کاش جیم جزو خانواده

مرلین‌ها نبود بنابراین جواب داد: علت آمدن من به این جا به خاطر خانم پاسیانس است چون او خالهٔ منست. مادرم چند هفته قبل فوت کرد، من فامیل دیگری نداشتم و به همین منظور این جا پیش خاله ام آمدم، آقای مرلین، خواستم يك چیزی هم به شما بگویم، خیلی خوشحالم که مادرم فوت کرد و ندید که خواهرش در این جا با چه فلاکت و بدبختی زندگی می کند. جیم گفت: من هم فکر می کنم که هیچکس نمی تواند با اخلاق جوس بسازد و با او زندگی کند. برادرم همیشه همین اخلاق شیطانی را داشته و مانند ماهی‌ها به جای آب، مشروب می خورد. اما خالهٔ شما به خاطر چه چیزی با او ازدواج کرد؟ از زمانی که به یاد دارم، برادرم همیشه همین حال را داشت، امروز خجالت کشید و الا با خشونت و تندی با من رفتار می کرد.

ماری با مسخره گفت: اینطور که معلوم است خاله گول چشمان قشنگش را خورده است، مادرم همیشه می گفت، خاله پاسیانس در (هل فورد) مانند پروانهٔ زیبایی به نظر می رسید، حاضر نمی شد با يك کشاورز ساده‌ای ازدواج کند اما وقتی با برادر شما روبرو شد و تن به ازدواج داد در نتیجه بدبخت و بیچاره شد.

جیم ضمن خنده پرسید: مثل این که شما به کارهای برادرم اعتماد ندارید؟

ماری جواب داد: چطور می توانم اعتماد داشته باشم، او يك آدم گردن کلفت و جانور بی رحمی است و جز رذالت و زشتی کاری انجام نمی دهد او خاله را هم از همه چیز محروم کرده است،

يك زن ساده و خوشبخت را به وضع فلاکت باری سوق داده است و من تا زمانی که زنده هستم او را نمی بخشم. جیم سوت ممتدی کشید و گردن اسبش را نوازش داد و گفت: ما مرلین‌ها هیچوقت با زن‌های خود رفتار خوبی نداشتیم، به خاطر می آورم پدرم هم مادرم را به شدت می زد، به طوری که مادر بیچاره ام قادر نبود سرپا قرار بگیرد، با وجود این هیچوقت از او جدا نشد و در تمام مدت با او زندگی کرد. وقتی هم پدرم در شهر (اکس تو) به دار آویخته شد، مادرم جریان را تا سه ماه به کسی ابراز نکرد موهایش بر اثر ناراحتی سفید شد. من نمی توانم مادر بزرگم را به یاد بیاورم، اما مردم می گفتند او به همراه پدر بزرگم یکبار در جنگ (کالینگ تون) شرکت جست وقتی هم سربازان او را گرفتند، او انگشت یکی از آنها را به شدت گاز گرفت و زخمی کرد. مادر بزرگم تا چه حدی به پدر بزرگم علاقمند بود نمی توانم چیزی بگویم، چون در این خصوص چیزی نمی دانم ولی پدر بزرگم تمام ثروت و پولش را به خاطر هوی و هوس از دست داد.

ماری ساکت بود و گوش می داد حرف‌های مرد او را تحت تاثیر قرار داده بود، جیم صادقانه و بدون پرده پوشی صحبت می کرد و ماری تصور می نمود که او هم مانند سایر افراد خانواده اش پا به دنیا گذاشته و فاقد احساسات و عواطف است. مرد ناگهان پرسید: تا چه مدتی خیال دارید، در جامائیکا بمانید و زندگی کنید؟ چون مانند دختری مثل شما در این جا کار درستی نیست. ماری جواب داد، من در این جا زیاد نخواهم ماند.

تازه هر جا بروم به همراه خاله ام خواهم رفت و او را تنها نمی گذارم، به خصوص از زمانی که در این مهمانخانه با چیزهایی روبرو شدم که برایم از هر لحاظ تازگی دارد. جیم که خم شد تا پای اسبش را پاك كند، از دختر پرسید: مگر در این مدت چه چیزهایی در جامائیکا دیدید؟

ماری از سؤال او کمی جا خورد چون فکر می کرد شاید جوس او را وادار کرده است، تا بیشتر با او صحبت کند و از این راه چیزهایی به دست بیاورد.

اما دختر هم آدم ساده ای نبود. بنابراین شانه ها را تکان داد و مسائلی را بازگو کرد و گفت: من یکبار در شب شنبه به عمو كمك كردم اما درباره همراهانش نتوانستم چیزی بفهمم. جیم گفت: اما من برعکس شما فکر می کنم چیزهایی را درك کرده اید، چون رفقای او آدمهای درستی نیستند، آنها غالباً زندگی خود را در میان زندان گذرانیده اند، من مرتباً از خودم می پرسم که آنها درباره شما چه فکری می کنند و چه نظری دارند، شاید همان اشتباهی را که من قبلاً کردم آنها هم دچار همان اشتباه شده اند. با کمال جرات می گویم اگر آنها از جوس نمی ترسیدند، بلافاصله شما را سوار اسبشان می کردند و به سوی (روق تورم) روان می شدند. ماری گفت: در این مورد من با شما هم عقیده نیستم چون کسی که مرا سوار اسبش کند، باید با نعش و جسد من سروکار داشته باشد.

جیم گفت: به هر حال زن های این منطقه غالباً این بلا به سرشان آمده است. آدم ربایان منطقه (بودمین) در رذالت و جنایت

شهرت بسزایی دارند و از هیچ کاری روی گردان نیستند. مرد دوباره خندید، قیافه اش مانند قیافه برادرش شد. ماری که در این زمان احساس کرد که او بهتر از برادرش است و در طول صحبت ها هم حس کنجکاوی وی برانگیخته شده است پرسید: حالا شما بگوئید زندگی شما چگونه می گذرد؟ مرد با خنده گفت: منم با سرقت اسب های مردم زندگی می کنم، اما از این کار خسته شدم و چیزی هم عایدم نمی شود و جیب هایم همیشه خالی است. من اسب کوچکی دارم که برای سواری شما کاملاً مناسب است و حالا هم در آن طرف (تروارتا) است میل ندارید آن را از نزدیک به بینید؟ ماری پرسید: آیا نمی ترسید شما را بگیرند و زندانی کنند؟ جیم جواب داد: اثبات سرقت اسب آنهم در این حوالی کار بسیار مشکلی است فرض کنیم اسبی از اصطبل یکی از افراد به سرقت رفت و به جای دیگری منتقل گردید، صاحبش برای پیدا کردن آن چقدر باید سعی و تلاش کند. شما خودتان شاهد هستید که در این دشت پهناور چقدر شماره چهارپایان و اسبان زیاد است. حالا اگر یکی از آنها گم شود آیا صاحب آن می تواند اسبش را به راحتی پیدا کند يك اسب یال دراز و پای سفیدی دارد، اسب دیگر مشخصاتش با آن فرق می کند، بنابراین پیدا کردن اسب سرقت شده کار ساده ای نیست، حتی اگر صاحبش با چشمان باز خود به بازار (لان سیستون) برود بازهم نمی تواند اسبش را پیدا کند. به نظر شما اینطور نیست؟ ماری بلافاصله گفت: اگر کارها این طور ساده است و با دزدی و چپاول می توان زندگی کرد، پس چرا شما خانه ای ندارید و در اطراف شما کلفت

و نوکری نیست؟ جیم سرش را تکان داد و گفت: حق با شماست من به این چیزها فکر نمی‌کنم شما تعجب می‌کنید اگر پی ببرید پول‌های زیادی از لای انگشتانم سرازیر می‌شود اما هیچ پس اندازی ندارم. همین هفته قبل پنج پوند پول داشتم ولی امروز فقط يك سکه در جیبم هست بنابراین چطور می‌توانم خانه داشته باشم و زندگی برای خود فراهم کنم.

ماری در حالی که آب دهانش را غورت می‌داد دائماً می‌خندید مرد هم طوری کارهای ناروای خود را به زبان می‌آورد که ماری به خودش اجازه نمی‌داد در برابرش عصبانی شود بالاخره گفت: برعکس شما من نمی‌توانم اندوخته‌هایم را زیاد خرج کنم پول‌ها را برای زمان پیری خود کنار می‌گذارم تا در موقع لزوم احتیاجات خود را برطرف سازم، فکر می‌کنم شما هم تا حدودی با من موافق باشید.

جیم در حالی که داخل راهرو را نگاه می‌کرد گفت: حالا خوب دقت کنید من می‌خواهم با شما کمی جدی‌تر صحبت کنم و از شما خواهش کنم تا چیزهای مزخرفی را که قبلاً به شما گفتم کاملاً فراموش کنید. مهمانخانه جامائیکا فراخور زندگی دختری مانند شما نیست، تازه اگر آن را مهمانخانه بدانیم. من و برادرم هیچوقت با هم توافق نداشتیم حالا چرا به دیدن او می‌آیم بحث دیگری است البته هرکدام ما راه جداگانه‌ای را در پیش گرفته‌ایم و مرتباً همدیگر را مورد سرزنش قرار می‌دهیم اما به هر حال احتیاجی نیست تا شما مجبور شوید در برنامه کشیفش شرکت کنید، راستی چرا از این جا فرار نمی‌کنید؟ و به نقطه دیگری

نمی‌روید؟

صدایش قانع کننده بود و بدین ترتیب ماری می‌توانست به او اعتماد نماید اما فراموش نمی‌کرد که او برادر جوس است و ممکن است به او خیانت کند بنابراین جرات نمی‌کرد فعلاً او را محرم اسرار خود بداند. ناچار ماری گفت: من احتیاج به کمک کسی ندارم و در حال حاضر نمی‌توانم به آینده خود بیندیشم. جیم سوار اسبش شد پاها را در رکاب‌ها گذاشت و هنگام حرکت گفت: ممکن است روزی به من احتیاج داشته باشید کلبه من در میان (واتربروک) آن طرف مرداب (وارتا) واقع است، تصمیم دارم تا بهار آینده آن جا باشم، فعلاً خداحافظ! آنوقت راه خود را در پیش گرفت و قبل از آن که ماری کلمه‌ای را ادا کند بلافاصله از آن جا دور شد. دختر جوان هم به آرامی برگشت و ظاهراً به او اطمینان پیدا کرده بود و جیم را جزو فامیل (مرلین‌ها) به حساب نمی‌آورد، اما حاضر هم نبود حرف‌های او را قبول داشته باشد. به نظر دختر، جیم از (هاری) دستفروش دوست جوس و سایر افراد دسته مهمانخانه هم بهتر بود، زیرا اقلاً خشونت از خود نشان نمی‌داد صدایش زننده و گوشخراش نبود و ماری هم از این لحاظ در تمام لحظاتی که جیم حرف می‌زد ساکت بود و لبخندی بر لب داشت و او را نگاه می‌کرد. اما به هر حال او برادر جوس بود، اگرچه ظاهراً گفته بود هیچگونه وابستگی بین آنها وجود ندارد اما امکان دارد با این حرف‌ها می‌خواست توافق دختر را جلب کند و شاید این صحبت‌ها قبلاً بین او و برادرش رد و بدل شده باشد. به هر حال هرچه بود او می‌بایستی در این جا تنها بماند و

به کسی اعتماد نکند و منتظر آینده باشد. در نتیجه باز هم دیوارهای بلند و محوطه تیره و تاریک مهمانخانه برای او طاقت فرسا شده بود. در این لحظه ساختمان غم‌افزای جامائیکا برخلاف گذشته آرام و ساکت به نظر می‌رسید. جوس به سوی انیاز زغال سنگ که در ته حیاط بود حرکت کرد و خاله هم در آشپزخانه به کار همیشگی خود مشغول بود. این برخورد عجیب و غیرمنتظره برای ماری يك تحريك و انگیزه‌ای در آن روز طولانی به حساب می‌آمد. جیم مرلین از دنیای خارج چیزی با خود آورده بود و حالا هم با رفتن او همه چیز از میان رفته بود. در این هنگام آسمان تیره و تاریک باران به همراه باد و طوفان شروع به ریزش کرد، در نتیجه بوته‌های سیاه بیابان در برابر وزش باد خم می‌شد، حالت رنج‌آوری که در بامداد به ماری دست داده بود کم‌کم از میان رفت، به جای آن نوعی بی‌تفاوتی همراه با خشم و نومیدی جایگزین آن گردید. روزها و هفته‌ها در برابر دیدگان ماری رژه می‌رفت آنهم به شکل و منظره دیگری. ماری در عالم خیال جیم را می‌دید در حالی که سوت می‌زد، راهش را ادامه می‌دهد و بی‌آنکه به باد و باران بیندیشد با خونسردی و تانی حرکت می‌کند. سپس دختر جوان به جاده‌ای که به دهکده (هل‌فورد) منتهی می‌شد اندیشید. با خود می‌گفت: جیم چگونه با آن همه پیچ و خم‌ها به حاشیه برکه خواهد رسید آنهم موقعی که اردک‌های آن‌جا در برابر امواج آب، میان لجن‌ها دست و پا می‌زنند و تلاش می‌کنند و مردی هم در مزرعه‌اش گاوهایش را صدا می‌زند و آنها را به حرکت وامی‌دارد. تمام این منظره‌ها در برابر دیدگان دختر مجسم

می‌شد. در این زمان صدای پاهای خاله را که در میان مطبخ قدم می‌زد، يك نوع اعلام خطری برای خود فکر می‌کرد. دختر جوان ذرات ریز باران را از پشت پنجره اطاق می‌نگریست، در حالی که چانه‌اش در دو دستش بود اشک‌هایش نظیر همان باران روی گونه‌ها سرازیر می‌شد. ماری با ریزش اشک‌ها موافق بود، حتی حاضر نبود آنها را پاك كند. در این اثنا چون در اطاق بسته نشده بود، بنابراین يك قطعه بزرگ کاغذ دیواری بر اثر وزش باد مرتباً سروصدا می‌کرد. طرح کاغذ دیواری قبلاً قرمز بود اما حالا پلاسیده و خاکستری به نظر می‌رسید و سراسر آن به خاطر رطوبت هوا لکه‌دار و قهوه‌ای شده بود. ماری از پنجره دور شد، چون سرما و فضای خفقان‌آور جامائیکا شدیداً ناراحتش می‌کرد.

در واقع آنها آدم‌های بی‌رحمی به نظر می‌رسیدند که در آن منطقه به کارهای ناروایی پرداخته بودند. اموال و اشیاء مسافران و کاروانیان را می‌ربودند، افراد را اسیر می‌کردند و آنها را به زور به مهمانخانه جامائیکا حرکت می‌دادند، اشیاء سرقت شده را به حیاط انتقال می‌دادند و هربار هم، یکی و دو جنایت مرتکب می‌شدند.

شاید امشب هم جنایت دیگری انجام می‌گرفت و برای کشتن یکی از افراد طنابی از حلقهٔ سقف سالن آویزان می‌شد. به هر حال صحنهٔ حیاط از وضع شومی حکایت داشت و ماری هم حاضر نبود از پنجره دور شود. اما این بار ارابه‌ها خالی از راه رسیدند و اشیائی را که قبلاً در مهمانخانه انبار شده بود حمل می‌کردند. ماری حدس زد که این روش باید کار همیشگی آنها باشد، مهمانخانه برای چند هفته‌ای به منزلهٔ يك انبار کالا محسوب می‌شد، سپس در فرصت مناسبی ارابه‌ها ظاهر می‌شدند، اشیاء و اثاث غارت شده را به ساحل (تامار) انتقال می‌دادند و در همان جا توزیع می‌کردند.

بدون شك تعداد افراد زیاد بود و در سراسر منطقه پراکنده بودند تا در موقع لزوم از هر پیش آمد و اتفاقی جلوگیری کنند. شاید هم مسائل دیگری هم وجود داشت، و میدان فعالیت آنها به حدود (پانزائیس) و (لان سیستون) و کنارهٔ (دون) هم می‌رسید. به همین جهت در شهر (هل‌فورد) همان جایی که ماری به دنیا آمده بود، وقتی دربارهٔ این افراد چیزهایی به گوشش می‌رسید، همیشه با چشمک زدن و خندهٔ توهین‌آمیز افراد همراه بود، مخصوصاً این

فصل ۶

آن شب باز هم ارابه‌ها سر رسیدند و ماری بر اثر صدای ضربهٔ ساعت دیواری، که دوبار به گوشش خورده بود از خواب برخاست. تقریباً سروصداها در طبقهٔ پایین شنیده می‌شد و با حرف زدن آهسته افراد همراه بود. ناچار از جا برخاست کنار پنجره آمد، بلافاصله پی برد که همان افراد هستند. ارابه‌ها مانند سایه‌هایی به نظر می‌رسیدند قیافه‌ها هم شبیه اشباح جلب نظر می‌کرد، که در میان حیاط مانند کابوسهایی آرام و آهسته در حرکتند. به هر حال وضع آنها وحشتناک به نظر می‌رسید و چیزهایی را نیز زیر پوشش ارابه‌ها جا می‌دادند، مثل این که به يك کار پنهانی و سری مشغول بودند، همین امر در روحیهٔ دختر جوان اثر عمیقی گذاشت و او را وادار ساخت تا بیشتر دقت کند.

کار هنگام دود کردن پیپ‌ها و نوشیدن نوشابه‌ها و لحظات بیکاری و نداشتن غم و غصه‌ها بیشتر احساس می‌شد.

به هر حال جریان آن‌جا با این‌جا فرق می‌کرد، چون در این‌جا وضع وحشتناکی برقرار بود و به همراه خندیدن افراد چپاول و خونریزی عجیبی انجام می‌گرفت. تازه اگر کسی به شخصیت جوس توهین می‌کرد، یا از دستورش سرپیچی می‌نمود، بلافاصله از بین می‌رفت و نابود می‌شد. بنابراین در محیط مهمانخانه نمی‌بایستی هیچگونه سستی و کوتاهی از طرف افراد که از ساحل دریا تا آن حدود طبق برنامه کار می‌کردند، به چشم می‌خورد در غیر این صورت سروکارش با طناب دار بود. اگر شخصی تمرد می‌کرد بلافاصله به مرگ محکوم می‌شد، درواقع یک وضع یاس‌آوری در آن منطقه وجود داشت و جریان آن‌ها به همان ترتیبی بود که جیم مرلین هنگام ورودش به مهمانخانه، برای ماری تعریف و توصیف کرده بود.

به هر حال ماری از هر لحاظ ناراحت بود ولی می‌خواست ضمن دوستی با جیم به جریان کارها بیشتر آشنا شود. او می‌بایستی خیلی احمق و ساده باشد اگر به اسرار کارهای آنها پی نمی‌برد. از طرفی رفتار هر دو برادر یکنواخت به نظر می‌رسید، و شخص هر قدر هم ساده بود می‌توانست به راحتی به منظور آن‌ها آگاه شود.

جیم اگرچه ظاهراً با برادرش مخالف بود اما داد و ستد هردوی آنها با هم شباهت داشت. مثل این که جیم آن روز به مهمانخانه آمده بود تا به برادرش اطلاع بدهد که باید اشیاء

مسروقه را هرچه زودتر به جای دیگری انتقال بدهد. پی بردن به این کار کاملاً ساده و آسان به نظر می‌رسید و به همین منظور پسر جوان به ماری تاکید کرد تا به بودمین برود، چون زندگی در جامائیکا خالی از خطر نیست و برای دختری مانند او به هیچ وجه شایستگی ندارد. اما دختر هم جیم را یکی از همکاران نزدیک آنها می‌دانست. به هر حال اینگونه داد و ستدها یک کار زشت و ناروایی محسوب می‌شد و شخص را از هر لحاظ مایوس و ناامید می‌کرد بدبختانه ماری هم در این جریان قرار گرفته بود و خاله پاسیانس مانند بچه کوچکی روی دستش قرار داشت. در این مدت دو ارابه بارگیری کردند و رانندگان نیز به همراه همکاران خود سوار شدند و به راه افتادند. با وجود این اجرای برنامه‌اشب زیاد طول نکشید ماری هم می‌توانست سر بزرگ و شانه‌های پهن جوس را در وسط حیاط به خوبی تشخیص بدهد. چون شعله کم‌نور چراغی از پشت پنجره تا حدودی صحن حیاط را روشن می‌کرد. سپس ارابه‌ها با سروصدا از مهمانخانه خارج شدند و به سمت چپ پیچیدند و همان طوری که ماری انتظار داشت، به طرف (لان سیستون) به راه افتادند.

ماری از پنجره دور شد و روی تختش دراز کشید و به فکر فرو رفت ضمناً صدای قدم‌های عمور را روی پله‌ها و در طول راهرو می‌شنید که به سوی اتاق خوابش حرکت می‌کند. آن شب کسی در مهمانخانه مخفی نشد، حادثه دیگری هم رخ نداد تنها حرکت یکی از ارابه‌ها در میان جاده به گوش می‌خورد که به سوی (لان سیستون) پیش می‌رود و در برابر مهمانخانه نظیر سوسک

سیاهی عبور می کند. بالاخره صبح شد و باد سردی به همراه برف های ریزی روی زمین به چشم خورد و بار دیگر آفتاب در آسمان بی ابر درخشید. تپه های اطراف در برابر آسمان آبی ثابت و استوار به نظر می رسید، سبزه زارها که خیس و قهوه ای شده بود، بر اثر ریزش برف های ریز، سفید و درخشان گردید. روی آب حوضچه حیاط لایه ای از یخ به وجود آمد، گل و لای قسمتی از حیاط که چهارپایان قدم برداشته بودند، سفت و محکم گردید و علائم پاها به صورت برآمدگی ها به جای ماند، مثل این که این وضع تا زمانی که دوباره باران می آمد و باد سردی از سوی شمال شرق می وزید ادامه داشت.

مازی نظیر اشخاصی که از مشاهده آسمان شفاف دل و جراتی پیدا کنند، آن روز را به شستن لباس ها اختصاص داد. آستین ها را بالا زد، دست ها را در آب صابون جوشانی داخل نمود و به شستشو پرداخت. آب گرم به طرز مطبوعی پوستش را در برابر نیش هوای سرد نوازش می داد. دختر جوان از این وضع کاملاً خوشحال به نظر می رسید و هنگام کار آوازی را زیر لب زمزمه می کرد. عمو از خانه خارج شده بود، از این لحاظ يك نوع احساس آرامشی به ماری دست می داد. جایی را که دختر جوان به کار پرداخته بود، دور از وزش باد بود در واقع محل امن و مناسبی محسوب می شد و ماری هم می توانست رخت ها را به راحتی به چلانند و روی بوته های کوتاه آن حوالی پهن کند و در برابر نور آفتاب قرار دهد.

با این حساب رخت ها می بایستی تا ظهر خشک می شد و

مورد استفاده قرار می گرفت. اما در همین هنگام ضربه ای که به پنجره وارد شد ماری را از کار بازداشت، سر را بلند کرد از پشت پنجره خاله پاسیانس را دید که با قیافه پریده و وحشت زده ای چیزهایی به او می گوید.

ماری دست هایش را با دامنش خشک کرد و به طرف در عقب ساختمان رفت هنوز به آشپزخانه نرسیده بود که خاله با دست های لرزانی او را نگهداشت و با وحشت و اضطراب چیزهایی به زبان آورد.

ماری گفت: خاله آرام باش، خونسردی خود را حفظ کن، من که نمی فهمم چه می گویی، بیا روی صندلی بنشین، این لیوان آب را بخور، تا حالت کمی جا بیاید، حالا بگو به بینم موضوع چیست؟

زن بدبخت بر اثر وحشت زیاد روی صندلی مرتباً تکان می خورد، لبانش به شدت می لرزید و با سر، در راهرو را نشان می داد.

آنوقت آهسته و آرام گفت ناراحتی من به خاطر آمدن عالیجناب آقای (باسات) است که از (نورت - هیل) به این جا آمده است من از پشت پنجره او را دیدم سوار اسبی است يك شخص دیگری هم همراه اوست. آه! عزیزم حالا چکار باید کرد؟ در همین اثنا در ورودی راهرو به شدت زده شد و پس از مکث کوتاهی صدای شدیدتری به گوش خورد. خاله انگشتانش را گاز گرفت، ناخن هایش را شکست، فریاد زد ماری، او چرا این جا آمد؟ او هیچوقت این جا نمی آمد؟ حتماً چیزهایی شنیده است؟ حالا

چکار باید کرد و چه باید گفت؟

ماری به فکر فرو رفت، چون در وضع بسیار بدی قرار داشت. با خودش گفت، اگر او آقای (باسات) و حاکم منطقه باشد پس شانس به او رو آورده است، در این صورت او می‌توانست اسرار عمویش را فاش سازد و همه جریان را بازگو کند، و درباره ارابه‌ها و آنچه را که از ابتدا در مهمانخانه دیده است همه را فاش سازد. ضمناً خاله را که بی‌اختیار می‌لرزید و پریشان بود، نگاه می‌کرد. زن بیچاره هم در حالی که دست خواهرزاده‌اش را روی سینه گذاشته بود، مرتباً با آه و ناله از دختر می‌پرسید: ماری، ماری برای خاطر خدا، بگو به بینم چکار باید کرد؟

صدای کوبیدن در مرتباً به گوش می‌رسید ماری گفت: خاله حالا کمی ساکت باش، یا ما باید به او اجازه بدهیم داخل شود، یا او در را خواهد شکست و به زور داخل می‌شود. به هر صورت باید حواسمان جمع باشد، لازم نیست چیزی بگویی فقط بگو عمو جوس منزل نیست و حالا هم نمی‌دانی کجا رفته است. من هم همین حرف را می‌زنم. زن بیچاره با چشمان مأیوس و از حال رفته‌ای به او نگاهی کرد و گفت: ماری اگر آقای (باسات) از تو چیزی پرسید تو که چیزی نمی‌گویی اینطور نیست؟ آیا می‌توانم به تو اعتماد کنم؟

درباره ارابه‌ها هم چیزی به او نخواهی گفت؟ آه! ماری اگر خطری متوجه جوس بشود من خودم را می‌کشم.

هر دو ساکت ماندند ماری حاضر بود خودش ناراحت بشود اما نمی‌خواست خاله‌اش ناراحت گردد به هر ترتیب کارها

می‌بایستی به صورتی انجام می‌گرفت. بنابراین به خاله گفت، حالا زود باش حرکت کنیم آقای باسات نباید پشت در معطل شود، تو هم نباید از من وحشت داشته باشی چون چیزی به او نخواهم گفت. سپس هر دو داخل راهرو شدند و ماری در سنگین راهرو را باز کرد ناگهان کنار در با دو مرد روبرو شد، که یکی از اسب پیاده شده بود و بنظر می‌رسید او همان کسی بود که مرتباً در را می‌کوبید و دیگری هم مرد تنومندی بود که پالتوی ضخیم و کلفتی به تن داشت و کلاهی هم به سر گذاشته بود، و روی اسب بلوطی رنگی سوار بود و کلاهش را تا حدود چشمانش پایین کشیده بود. اما ماری توانست صورت تیره و چین خورده و آفتاب‌زده او را که بنظر می‌رسید پنجاه ساله است به خوبی تشخیص بدهد. مرد از دختر پرسید، شما در این جا زندگی می‌کنید؟ اما این مهمانخانه جای مناسبی برای شما نیست. حالا صاحب مهمانخانه کجاست؟ خاله پاسیانس با دست لرزانش به خواهرزاده‌اش ضربه‌ای زد و ماری هم جواب داد، آقای جوس منزل نیست، مثل اینکه شما خسته‌اید، میل ندارید چیزی بنوشید؟ اگر مایلید چیزی بنوشید من می‌توانم از شما پذیرایی کنم!

مرد جواب داد، لعنت به این نوشیدنی‌های شما، من در این خصوص چیزهایی شنیدم و برای همین موضوع این جا آمدم تا با ارباب شما صحبت کنم. آن وقت رو به خاله کرد و گفت: بسیار خوب شما همسر صاحب مهمانخانه هستید، چقدر باید منتظر او بمانیم؟

خاله احترام زیادی نسبت به او انجام داد، سپس با صدای

بلند و غیرطبیعی مانند بچه‌ای که درسش را جواب بدهد گفت: شوهرم وقتی صبحانه را خورد از خانه خارج شد و حالا هم معلوم نیست کی برمی‌گردد. باسات غرغر کنان گفت: جوس يك آدم جهنمی مزاحمی است من فقط می‌خواستم چند کلمه‌ای با او صحبت کنم.

حالا گوش کنید خانم، شوهر شما مهمانخانه جامائیکا را آنهم با کمال بیش‌رمی از چنگ من در آورد من نمی‌خواهم فعلاً وارد این ماجرا بشوم، اما يك چیزی هست که نمی‌شود از آن صرف‌نظر کرد و آن اینکه تمام زمین‌های این حوالی که به من تعلق دارد بخاطر کارهای بیش‌رمانه و جهنمی شوهر شما انگشت‌نما شده است. خاله در حالیکه دهانش کج و کوله می‌شد و دستهایش روی لبانش بالا و پایین می‌رفت گفت:

آقای باسات من نمی‌دانم منظور شما از این حرف‌ها چیست؟ ما در این جا خیلی ساکت و آرام زندگی می‌کنیم، واقعاً اینطور است که می‌گویم، حالا هم خواهرزاده‌ام اصل جریان را به شما خواهد گفت.

باسات گفت، بسیار خوب حالا بحرفم خوب گوش کنید منکه آن قدر احمق و بیش‌عور نیستم. من از مدت‌ها پیش وضع این جا را تحت نظر داشتم يك خانه بی‌جهت بدنام نمی‌شود، خانم مرلین کارهای زشتی که در جامائیکا انجام می‌گیرد، از این جا تا ساحل دریا پیچیده است حالا هم به حرف‌های شما کمترین توجهی ندارم. سپس همراهش را صدا زد و گفت، ریشارد بیا این جا، این اسب را نگهدار! آن مرد که از لحاظ وضع ظاهری بنظر

می‌رسید باید مستخدم باشد، فوراً دهنه‌اسب را گرفت و آقای باسات هم به سختی و ناراحتی از اسب پیاده شد، سپس گفت، تا زمانی که من حاکم این منطقه هستم لازم است تمام قسمت‌های این حدود تحت کنترل من باشد و از حالا هم به شما اختار می‌کنم اگر کسی حرف‌های مرا نشنود، جز ضرر چیزی عایدش نخواهد شد، من حاکم این منطقه هستم بنابراین سق دارم خانه شما را بازرسی کنم. سپس از جلو دو زن حرکت کرد و داخل سالن شد. خاله درصدد برآمد تا مرد را از این کار باز دارد اما ماری اشاره کرد و آهسته گفت: بگذار برود اگر بخوایم جلو او را بگیریم، بیش‌تر عصبانی می‌شود. آقای باسات اطرافش را با نفرت نگاه می‌کرد و ضمن تعجب مرتباً می‌گفت: خدای من این جا مانند گور تاریک است، در این جا شما چه کارهایی انجام می‌دهید؟

جامائیکا سابقاً يك محل تمیز و آبرومندی بود، اما الان وضع نفرت‌آوری پیدا کرده، چرا اطاق‌های آن خالی است و اثاث و اشیائی ندارد.

سپس با شلاقی که در دست داشت به دیوار یکی از اطاق‌ها اشاره کرد و گفت: اگر آن را تعمیر نکنید بلافاصله بسر شما خراب می‌شود. من در زندگی خود هیچوقت با چنین وضعی روبرو نبودم حالا خانم مرلین جلو بیفتید و اطاق‌های بالای پله‌ها را نشان بدهید. خانم مرلین هم رنگ پریده و مضطرب روی پله‌ها قدم بر می‌داشت، چشمانش به چشمان خواهرزاده‌اش دوخته شده بود، تا قوت قلبی به دست بیاورد.

اطاق‌های پاگردان پله‌ها هم بازرسی شد، باسات به گوشه‌های خاک‌آلود و غبار گرفته آن‌ها دقت می‌کرد، در یکی از اطاق‌ها هم کیسه‌های کهنه رویهم قرار داشت، و گوجه‌فرنگی‌های زیادی به چشم می‌خورد، در نتیجه وضع آنجا خشمش را برانگیخت و گفت: شما این جا را مهمانخانه می‌گوئید؟ شما در تمام این اطاق‌ها يك تخت هم برای گربه ندارید! سراسر این مهمانخانه خراب و فاسد است خانم مرلین مگر زبان ندارید حرف بزنید؟ زن بیچاره سرش را تکان می‌داد و دهانش کج و کوله می‌شد. و ماری پی برد که او هم مثل خاله‌اش ناراحت و مضطرب است تازه فکر می‌کرد اگر باسات به اطاق در بسته‌ای که در پائین است برود، چه اتفاقی خواهد افتاد.

باسات با خشونت گفت: مثل اینکه خانم جوس کاملاً کرو لال شده است حالا شما دختر جوان چه می‌گوئید؟ ماری جواب داد من تازه به این جا آمده‌ام، مادرم فوت کرد، اینجا آمدم تا از خاله‌ام مواظبت کنم خاله‌ام زن رنجور و بیمار است شما خودتان می‌توانید این موضوع را احساس کنید، خیلی هم عصبی و آشفته حال است.

باسات گفت: من او را سرزنش نمی‌کنم از اینکه در چنین جایی زندگی می‌کند بسیار خوب حالا مرا به طبقه پایین هدایت کنید تا اطاقش را که در و پنجره‌اش بسته است از نزدیک ببینم. من آن اطاق را از وسط حیاط دیدم میل دارم داخل آن را نیز ببینم. خاله‌زبان‌ش را روی لبش گذاشت و به ماری نگاه کرد چون قدرت تکلم خود را از دست داده بود. ماری جواب داد آقا متأسفم، اگر

شما قصد دارید اطاقی را که در ته راهرو است ببینید، مثل اینکه در آن قفل است عمو کلیه آن را همیشه بر می‌دارد از اینکه آن را کجا می‌گذارد هیچکدام ما اطلاعی درستی از آن نداریم.

باسات مدتی آن دو را با سوءظن نگاه کرد، سپس گفت: خانم مرلین شما هم نمی‌دانید شوهرتان کلیدها را کجا می‌گذارد؟ خاله سرش را تکان داد. باسات ناراحت شد. بلافاصله برگشت و گفت: بسیار خوب همه چیز برایم روشن شد. سپس به طرف حیاط رفت و مستخدمش را صدا زد. ماری دست خاله‌اش را گرفت او را به گوشه‌ای برد و با عجله گفت: باید خونسرد باشی تا پی نبرد که تو چیزی را پنهان کردی تنها شانس ما اینست که وانمود کنی به این گونه مسائل توجهی نداری، آنوقت او هم شدت عمل به خرج نخواهد داد. لحظه‌ای بعد باسات به همراه خدمتگزارش که از حرکاتش معلوم می‌شد تصمیم دیگری گرفته است برگشت. خدمتگزار با يك میله آهنی که در اصطبل پیدا کرده بود و برای شکستن اشیاء به کار می‌رفت وارد شد. ماری اگر به خاطر خاله‌اش نبود، می‌خواست با خوشحالی به آنها کمک کند و برای اولین بار اطاق بسته ته راهرو را از نزدیک به بیند. اما فکر کرد که در این جریان چه او و چه خاله امکان داشت گرفتار شوند، در نتیجه ناراحتی‌های بیشتری برای آنها فراهم می‌شد، بنابراین دختر جوان متوجه شد که این کار عواقب وخیمی دارد و در صورت گرفتاری نمی‌تواند بی‌گناهی خود را به سادگی ثابت کند. بنابراین به خود گفت، صحیح نیست که با خاله پاسیانس که با شوهرش زندگی می‌کند مخالفت نماید.

وضع کمی بغرنج شده بود، چون ماری می دید که آقای باسات و خدمتگزارش با اهرم آهنی مرتباً به قفل در می کوبند. در ابتدا در باز نشد و صدای ضربات اهرم میان ساختمان پیچید، سپس خرد شدن و شکافتن در به گوش خورد و چند لحظه بعد در باز شد.

خاله از روی ناراحتی فریادی کشید و باسات هم او را داخل اطاق کرد. ریشارد به اهرم تکیه داده بود و عرق پیشانی اش را پاک می کرد و ماری هم اطراف اطاق را از بالای شانه خدمتگزار می نگریست. اطاق به خاطر پنجره های بسته و قرار گرفتن کیسه ها و وسائل دیگری کاملاً تیره و تاریک بود.

باسات فریاد زد، یکی از شما برایم شمع بیاورد، این جا مانند گور تاریک است خدمتگزار بلافاصله شمعی را از جیب درآورد، آن را روشن کرد و به دست اربابش داد و باسات هم شمع را بالای سرش نگهداشت و در اطاق به قدم زدن پرداخت. لحظاتی به سکوت گذشت ضمن حرکت شعله شمع گوشه و کنار اطاق را روشن می کرد وقتی با تعدادی از بسته ها روبرو شد، گفت: هیچ چیز، واقعاً هیچ چیز، این جوس باز هم مرا دست انداخته است. چون جز تعدادی گونی که در گوشه و کنار بود چیز قابل توجهی در اطاق به نظر نمی رسید، تازه هم جای آن گرد و غبار گرفته بود و تارهای عنکبوت در همه جا دیده می شد. در آن جا هیچ اشیاء قابل توجهی نبود سنگ های زیادی روی اجاق چیده شده بود، کف اطاق هم مانند کف راهرو به نظر می رسید، روی گونی ها طناب ضخیم و درازی قرار داشت. آقای باسات

شانه ها را بالا انداخت و داخل راهرو شد و گفت: بسیار خوب آقای جوس این بار هم موفق شد، چون در این اطاق مدرکی نیست، که نشان بدهد حتی يك گربه هم به قتل رسیده است، من به شکست خود اعتراف می کنم. آن دو زن تا انتهای راهرو او را دنبال کردند، خدمتگزار نیز به اصطبل رفت تا اسب ها را بیاورد. آقای باسات کفشش را با شلاقش پاک می کرد و با ناراحتی به جلوی خود خیره شد، بالاخره گفت: خانم مرلین شما شانس آوردید، اگر آنچه را که من انتظار داشتم در این اطاق پیدا می شد بی شك این بار همه شما به زندان می رفتید.

سپس فریاد زد: ریشارد زود باش، حرکت کن، مگر نمی دانی بیش از این نباید وقتم در این جا تلف شود! به چه کار جهنمی مشغولی؟

بلافاصله خدمتگزار به اصطبل رفت و به همراه دو اسب برگشت.

باسات با شلاقش به ماری اشاره کرد و گفت: خاله شما که زیانتش را از دست داده و حواشش سرجا نیست، اما فکر می کنم شما زبان داشته باشید، حالا نمی خواهید اطلاعاتی را که از عمو دارید برایم بازگو کنید؟ آیا در این جا افراد زیادی رفت و آمد دارند؟ ماری به چشمان مرد خیره شد و گفت: تاکنون من افراد بیگانه ای را در این جا ندیدم.

- داخل این اطاق هم نشدید؟

- به هیچ وجه.

- آیا فکر نکردید چرا عمو می خواست در این اطاق همیشه

بسته باشد؟

- نخیر آقا

- شب‌ها هیچوقت سر و صدای وسائل نقلیه و ارا به به گوش‌تان نخورده است؟

- خواب من سنگین است وقتی هم به خواب می‌روم هیچ صدائی مرا از خواب بیدار نمی‌کند.

- عموی شما وقتی از خانه خارج می‌شود کجاها می‌رود؟
- اطلاعی ندارم.

- به نظر شما عجیب نیست شخصی چنین مهمانخانه بزرگی را کنار شاهراه داشته باشد آنوقت سالن پذیرائی آن به روی هرکس و ناکسی باز باشد؟

- عموی من آدم عجیبی است!

- کاملاً همینطور است در واقع يك آدم لعنتی و عجیبی است به طوری که تمام مردم این ناحیه از دست او خواب راحتی ندارند و آرزو می‌کنند هرچه زودتر بمیرد و همه از دست او راحت بشوند. او درواقع مثل پدرش است که پیش از او زندگی می‌کرد، شما حتماً این جریان را از طرف من به او بگوئید.

- بسیار خوب آقای باسات این کار را خواهم کرد.

- آیا در این خانه خالی آنهم همراه با يك زن پریشان و وحشت زده چطور زندگی می‌کنید؟
- بالاخره وقت می‌گذرد.

- دختر خانم شما خیلی سرنگهدارید، اینطور نیست؟ بسیار خوب من نسبت به علاقه شما به این خانواده جسارتی نمی‌کنم

ولی حاضرم بمیرم اما حاضر نیستم در این مهمانخانه آنهم با شخصی مانند جوس مرلین زندگی کنم.

سپس برگشت و سوار اسبش شد و افسارها را در دستش گرفت و از بالای زین پرسید:

- راستی شما هیچوقت با برادر كوچك عمویتان، جیم مرلین که در (تروارتا) زندگی می‌کند روبرو نشدید؟ ماری به طور محکم گفت، نه او هیچوقت این جا نمی‌آید.

- عجب پس هیچوقت این جا نمی‌آید! این چیزی است که خیلی میل داشتم بدانم. بسیار خوب خداحافظ! سپس هردوی آنها بلافاصله آنهم با سر و صدا از آن جا دور شدند و به طرف پائین جاده و برابر تپه‌های آن حدود حرکت کردند.

خاله پاسیانس قبل از ماری به آشپزخانه رفته بود و با وضع بسیار آشفته‌ای روی یکی از صندلی‌ها نشست. ماری با خستگی گفت: خاله حالا راحت باش، آقای باسات حرکت کرد خوشبختانه از کار خود هیچ نتیجه‌ای نگرفت اگر به سالن پذیرائی می‌رفت ناراحتی‌های زیادی برای ما ایجاد می‌شد، به هر حال شما و عمو کاملاً نجات یافتید. آنوقت لیوانی را پر از آب کرد و آن را لاجرمه سرکشید. ماری در وضع بسیار بدی قرار گرفته بود، خلق و خوی خود را به کلی از دست داده بود. ظاهراً او با دروغهایی جان عمو را نجات داد اما هر قسمت از حرفهایش خطا و لغزش عمو را ثابت می‌کرد وقتی هم داخل آن اتاق در بسته شد، خالی بودن آن تعجب او را بیش از پیش برانگیخت، زیرا همین چند شب پیش بود که رفقای او اشیاء زیادی را به آن جا

حمل کردند، اما حالا تنها با آن طناب لعنتی دراز و نفرت آور روبرو شد و بلافاصله وضع شخصی را که به تیر سقف آویخته شده بود به یاد آورد. تقریباً منقلب شده بود و از شدت ناراحتی نمی توانست بر خود مسلط شود، اما به خاطر خاله باز هم مقاومت نمود و سکوت می کرد.

مهمانخانه جامائیکا جای لعنتی بود و شخص جز این اسم، اسم دیگری نمی توانست برای آن قائل شود. به هر حال او کاری انجام داده بود و پشیمانی هم فایده ای نداشت. ماری وقتی آب دوم لیوانش را سرکشید، به پایان شوم زندگی خود که ممکن بود در کنار عمو به دار آویخته شود فکر کرد.

آن وقت با ناراحتی و پریشانی اندیشید که با دروغ خود نه فقط عمو جوس را نجات داد، بلکه ضمن حرف های خود، جیم برادر کوچک عمو را نیز نجات داده است، به این ترتیب جیم هم به او مدیون می شد.

سپس با خود گفت، اگر جیم آن جا نمی آمد بهتر بود و خیال او هم از این لحاظ راحت می شد. خاله هنوز در برابر آتش گریه و زاری می کرد و ماری هم حال و حوصله زیادی نداشت تا به دلداری او بپردازد، فقط فکر می کرد که کار مهمی برای این فامیل انجام داده است، بهمین جهت قوایش به تحلیل رفته شد و فکر می کرد اگر يك لحظه دیگر هم در آشپزخانه می ماند، امکان داشت بر اثر ناراحتی جیغ بزند و داد و بیدادی راه بیندازد. ناچار بطرف طشتی که کنار لانه مرغان بود برگشت و دست هایش را دوباره در آب صابون کف آلودش، که در این زمان آبش بکلی سرد

شده بود داخل کرد.

جوس مرلین درست قبل از ناهار به منزل برگشت. ماری از گوشه حیاط صدای قدمهایش را در مطبخ شنید و متوجه شد که با کلمات نامفهوم زنش روبرو شده است. دختر جوان کنار طشت رختشویی ایستاد و منتظر ماند تا خاله آنچه را که طبق دلخواش هست بگوید، سپس در سر فرصت داخل ساختمان شود، البته نمی توانست تمام صحبت هایی را که بین زن و شوهر رد و بدل می شد بشنود، اما صدای شدید و بلند خاله بگوشش می خورد که در برابر سوالات عمو به وضع ناراحتی ادا می شد. عمو پس از لحظه ای ماری را از پشت پنجره صدا زد و او هم بلافاصله داخل شد. جوس که در برابر اجاق با پاهای باز خود ایستاده بود و از هر لحاظ خشمگین و ناراحت بنظر می رسید، با صدای بلندی فریاد زد، بیا این جا آن ها را ول کن، حالا بگو ببینم تو چه خبر داری؟ من که از حرف های خاله ات جز يك رشته کلمات بی سر و ته چیزی درك نمی کنم، شعور يك کلاغ بیشتر از اوست، در این خانه جهنمی چه اتفاقی افتاده است؟ موضوع چیست چه شد، جریان از چه قرار است؟

ماری هم بطور مختصر آنچه را که در آن صبح اتفاق افتاده بود برای جوس تعریف کرد، همه سؤال و جواب ها تکرار شد، جز سؤالی را که (باسات) درباره جیم از او نمود، آخرین جمله باسات را نیز یادآوری کرد که مردم این ناحیه شب ها خواب راحتی ندارند، و آرزو می کنند تا جوس مرلین نیز مانند پدرش بدار آویخته شود و شرش از سر اهالی اینجا کوتاه شود. جوس لحظه ای

سکوت کرد وقتی حرف های ماری تمام شد، روی میز آشپزخانه مشت زد و بنای فحاشی و داد و بیداد را گذاشت سپس یکی از صندلی ها را بگوشه ای پرت کرد و فریاد زد:

ملعون، متعفن و حرام زاده! او حق نداشت این جا قدم بگذارد از اینکه گفت، من نماینده قانونی هستم کاملاً بی اساس و دروغ است و دلیل سادگی شما را نشان می دهد، هیچ چیزی نیست. بخدا قسم اگر من این جا بودم طوری او را به خانه اش در (نورث هیل) می فرستادم که زنش هم نمی توانست او را بشناسد و اگر به جریان هم پی می برد کاری از دستش بر نمی آید. چشمش کور شود بترکد! بهر حال به این آقای باسات که در این منطقه رفت و آمد دارد خواهم فهماند، و وادارش می کنم زیر پاهایم بیفتد از من معذرت بخواهد اگر دوباره به این جا پا بگذارد خانه اش را در برابر چشمانش به آتش می کشم!

جوس مرلین نعره می کشید بطوریکه صدایش گوش خراش شده بود. ماری از حرکات او کمترین وحشتی نداشت. چون تمام سر و صداها و تظاهر بود. این وضع بهمین ترتیب ادامه داشت تا اینکه صدایش رفته رفته کم شد و به صورت نجوا درآمد آن وقت ماری احساس کرد که عمو کاملاً بی حس و بی حال شده است و با تمام غرش ها و سر و صداها وحشت زده و ناراحت است و مهم تر از همه اعتمادش را از دست داده است. ماری این جریان را کاملاً احساس می کرد. بالاخره جوس گفت: حالا چیزی بده بخورم، من باید دوباره برگردم و کارم طور است که در سر وقت باید آن جا باشم، پاسیانس تو هم وضعت را تغییر بده والا جان سالم بدر

نخواهی برد.

سپس رو به ماری کرد گفت، از کار امروز تو خیلی خوشحالم من هرگز آن را فراموش نمی کنم. دختر جوان به چشمان عمو نگاه کرد و گفت: خیال نکنید اینکار را بخاطر شما انجام دادم مثل اینکه اینطور فکر می کنید؟

مرد جواب داد، حالا نمی خواهم بدانم اینکار را بخاطر چه کسی انجام دادید، اما از اینکه باسات احمق با آن کله پوکش نتوانست چیزی به دست بیاورد برایم ارزش زیادی دارد. برایم يك تکه بزرگ نان ببرید، بیش از این حرف نزنید، کنار میز یا هر جایی که میل دارید بنشینید.

هر دو زن صندلی های خود را به آرامی انتخاب کردند، غذا هم در میان سکوت و ناراحتی صرف شد. به محض اینکه جوس غذایش را خورد، سرپا قرار گرفت و بی آنکه کلمه ای به زبان بیاورد بطرف اصطبل رفت، ماری انتظار داشت که او اسبش را بر می دارد و بسوی جاده حرکت می کند، اما بر خلاف انتظار متوجه شد، که مرد دوباره برگشت و وارد مطبخ شد و از آن جا به انتهای باغ رفت، ماری از دور دید که جوس از خانه خارج شده و در میان دشت در حال حرکت است. و بسوی جاده (تولیروتور) و (کورا) روان شده است.

لحظه ای مردد ماند و مدتی با افکاری که در سر داشت به جدال پرداخت ناگهان صدای قدم های خاله را در طبقه بالا شنید، سپس فکری بنظرش رسید، منتظر ماند تا خاله در را ببندد، آن وقت پیش بندش را باز کرد و شال ضخیمش را از روی میخ

برداشت دور گردنش پیچید و با عجله در وسط دشت به دنبال
عمو به راه افتاد. پس از مدتی قیافه عمو را از دور دید اما باز هم
او را گم کرد، دوباره خیزی برداشت و مسیر او را دنبال کرد و
حرکت عمو را از میان علف‌ها و سنگ‌های دشت در نظر گرفت.
بی شك اینکار يك اقدام احمقانه و جنون آمیزی بود و عمل او
منطقی بنظر نمی‌رسید اما او پس از سکوتی که در آن روز به
وجود آمد مجبور شد این کار را بکند. هدفش این بود تا جوس را
از نظر دور نداشته باشد، ضمناً سعی می‌کرد تا دیده نشود شاید
از این راه بتواند به اسرار تازه‌ای پی ببرد و اطلاعاتی کسب کند.
ماری شك نداشت که آمدن (باسات) به جامائیکا تمام نقشه‌های
جوس را بهم ریخته است، حتی این پیاده‌روی ناگهانی او هم
بطرف منطقه غربی ارتباط مستقیمی با آن دارد، چون هنوز نیم
ساعت از ظهر نمی‌گذشت ناگهان به این پیاده‌روی اقدام کرد.
ماری با آن کفش‌های تنگ و دامن بلندش که به قوزک پاها
می‌رسید، به زحمت زمین ناهموار آن جا را طی می‌کرد. جاده زیر
پایش کاملاً خشک بود و قشر نازکی از یخ سطح زمین را سخت
کرده بود خوشبختانه چون به آب و هوای شهر خود (هل‌فورد) و
راه رفتن میان گل و لای کشتزارها عادت داشت، بنابراین حرکت
او از روی این دشت‌ها هم مشکلی برایش بوجود نمی‌آورد از
طرفی ناراحتی‌های قبلی زندگی تجربه‌های او را تا حدود زیادی
بالا برده بود، و هر قدر که امکان داشت قسمت‌های مرتفع آن
حدود را طی می‌کرد و تا می‌توانست در همان مسیر عمو پیش
می‌رفت.

البته کاری را که به عهده گرفته بود مشکل بود این اشکال را
پس از طی کردن چند میل بخوبی احساس نمود، او مجبور شد
برای اینکه دیده نشود فاصله خود و عمو را کاملاً حفظ کند، اما
عمو طوری قدم بر می‌داشت و بقدری تند می‌رفت که ماری
چندین بار درصدد شد تا از تعقیب او منصرف شود. بالاخره عمو
بسوی غرب پیش رفت سپس ارتفاعات (براون‌ویلن) را که قله آن
از دور چون نقطه سیاهی بنظر می‌رسید، پیش گرفت. طی این راه
دراز لطمه سختی به ماری وارد شد، ناچار کمی مکث کرد و عرق
صورتش را پاک کرد گیسوانش را مرتب نمود دور صورتش قرار
داد تا راحت‌تر باشد. اما از خود می‌پرسید چرا صاحب جامائیکا
به این کار پرداخته است و ارتفاعات دشت (بودمین) را آنهم
بعد از ظهر یکی از روزهای سردی طی می‌کند، ماری جوابی
نداشت اما می‌دانست راه درازی را طی کرده است ناچار باز هم
می‌بایستی اینکار را ادامه می‌داد، بنابراین با قدم‌های تندی راه
می‌رفت در این زمان سطح زمین زیر قدم‌هایش خیس بود زیرا قشر
نازک یخ‌های زمین، کم‌کم از بین می‌رفت و آب می‌شد و در برابر
او قسمت‌های پایین دشت بر اثر ریزش باران فصل زمستان نرم و
قهوه‌ای بنظر می‌رسید و لبه دامنش مرتباً به کنده‌های درختان گیر
می‌کرد و پاره می‌شد.
ناچار دامنش را بالا زد و آن را در اطراف کمرش با روبان
سرش محکم بست و مسیر عمو را باز هم دنبال کرد. اما عمو قبلاً
در بدترین نقطه آن حدود آنهم با سرعت عجیبی طبق عادت قبلی
خود حرکت می‌نمود.

و ماری هم برای اینکه دیده نشود، گاهگاهی خودش را در لابلاي علف‌ها و پشت سنگ‌های آن حدود مخفی می‌کرد، اما جوس این بار در برابر تخته سنگ بزرگی از نظر ناپدید گردید، و دختر هم نتوانست او را پیدا کند. راهی را که جوس در میان باتلاق‌ها در پیش گرفته بود، تشخیص آن کاملاً مشکل بود. ماری با آن که در هر قدمی با مشکلی روبرو می‌شد اما جوس را تعقیب می‌کرد. و در حالیکه بی‌جهت به این کار ادامه می‌داد و به این موضوع هم اطلاع داشت، اما به خاطر لجاجت بی‌فایده‌ای مجبور شد باز هم او را تعقیب کند. ماری از جاهای خشک آن نواحی که در بالای باتلاق‌ها قرار داشت و عمو از روی آنها حرکت می‌کرد هیچگونه اطلاعی نداشت، ناچار درصدد شد تا راه بهتری را انتخاب کند و از این منطقه دور شود، بنابراین با طی کردن دو میل در جهت مخالف، توانست راه مناسبی را در پیش بگیرد اما کاملاً مأیوس شده بود چون امیدی برای دوباره دیدن عمو به وی دست نمی‌داد، با وجود این خود را برای رفتن به سوی (براون ویلن) آماده کرد ناچار از میان خزه‌های مرطوب و سنگ‌های لغزنده و پیچ و خم‌دار که مرتباً او را خسته می‌کرد، روان شد.

اما در همین هنگام يك گله گوسفند بر اثر سر و صدای پای او رمیده شدند و پشت تخته سنگ بزرگی به راه افتادند در نتیجه آثار قدم‌های جوس هم لگدمال شد و از بین رفت. ابرهای سیاهی در قسمت غرب حرکت می‌کردند و سایه‌های عمیقی روی دشت بوجود می‌آوردند، آفتاب پشت سر آنها پنهان شد. روی تپه‌ها

سکوت کاملی برقرار گردید، کلاغی هم در نزدیکی او از زمین برخاست و جیغ زد و دور شد و مدتی با بال‌های سیاهش پرواز کرد، آنگاه به طرف زمین با سر و صدا فرود آمد وقتی ماری به بالای تپه رسید ابرهای تیره‌ای بالای سرش جمع شد در نتیجه همه جا تاریک گردید. اما افق دوردست برخلاف جاهای دیگر، روشن بود و رشته‌هایی از ابرها در قسمت پائین دشت به چشم می‌خورد. قریب يك ساعت وقت دختر تلف گردید تا توانست محیط آن جا را تشخیص بدهد. بالاخره درصدد برآمد تا به جایی پناه ببرد، اما هر قدر دقت کرد محل مناسبی در آن حدود پیدا نشد.

جوس مرلین مدتها بود که به نظر نمی‌رسید، ماری هم فکر می‌کرد که او نایستی از روی تپه‌ها بگذرد، بلکه راهش را از میان علفزارها و سنگ‌ها ادامه می‌داد و دور از انظار دیگران به سوی شرق و یا غرب آنها به خاطر رسیدن به هدفش در حال حرکت است.

ماری در این هنگام نمی‌توانست او را پیدا کند بهترین راه این بود، هرچه زودتر از تپه‌ها پائین برود و به سرعت حرکت کند، در غیر این صورت می‌بایستی در آن شب سرد زمستانی میان آن دشت پهناور آنها بدون داشتن جا و مکانی شب را به روز برساند. حالا خود را آدم احمقی می‌دانست که در چنین هوای سردی از خانه خارج شده بود، از طرفی پی برد که به هوای دشت (بودمین) به هیچ وجه نمی‌توان اعتماد کرد.

وقتی هوا تاریک شد ماری متوجه شد که این کار به طور

ناگهانی و بدون اطلاع قبلی انجام گرفته است ضمناً در همین هنگام وضع مه ها خطرناك شد و مرتباً از روی زمین مرطوب به هوا متصاعد می شد و مانند ابر سفیدی اطراف باتلاق ها را احاطه کرد. در نتیجه دختر جوان با یأس و دلتنگی و با از دست دادن تمام قوای خود به زحمت حرکت می کرد، يك چشمش به سوی باتلاق های پائین دشت بود و چشم دیگرش نیز به طرف تاریکی که به زودی همه جا را فرا می گرفت دوخته شده بود. درست در برابر او يك برکه و چشمه ای بود که می گفتند، آب آن به رودخانه (فویی) می ریزد و به دریا سرازیر می شود.

از این لحاظ می بایستی از آن جا دوری می کرد، چون زمین اطراف باتلاقی و خطرناك به نظر می رسید و حدود و عمق برکه هم معلوم نبود. ناچار به سمت چپ رفت تا از آن قسمت فاصله بگیرد، بالاخره پس از لحظه ای به سرازیری رسید. مه و تاریکی سراسر دشت را فرا گرفته بود و هرگونه جهت یابی مشکل به نظر می رسید هرچه بود می بایستی راهش را ادامه می داد و از اضطراب خود جلوگیری می کرد.

با این که مه شبانه لطیف بود و هوا هنوز چندان سرد نبود بنابراین دلیلی وجود نداشت، تا او نتواند مسیری را که به محل سکونت او ختم می شد در پیش بگیرد و اگر از روی مرتفعات دشت هم حرکت می کرد، نمی بایستی از باتلاق های آن حدود می ترسید.

بنابراین دامنش را دوباره بالا زد و شالش را محکم دور گردنش بست سپس حرکت کرد، اما همه جای زمین های اطراف را

با شك و دودلی می پیمود او از علف هائی که در برابرش خیس و نرم به نظر می رسید دوری می جست، راه ناشناخته ای را که در پیش گرفته بود، در چند میل برایش معلوم بود، اما ناگهان راهش به خاطر وجود نهري که در مسیرش قرار داشت، بند آمد.

حرکت در کنار آن نهر بار دیگر او را به حدود پایین زمین و باتلاق ها هدایت کرد، بنابراین بدون ترس و واهمه قدم برداشت. پاهایش تا زانو خیس شده بود، اما خیس شدن کفش ها و چسبیدن گل و لای او را ناراحت نمی کرد و خوشحال بود از این که عمق نهر چندان گود نیست تا بخواهد در میان آن به شنا بپردازد و یا با قرار دادن بدنش در آب سرد سرما بخورد. در این هنگام زمین در برابر او مرتفع تر به نظر رسید و همه جا برای حرکت مناسب بود، اما از روی بی احتیاطی به خاطر برخورد با يك سربالائی ناگهان لغزید و لحظه ای از حرکت بازماند در آن جا با نشانه هائی از چرخ های ارابه روبرو شد، مثل این که یکی از وسائل نقلیه چندین بار از آن جا گذشته بود. ماری هم از همان طرف راهش را ادامه داد. مشکلات پایان یافت و در این هنگام ناراحتی او برطرف گردید اما ضعف و ناتوانی زیادی به وی دست داد، تمام بدنش سنگین شده بود و به زحمت خود را با آن پاهای خیس شده می کشید. چشمانش تیره و تار شد آهسته قدم برمی داشت چانه اش به زیر افتاده بود، دسب هایش آویزان بود. با خود می گفت ای کاش در جامائیکا می ماندم و از آن جا حرکت نمی کردم. این آرزو برای اولین بار در زندگیش يك لذت و تسلی خاطری شده بود. در این زمان جاده وسیع تر شد و به مسیر دیگری

که به چپ و راست می رفت قطع گردید. ماری چند لحظه ای بی حرکت ماند و نمی دانست کدام جهت را طی کند. در این هنگام صدای سم اسبی را شنید که سوارش او را به سختی به پیش می راند و در میان تاریکی کم کم به دختر جوان نزدیک می شد. سم های اسب صدای خفه ای را در سطح زمین بوجود می آورد. ماری در وسط جاده ایستاده بود، اعصابش به خاطر نزدیک شدن ناگهانی اسب ناراحت شد. در این زمان اسب از میان مه ظاهر گردید و به پیش او رسید و سوارکار آن نیز مانند سایه ای در آن فضای تاریک به چشم می خورد.

اسب سوار وقتی ماری را دید راهش را کج کرد و اسبش را کنار او نگهداشت و با تعجب فریاد زد، این جا کیست؟ آیا کسی ناراحت است، احتیاج به کمک دارد؟

وقتی مرد از بالای زین به او نگاه کرد با تعجب گفت: عجب يك زن! آنوقت پرسید: چرا در چنین هوایی این جا آمدید؟ ماری افسارش را محکم گرفت، و اسب سرکش را نگهداشت و گفت: ممکن است جاده را به من نشان بدهید؟ من فرسخ ها از خانه دور شدم و بدبختانه راه را گم کردم. وقتی مرد اسبش را نگهداشت ماری پرسید: شما از کجا می آئید؟ مرد گفت: مسلماً اگر بتوانم، به شما کمک خواهم کرد. صدایش ملایم و نجیبانه احساس می شد و ماری او را مرد باشخصیتی تصور نمود.

دختر گفت: من در مهمانخانه جامائیکا زندگی می کنم اما وقتی این کلمات را ادا کرد، فوراً پیشمان شد، چون فکر کرد که مرد به او کمک نخواهد کرد و با شنیدن نام جامائیکا امکان داشت

مرد اسبش را با شلاق به حرکت وادارد و از آن جا دور شود و او را به حال خود بگذارد، مرد لحظه ای ساکت ماند در واقع همان چیزی را که ماری انتظار داشت انجام گرفت سپس مرد دوباره به صحبت پرداخت اما صدایش تغییر نکرده بود، بلکه مانند دفعه قبل آرام و ملایم به نظر می رسید.

صحبت پرداخت اما صدایش تغییر نکرده بود، بلکه مانند دفعه قبل آرام و ملایم به نظر می رسید.

بنابراین پرسید: گفتید مهمانخانه جامائیکا، شما از آنجا خیلی دورید، من از این لحاظ متأسفم، شما می بایستی جهت مخالف آن را طی می کردید، شما الان در حدود (هاندراون) هستید به حرفهایم متوجه می شوید؟

ماری گفت: منظور شما را نمی فهمم چون قبلاً این راه را طی نکردم! کار بسیار احمقانه ای کردم که در این فصل زمستان باین جا آمدم از شما ممنون خواهم شد اگر جاده اصلی را به من نشان بدهید، آنوقت چندان طول نمی کشد تا به خانه ام بروم.

مرد مدتی به او نگاه کرد سپس از اسب پیاده شد و گفت:

شما الان خسته و ناراحت هستید و بیش از این هم نمی توانید راه بروید، من نمی گذارم تنها برگردید، ما از دهکده زیاد دور نیستیم، شما می توانید سوار اسب بشوید و به همراه من حرکت کنید. اگر حاضرید من پای شما را می گیرم و کمکتان می کنم. در يك لحظه ماری روی زین اسب قرار گرفت و مرد هم در حالی که افسار در دستش بود و کنار اسبش ایستاده بود گفت:

حالا بهتر شد اینطور نیست؟ در غیر این صورت شما

می بایستی يك راه دور و درازی را آنهم از میان باتلاق ها طی می کردید. کفش ها و دامن و لباس شما کاملاً خیس است شما باید به همراه من به خانه ام بیائید، لباس های خود را خشك كنید کمی استراحت نمائید و شام مختصری بخورید آنوقت من خودم شما را به جامائیکا می رسانم.

مرد چنان با شوق و دلگرمی و آرامش و قدرت حرف می زد، که ماری به راحتی آه می کشید و تمام سوءظن ها و عدم اعتمادها را از یاد برد و به دلسوزی و توجه آن مرد امیدوار شد.

مرد هم افسارهای اسب را با رغبت تمام در اختیار او گذاشت و مدتی نگاهش کرد و ماری هم برای اولین بار چشمانش را از زیر لبه کلاهش به دقت نگریست. چشم های مرد کاملاً عجیب و مانند شیشه ای صاف و شفاف بود، حتی رنگشان پریده و تقریباً سفید به نظر می رسید، و وضع غمگینی داشت که ماری قبلاً با چنین چشمانی روبرو نشده بود.

دو چشم مرد طوری به دختر خیره شده بود که كوچك ترین فكر دختر نمی توانست از آنها پنهان بماند و ماری در برابر مرد خود را زبون و ناتوان احساس می کرد و نمی توانست به راحتی بیندیشد. موهای سر مرد هم زیر کلاه سیاهش سفید به نظر می رسید، ماری با تعجب به آن خیره شده بود. صورت مرد دیده نمی شد و صدایش هم مانند صدای مرد مسنی نبود. بالاخره مرد کلاهش را برداشت و با خنده ای گفت:

ای کاش زودتر خود را معرفی می کردم، اگرچه این برخورد ها غیر عادی است اما عقیده دارم که همین تشریفات عادی را باید

فوراً انجام داد. نام من (فرانسیس - دیوی) است من نایب الحکومه منطقه (آلتارنون) هستم.

تاریخ خانه شاید به هزار سال قبل می‌رسید. ماری از مشاهده وضع آن غرق در تعجب شد دوباره دست‌هایش را بسوی شعله آتش دراز کرد و مدتی ساکت و بی‌حرکت ماند در نتیجه خستگی‌اش برطرف شد و ترسش بکلی زائل گشت. محیط این خانه با جامائیکا فرق زیادی داشت. فضای جامائیکا غم‌افزا و سنگین و نفرت‌انگیز بود، اطاق‌های آن بخاطر استفاده نکردن بوی بدی می‌داد، اما اطاقی را که در حال حاضر در آن قرار داشت نسبت به اطاق پذیرایی که در جامائیکا زندگی می‌کرد از آرامش و سکوت خاصی برخوردار بود.

وضع اثاثیه‌ها و میز وسط اطاق و تصاویر و تابلوهای آن با وسائلی که در مهمانخانه بود کاملاً فرق می‌کرد. تمام آن‌ها به صورت اشیاء خیالی بنظر می‌رسید. در يك طرف، تابلویی بود که در آن تصاویر افراد ساکت و خوشحال دیده می‌شد که کتاب‌هایی را زیر بغل داشتند و در طرف دیگر هم تابلویی بود که يك زن مو خاکستری را با لباس بلندی نشان می‌داد که مشغول نخ کردن سوزنی بود. ماری صاحبخانه را در حالی که شام تهیه می‌دید نگاه می‌کرد و از روی فراست و زیرکی پی برد که او با چه کیفیتی خود را با وضع و موقعیت خانه تطبیق می‌دهد. در حالیکه اگر شخص دیگری بود بدون شك صحبت می‌کرد حتی امکان داشت سر و صدایی ایجاد کند. بعلاوه دختر جوان در اطاق با اشیاء زیادی برخورد کرد و در يك جا از عبارت کتاب مقدس انجیل چیزهایی درك نمود. در گوشه‌ای هم سه پایه‌ای را دید و منظره تابلویی توجه او را جلب نمود چون یکی از روزهای بارانی و تیره‌ای را

فصل ۷

در محیط خانه آرامش زیادی احساس می‌شد و وضع آن از هر لحاظ عجیب بود و شبیه خانه‌های افسانه‌ای بنظر می‌رسید که بوسیله شخصی کشف شده باشد. مثل اینکه قبلاً در اطراف خانه گیاهان خودرو و خارهای زیادی روئیده بود، ناچار صاحبخانه مجبور شد برای عبور از آن‌جا راهی را باز کند. بنابراین با قیچی و وسایل باغبانی گیاهان زائد و هرزه آن‌جا را قطع کرد و بجای آن‌ها گل‌ها و گیاهان زیبایی را پرورش داد. زیر پنجره‌های ساختمان سرخس و سوسن‌های، بزرگی آنهم با ساقه‌های بلندی روئیده بود. در آن خانه افسانه‌ای حتی رشته‌هایی از لبلاب‌ها روی دیوارها دیده می‌شد و شاخ و برگ آن‌ها مشکلاتی برای ورود اشخاص ایجاد می‌کرد.

نشان می داد و فضای آن وضع غم انگیزی داشت.

این منظره مورد توجه ماری قرار گرفت با آنکه از نقاشی اطلاع زیادی نداشت، اما تصویر آن اثر عجیبی روی او گذاشت و منظره آن طوری بود که احساس می کرد مثل اینکه در همان هنگام باران به روی صورتش ریزش دارد. کنجاوی او توجه میزبان را بخود جلب نمود. مرد بسوی سه پایه رفت و تصویر را برگرداند و گفت حالا نگاه کنید منظره آن با عجله کشیده شد و من وقت نداشتم آن را تکمیل کنم. اگر به نقاشی علاقه دارید می توانید تابلوهای بهتری را که در این جا دارم از نزدیک ببینید. اما اول باید شام را تهیه کنم، به کمک شما هم هیچ احتیاجی نیست من خودم شام را حاضر می کنم، من میز را جلو شما می گذارم. برای ماری تازگی داشت از اینکه منتظر غذا بماند، اما میزبان کارها را به سرعت انجام داد و ثابت کرد که این گونه کارها برای او کاملاً عادی و معمولی است و کار هر روز او محسوب می شود. مرد گفت: (هانا) خدمتکارم در همین حوالی زندگی می کند ساعت چهار بعد از ظهر وقتی کارش تمام می شود به منزلش می رود، منم مجبورم بعد از رفتن او کارها را خودم انجام بدهم و شامم را حاضر کنم غالباً زمان آن را خودم انتخاب می کنم خوشبختانه او امروز مربای سیب خوشمزه ای را درست کرد فکر می کنم خوششتان خواهد آمد چون دست پخت او بد نیست.

سپس برای دختر يك چایی داغ ریخت و میان آن يك قاشق مربا گذاشت. ماری هنوز نتوانسته بود به موهای سفید و چشمان عجیب مرد عادت کند چون وضع آن ها با صدای مرد و لباسی که

به تن داشت کاملاً فرق می کرد.

دختر باز هم احساس خستگی کرد و به چیزهایی که در اطرافش بود و بنظرش عجیب می آمد نگاه می کرد، مرد او را بخاطر سکوتش بیشتر احترام می گذاشت. ماری در حالیکه شامش را می خورد از پشت فنجان چای به مرد نگاه می کرد، اما مثل اینکه مرد هم به نگاهش پی برده بود و با چشمان سفید بی حالش نظیر شخص کوری به او خیره شده بود و دختر جوان بلافاصله از بالای شانه مرد نگاهش را به دیوار و سه پایه گوشه اطاق متوجه ساخت. وقتی ماری شامش را خورد و بشقابش را کنار گذاشت، بار دیگر در صندلی خود جابجا شد و در حالیکه مرد چانه اش را روی دستش گذاشته بود گفت: شانس آوردید که امشب من در میان دشت با شما روبرو شدم. چایی داغ و گرمای مطبوع اتاق دختر جوان را سست و بی حال کرده بود و صدای مرد هم از دور از هر لحاظ ملایم و جالب به گوش می خورد.

نایب الحکومه گفت: شغل من ایجاب می کند، بعضی وقت ها به دهکده ها و مزارع اطراف سری بزنم بعد از ظهر امروز هم برای بدنیا آوردن بچه ای جایی رفته بودم، بچه و مادرش فعلاً سالم هستند و من از این لحاظ خوشحالم. از طرفی افراد این دشت مردمان دلیری هستند و به چیزهای جزیی فکر می کنند، شما ممکن است به این موضوع توجهی نداشته باشید، اما برای من اینگونه مسائل اهمیت زیادی دارد.

ماری از بوی خوش گل های سرخی که در فضا پخش شده بود تعجب کرد، سپس برای اولین بار به ظرف پر از گلابرگ های

خشکی که پشت سرش بود پی برد. مرد در حالی که صدایش مثل همیشه آرام و همراه با اصرار بود پرسید، چرا امشب راهتان را در دشت گم کردید؟ ماری هیجان زده مدتی به چشمان مرد خیره شد و پس از تشکر مختصری چنین گفت: ادامه زندگی در جامائیکا برایم خیلی مشکل است بعضی وقت ها فکر می کنم مثل خاله ام شده ام، از این لحاظ ناراحتم و تعادل خود را از دست می دهم. درباره مهمانخانه، شاید در (آلتارنون) شایعاتی به گوشتان خورده است، اما به آن توجهی نکردید و شانه ها را بالا انداختید.

من بیش از يك ماه نیست که به جامائیکا آمده ام، اما مثل اینکه ۲۰ سال است در آن جا زندگی می کنم، من فقط بخاطر خاله ام ناراحتم، اگر می توانستم او را از آن جا دور کنم خیالم راحت می شد. متأسفانه با آنکه خاله از دست شوهرش ناراحت است، اما نمی خواهد او را تنها بگذارد. هر شب با وضع ناراحتی به رختخواب می روم و از خود می پرسم آیا امشب هم بر اثر سر و صدای ارا به ها از خواب می پریم یا نه؟ قبلاً تعداد ارا به ها از شش و هفت عدد تجاوز نمی کرد، آن ها با خود بسته ها و صندوق هایی حمل می کردند و آن ها را در اطاق در بسته ای که انتهای راهرو قرار دارد، می گذاشتند. یکی از افراد در یکی از شب ها به قتل رسید، من طناب اعدامش را که به سقف آویزان بود با چشم خودم دیدم. دختر جوان بر اثر هیجان صورتش برافروخته شد، سپس ادامه داد.

البته در این خصوص به کسی چیزی نگفتم، اما در این جا نتوانستم خودم را کنترل کنم.

من نبایستی این جریان را فاش می کردم، من کار خطرناکی را مرتکب شدم. مرد ساکت ماند تا حرف ماری تمام شود، وقتی حال دختر بجا آمد به آرامی و ملایمت، شبیه پدری که بخواهد بچه وحشت زده اش را دلداری بدهد به صحبت پرداخت و گفت: ناراحت نباشید، راز شما محفوظ خواهد ماند و کسی هم غیر از من از این جریان اطلاع نخواهد داشت. شما خیلی خسته هستید من مقصرم که شما را به این اطاق گرم آوردم و وادارتان کردم تا غذا بخورید، می بایستی شما را قبلاً به استراحت وامی داشتم. جاده های این حدود بهیچوجه خوب نیست، باتلاق های آن وضع بدی دارد، من شما را با کالسکه خودم بر می گردانم اگر لازم باشد از صاحب مهمانخانه عذر شما را خواهم خواست.

ماری بلافاصله گفت: اوه! شما نباید این کار را بکنید، اگر عمو آنچه را که من امشب انجام داده ام بفهمد، مرا و شما را خواهد کشت، شما نمی دانید او چه آدم بی رحمی است، او از هیچ کاری روی گردان نیست، نه اگر بدترین وضع هم اتفاق بیفتد سعی می کنم به اطاق خوابم که بالای هشتی قرار دارد بروم و آن جا بمانم و تکان نخورم. جوس نباید بفهمد که من اینجا آمده ام، حتی نباید پی ببرد که با شما روبرو شده ام. مرد گفت: اما این زمان با زمان های قدیم خیلی فرق می کند، شما می دانید که اشخاص حق ندارند بدون جهت همدیگر را بکشند. حالا بهتر نیست بقیه داستان خودتان را ادامه بدهید؟ اول بگویید نام شما چیست و چند وقت است که شما در جامائیکا زندگی می کنید؟ ماری به چشمان بی رمق و چهره بی رنگ مرد که در هاله ای از موی

سفید قرار داشت نگاه کرد و با خود گفت، صورت مرد وضع عجیبی دارد و تشخیص سن و سال او هم کار ساده و آسانی نیست. از طرفی رفتار قانع کننده اش می توانست دختر جوان را وا دارد تا هر چه در دل دارد بازگو نماید و ماری هم به او اعتماد کند، اما باز هم تردید داشت و کلمات را گاهگاهی تغییر می داد. مرد ضمن تبسمی گفت: حالا ادامه بدهید، ناراحت نباشید، خیلی از افراد پیش من مطالبی را اعتراف می کنند. نه فقط در منطقه (آلتارنون) بلکه در سایر جاها من در کشورهای اسپانیا نیز اعتراف زیادی را شنیده ام. فکر نمی کنم داستان شما آنطوریکه فکر می کنید برایم عجیب باشد، تازه جریان های دیگری هم مرتباً در جامائیکا انجام می گیرد. بنابراین توضیحات مرد سبب شد تا دختر جوان احساس حقارت بیشتری کند و تا حدودی شرمنده شود.

از طرفی واکنش مرد طوری بود، مثل اینکه او را مسخره می کرد.

در برابر نزاکت و مهربانی مرد، ماری او را آدم بی تجربه ای احساس می کرد. دختر با عجله به شرح داستان خود پرداخت و جملاتش را با وضع نامرتبی ادا نمود و آن چه را که در اولین شب ورودش در مهمانخانه اتفاق افتاده بود شرح داد و بریده بریده جریانی را که در آن جا دیده بود نقل کرد.

گفتارش حتی برای خودش هم که از واقعیت آن آگاهی داشت بی معنی و پوچ بنظر می رسید، بعلاوه بر اثر خستگی زیاد از ادامه داستان باز ماند. در نتیجه دائماً گرفتار کمبود کلام

می شد و برای فکر کردن مرتباً سکوت می کرد و قضایا را پیش خود تکرار می نمود. نایب الحکومه هم حرف هایش را با حوصله و دقت زیادی گوش می داد. اما ماری در تمام این مدت احساس می کرد که مرد با آن چشمان سفیدش باو نگاه می کند. به همین جهت در فواصل معینی حرف هایش را قطع می کرد و آب دهانش را غورت می داد. بالاخره ترس بر او غلبه کرد، اضطراب و تردیدی در گوش هایش طنین افکند و هیجانی در فکرش بوحود آمد، صحبت های جوس و آن مرد خارجی را در جامائیکا بیاد آورد، که جریان آن بنظرش پیچیده و مبهم بود. چون مرد علاقه ای به حرف هایش نشان می داد ناچار ماری هم داستانش را به صورت عجیبی ادا می کرد و عمویش را در این ماجرا آدم تبهکاری قلمداد می نمود و او را جزو یکی از قلدران و جانیان آن منطقه بحساب می آورد که هر هفته زنش را می زد و ارا به ها هم شب ها بدون ترس و واهمه با سرعت و شتاب زیادی به مهمانخانه وارد می شدند. آمدن حاکم (نورت - هیل) در آن روز بی جهت نبود، اما خالی بودن اطاق مهمانخانه از وضع نابسامان آن جا حکایت داشت مهمتر از همه آنچه با واقعیت تطبیق می کرد، ناپدید شدن ماری در میان دشت های آن حدود بود. وقتی صحبت دختر تمام شد نایب الحکومه از صندلی برخاست، میان اطاق قدم زد، سوت زد و با دکمه کتش که به نخ آویزان شده بود بازی کرد. سپس به ماری که کنار بخاری نشسته بود نگاهی نمود. ماری از نگاه هایش چیزی نفهمید مرد پس از لحظه ای گفت: من حرف های شما را باور می کنم، قیافه شما نشان می دهد که آدم دروغگویی نیستید حتی

مطمئن هستم که دستخوش هیجان هم نشدید، اما صحبت‌های شما دادگاه پسند نیست و با مقررات تطبیق نمی‌کند، ما کاملاً از آن اطلاع داریم و کار قاچاق در سراسر کشور رواج دارد و قوای انتظامی هم تا حدودی به آن متوجه است، حتماً از این موضوع ناراحت هستید. اینطور نیست؟ ولی من می‌توانم به شما اطمینان بدهم که اینکار حقیقت دارد. اگر قانون سخت می‌گرفت و بیشتر نظارت می‌کرد آشیانه کوچک عموی شما هم در جامائیکا از مدت‌ها پیش بهم می‌خورد و از بین می‌رفت. من یکی دو بار با آقای (باسات) حاکم منطقه برخورد کردم و جریان را گوشزد کردم ولی بهیچوجه به حرف‌هایم توجه نکرد بنابراین عقیده دارم که آقای باسات آدم بسیار درستی است، اما بین خودمان بماند کمی احمق تشریف دارد، خیلی داد و بیداد می‌کند، حرف می‌زند، اما مایل نیست تحقیق خود را آرام و آهسته ادامه بدهد. شاید من اشتباه می‌کنم، مثلاً او به مهمانخانه رفت و اطاق‌ها را بازرسی کرد و به همین کار اکتفا نمود و اگر معلوم شود که او از اینکارش نتیجه‌ای نگرفته است تمام اهالی اینجا او را مسخره می‌کنند. یک چیز دیگری هم باید به شما بگویم، ممکن است عمل آقای (باسات) عموی شما را به وحشت انداخته باشد و سبب شود تا مدتی کارش را تعطیل کند و ارابه‌ها هم به مهمانخانه رفت و آمد نکنند. بنابراین خیال شما از این لحاظ باید راحت و آسوده باشد. دختر جوان با سوءظن به حرف‌هایش گوش می‌کرد ولی انتظار داشت که مرد اقلاباً به واقعیت داستانش توجه می‌کرد. اما برعکس او را آدم آرام و ساکتی دید که گزارش او را به شکل عادی

و معمولی پذیرفته است. نایب‌الحکومه چون وضع مضطربی را در چهره دختر مشاهده کرد، ناچار گفت اگر مایلید من می‌توانم آقای باسات را ببینم و گفته‌های شما را برایش بازگو کنم، اما او تنها، می‌تواند عموی شما را در حین عمل دستگیر کند. یعنی هنگامی که او با ارابه‌ها در میان حیاط باشند و این هم کمی مشکل بنظر می‌رسد، می‌ترسم اینکار هم نتیجه‌ای نداشته باشد. از طرفی شما نمی‌خواهید که خاله شما در این ماجرا ناراحت شود، اما اگر قرار شد آن‌ها را دستگیر کنند، من نمی‌دانم چطور باید از دستگیری خاله شما جلوگیری کرد.

ماری با ناامیدی گفت: حالا پیشنهاد شما در این خصوص چیست و چکار باید کرد؟ مرد جواب داد، اگر من بجای شما بودم هر وقت ارابه‌ها ظاهر می‌شدند، جریان را بلافاصله اطلاع می‌دادم. آنوقت ما هم تصمیم می‌گرفتیم و آنچه را که لازم بود انجام می‌دادیم بشرطی که به ما اعتماد می‌کردید. ماری گفت: اما عقیده شما درباره آن شخص خارجی که مفقود شده است چیست؟ فکر می‌کنم او را کشتند، مثل اینکه شما عقیده دارید در مهمانخانه کشته نشده است؟

مرد گفت: می‌ترسم بگویم نه، چون تنها بدنش پیدا شده، تازه جسدش شباهتی به او ندارد.

و در آنجا هم او را نکشته‌اند، البته مرا خواهید بخشید بنظم شما اشتباه می‌کنید و از مرحله کمی پرت هستید آنچه را که شما دیدید یک طناب بود، اما اگر شما آن شخص را از نزدیک می‌دیدید قضاوت شما کاملاً فرق می‌کرد.

ماری گفت: من خودم شنیدم که عمویم او را تهدید به مرگ کرد. همین موضوع برای شما کافی نیست؟ نایب الحکومه گفت: دختر جان، مردم هر روز همدیگر را تهدید به مرگ می کنند اما هیچوقت همدیگر را نمی کشند، حالا به حرفم گوش کنید من دوست شما هستم و شما می توانید به من اعتماد داشته باشید. اگر باز هم در هر موردی مشکلی پیش آمد خواهش می کنم بلافاصله پیش من بیایید و جریان را با من در میان بگذارید، شما بر اثر تجربه ای که بعد از ظهر امروز به دست آوردید، جرات شما زیاد شده است و می توانید به تنهایی به اینجا بیایید، چون منطقه (آلتارتون) کنار جاده بزرگ قرار دارد، اگر آمدید و من نبودم خدمت گزارم (هانا) اینجا است و از شما پذیرایی خواهد کرد. حالا این يك توافق شد بین خودمان، انیطور نیست؟ - خیلی از شما متشکرم.

حالا لباس و کفش هایتان را بپوشید تا من هم به اصطبل بروم و کالسکه را حاضر کنم چون باید هر چه زودتر شما را به جامائیکا برسانم.

فکر برگشتن برای ماری نفرت آور بود ولی چاره ای نداشت، اختلاف این اطاق آرام با شعله های جالب اجاق و صندلی راحت با آن راهروهای سرد و ترسناک جامائیکا و اطاق محقر بالای هشتی ابداً قابل قیاس نبود. اما وقتی احساس کرد هر وقت اراده کند می تواند بهمین جا برگردد و مدتی به استراحت بپردازد، خوشحال و راضی بنظر رسید. شب قشنگی بود، ابرهای تیره اوائل شب پراکنده شده بود، آسمان صاف با ستاره های درخشانش

زیبائی خاصی داشت. ماری کنار (فرانسیس - دیوی) روی صندلی پهن کالسکه نشسته بود، پالتوی یقه بلند مخملی خود را به تن داشت و به خود می گفت، این همان اسبی است که قبلاً با آن روبرو شده که از وسط دشت حرکت می کرد. اسب کوتاه قد خاکستری رنگی بود که بخاطر استراحت در اصطبل و رفع خستگی مثل باد حرکت می کرد. در واقع يك اسب با نشاط و عجیبی بنظر می رسید. وزش باد چشمان دختر را ناراحت می ساخت در این هنگام حرکت آن ها بخاطر طی کردن ارتفاعات جاده به کندی انجام می گرفت، اما وقتی به بالای منطقه (بودمین) رسیدند با سرعت بیشتری به راه خود ادامه داد. نایب الحکومه به کفل اسب مرتباً شلاق می زد، بطوریکه گوش های حیوان کنار سرش قرار می گرفت. و دیوانه وار حرکت می کرد و سم ها نیز مانند تندری روی سطح جاده جابجا می شد و ابری از غبار بوجود می آورد و همین کار سبب می شد تا ماری جابجا شود و مرد هم بی توجه به این جریان برای ترمز کردن کالسکه اش هیچ گونه عکس العملی از خود نشان نمی داد و دائماً به اسب می گفت، تندتر برو، عجله کن تو می توانی تندتر بروی. صدایش آهسته و با هیجان توام بود، مثل اینکه با خودش حرف می زد. ماری از حرکتش نوعی انزجار و ناراحتی احساس می کرد و مرد هم خودش را از یاد برده بود و در وضع دیگری قرار داشت. بالاخره پس از مدتی دختر پی برد در کجاست و سپس به قیافه مرد دوباره دقیق شد، چهره اش از هر لحاظ عجیب بود مثل اینکه صورتش را سفید کرده بودند، چون با قیافه سایر افراد به کلی فرق

می کرد و شبیه پرنده‌ای به نظر می رسید.

مرد با آن لباس مشکی برابر ورزش باد خم شده بود و دست‌ها را مرتباً جلو و عقب می داد، البته سنی از او گذشته بود، اما تعیین حدود سن او مشکل به نظر می رسید. مرد دوباره خندید و گفت: من به این دشت‌ها و صحراها علاقه عجیبی دارم، اما شما از آن‌ها خاطرات بدی دارید بنابراین احساسات مرا نمی توانید درك کنید، اگر شما هم مثل من آن‌ها را می شناختید چه تابستان و چه زمستان با آن‌ها روبرو می شدید، مثل من به همه قسمت‌های آن علاقمند می شدید و پی می بردید که آن‌ها وضع استثنایی دارند و به زمان‌های خیلی دوری وابسته‌اند. بعضی وقت‌ها فکر می کنم که آن‌ها از بقایای دوره‌های دیگری هستند و قبل از همه موجودات بوجود آمده‌اند، سپس به صورت جنگل‌ها و دره‌ها تبدیل شده‌اند. صبح یکی از روزها پیش از طلوع آفتاب بالای یکی از این تپه‌ها بروید و به سرو صدای بادهای میان سنگ‌ها گوش کنید آنوقت پی می برید که من چه احساسی از این جاها دارم. ناگهان ماری بیاد کشیش دهکده شهر خودش افتاد که بهمراه بچه‌های خود زندگی آرامی داشت و زنش هم در ساختن نوعی پنیر مهارت عجیبی بخرج می داد، او همیشه همان موعظه روزهای کریسمس را تکرار می کرد و طرفدارانش نیز حرف‌های او را در جا‌های دیگری یادآوری می نمودند و ماری تعجب می کرد چرا آن کشیش درباره کلیسای (آلتارتون) زیاد حرف می زد. بالاخره آن‌ها پس از مدتی به سرازیری تپه رسیدند و در آن حدود با ردیفی از درختان کنار رودخانه (فویی) روبرو شدند، ماری

بلافاصله بخاری مهمانخانه جامائیکا را تشخیص داد. کالسه هم توقف کرد و خوشحالی دختر جوان هم خاتمه یافت، وحشت قبلی و نفرت وی از دیدن قیافه عمو دوباره ظاهر گشت. نایب الحکومه اسب‌ها را در میان حیاط مهمانخانه کنار چمنی نگهداشت سپس به آرامی گفت: در این جا صدایی به گوش نمی رسد و شبیه خانه مردگان است. حالا حاضرید من در راهرو را باز کنم؟ ماری سرش را تکان داد و آهسته گفت: اینکار را نکنید چون تمام درها و پنجره‌ها بسته است، اطاقم بالای راهرو قرار دارد، البته اگر روی شانه شما قرار بگیرم می توانم خودم را به آن جا برسانم. پنجره باز است، وارد شدن به آن جا برایم اشکالی ندارد. مرد جواب داد، اما شما ممکن است کنار پنجره تعادل خودتان را از دست بدهید و سقوط کنید، من با پیشنهاد شما موافق نیستم، مگر راه دیگری وجود ندارد؟

ماری گفت: ممکن است در آشپزخانه باز باشد حالا دور می زنیم تا از این لحاظ خاطر جمع شویم. دختر به همراه مرد به قسمت دیگر حیاط حرکت کرد سپس در حالیکه انگشتش را روی لبش گذاشته بود بسوی نایب الحکومه برگشت و گفت: مطبخ روشن است، مثل اینکه عمو آنجاست، معمولاً خاله پاسیانس زودتر می خوابد، پشت پنجره هم پرده ندارد اگر از جلو عمو عبور کنیم او ممکن است ما را ببیند، ماری پشتش را به دیوار تکیه داد و به مرد هم مرتباً اشاره می کرد تا ساکت باشد. سپس گفت: بسیار خوب من سعی می کنم جوس مرا نبیند. مرد جلو پنجره ایستاد و چند لحظه‌ای به داخل مطبخ نگریست، ماری هم او

را از دور نگاه می کرد. سپس با هیجان زیادی به دختر اشاره کرد تا نزدیک شود. قیافه اش زیر کلاه پهن سیاهش پریده بنظر می رسید.

مرد گفت: مثل اینکه امشب خبری نیست و جامائیکا کاملاً ساکت و آرام است. ماری مسیر نگاه مرد را تعقیب کرد و به پنجره نزدیک شد. مطبخ بوسیله شمعی که میان ظرفی بود، روشن شده بود، نصف شمع سوخته بود و قطرات آن به کناره آن چسبیده بود و نورش از پنجره در آشپزخانه به بیرون سرایت می کرد. جوس مرلین سست و بی حال به میز تکیه داده بود، پاهای درازش را باز کرده بود. کلاهش هم پشت سرش قرار داشت، و به قطرات شمع مقابل خود نگاه می کرد. چشمانش بی حس و بی حرکت بنظر می رسید، یک بطری شکسته و یک لیوان خالی هم روی میز بود و دود زغال سنگ بخاری هم در اطاق پیچیده بود (فرانسیس - دیوی) به دختر اشاره کرد و گفت: حالا شما می توانید داخل شوید و به اطاق خودتان بروید عمو با چنین وضعی متوجه شما نمی شود. پس از ورود به اطاق، شمع را فوراً خاموش کنید چون به شمع احتیاجی ندارید. شب بخیر ماری یلان من هم می روم اما هر وقت کاری داشتید من در (آلتارتون) منتظر شما هستم می توانید به دیدن من بیایید. سپس از آن جا دور شد و ماری هم خیلی آرام و آهسته وارد مطبخ شد و در را با کمال احتیاط پشت سرش بست. البته وقتی در را باز می کرد، در کمی صدا کرد ولی صدا طوری نبود که عمو بیدار شود. جوس در عوالم خودش نود و دنیا را فراموش کرده بود و ماری هم شمع را خاموش کرد و جوس را در تاریکی بحال خود گذاشت.

فصل ۸

جوس مرلین پنج روز بود ناراحت و مضطرب بنظر می رسید و به وقت و ساعت کمترین توجهی نداشت، روی تختی که ماری و خاله در آشپزخانه برایش گذاشته بودند دراز می کشید و استراحت می کرد. موقعی که می خوابید دهانش باز می ماند و صدای خروپفش طور بود که در اطاق های بالا هم به گوش می رسید، معمولاً ساعت ۵ بعدازظهر یکی دو ساعتی بیدار می شد و مثل بچه ها گریه می کرد و برای غذا، سروصدا راه می انداخت، زنش بلافاصله پیشش می رفت و او را دلداری می داد رختخوابش را مرتب می کرد و چند لقمه غذا در دهانش می ریخت و مانند کسی که بخواهد با بچه بیماری صحبت کند، مدتی با ملایمت با او حرف می زد و نوازشش می کرد. جوس هم

با چشمان قرمزش نگاهی به اطراف می نمود و در حالی که می لرزید چیزهایی می گفت، درواقع در این لحظات خاله پاسیانس به يك زن دیگری تبدیل شده بود، کاملاً خونسرد و آرام به نظر می رسید و طوری از شوهرش مراقبت می نمود، که ماری از برخورد او با شوهرش تعجب می کرد. خاله نقش يك پرستار را درباره شوهرش انجام می داد و برای شوهرش از هیچ کاری دریغ نمی ورزید و ماری می دید که خاله پتوها و لباس های زیر جوس را مرتباً عوض می کند و با جان و دل از شوهرش مراقبت می نماید. خاله تمام این کارها را صمیمانه انجام می داد و داد و بیداد شوهرش ظاهراً هیچ وحشتی برای او بوجود نمی آورد، این تنها لحظه ای بود که خاله می توانست او را تحت کنترل خود قرار بدهد. چون زن به خود اجازه می داد اسفنج و حوله آغشته به آب گرم را بدون اعتراض جوس روی پیشانی او بگذارد و پتوی تازه ای را زیر بدنش تا کند و موهای آشفته اش را صاف و مرتب نماید جوس هم پس از چند لحظه ای دوباره به خواب می رفت و در خواب با قیافه قرمز و دهان بازش مانند گاوی خرناسه می کشید و سکوت و آرامش اطاق را به هم می زد و در نتیجه با چنین وضعی انجام کارها در مطبخ مشکل به نظر می رسید. ماری و خاله هم مجبور می شدند برای پخت و پز از اطاق متروکه دیگری که کنار مطبخ بود استفاده کنند. بنابراین برای اولین بار خاله پاسیانس معاشرتی شد و با ذوق و شوق درباره روزهای گذشته خود حرف هائی می زد، آنها هم مربوط به زمانی که او و مادر ماری هنوز شوهر نکرده بودند. بعضی وقت ها ماری درصدد می شد تا

آوازهای قدیمی را که خاله هنگام رفت و آمد میان آشپزخانه زمزمه می کرد بشنود. این آواها زمانی به گوش می خورد که جوس غذایش را می خورد کاملاً خواب بود. غالباً این زن و شوهر از هم جدا بودند، اما حالا کاملاً به هم نزدیک شده بودند و خاله هم چنین وضعی را به هیچ وجه فکر نمی کرد. خاله می گفت: این کار تنها به خاطر سرکشی آقای باسات به مهمانخانه بوجود آمده است، چون جوس از آمدن باسات خیلی عصبانی و ناراحت است. خاله توضیحات خواهرزاده اش را که مدتی در میان دشت سرگردان شده بود، گوش داد، سپس به دختر جوان یادآوری کرد که او می بایستی قبلاً به وضع باتلاق های اطراف آن حدود اطلاع می داشت، سپس مهمانخانه را ترك می کرد. ماری هم از یادآوری بقیه اتفاقات آن روز منصرف گردید چون نمی خواست بیش از این بحث آنها به درازا بکشد و راجع به ملاقات نایب الحکومه هم صحبتی به میان نیامد.

تا زمانی که جوس در آشپزخانه خوابیده بود، این دو زن توانستند لحظات راحت و آسوده ای را بگذرانند. ضمناً هوا سرد و مه آلود شده بود. ماری هم می خواست هرچه زودتر از خانه خارج شود و به گردش بپردازد. اما بامداد روز پنجم ناگهان بادی وزید و هوا آفتابی شد، و او هم جریانی را که قبلاً برایش رخ داده بود، به یاد آورد و تصمیم گرفت از خانه خارج شود و کمی قدم بزند.

جوس ساعت ۹ از خواب برخاست و طبق معمول باز هم سروصدا راه انداخت. بوی غذای آشپزخانه همه جا پیچیده بود، خاله هم در حالی که ناراحت و مضطرب به نظر می رسید، وسائل

خانه را مرتب می کرد.

ماری با مشاهده چنین وضعی ناراحت شد، کمی غذا برداشت و از خانه خارج شد و در دشت به طرف جاده بزرگ منطقه (کیلار) به راه افتاد و از این که راه را گم کند هیچ وحشتی به خود راه نمی داد.

از طرفی تمام فکرش درباره (فرانسیس - دیوی) یعنی همان شخص عجیب (آلتارنون) دور می زد و فکر می کرد چرا این شخص درباره خودش هیچ حرفی نزد و در آن شب مرتباً از دختر چیزهایی سؤال می کرد. بعلاوه با خود می گفت: چرا قیافه این شخص این همه زشت و نفرت انگیز است، شاید به خاطر موهای سفیدش بود که در اطراف صورت ریخته بود و او را به صورت پرنده ای مجسم می نمود. درواقع این شخص نایب الحکومه دهکده بود و اهالی (آلتارنون) هم به او علاقمند بودند.

عید کریسمس بود، اهالی منطقه (هل فورد) خود را برای مراسم جشن آماده می کردند. خانه ها را با سبزی ها و گیاهان مقدسی زینت می دادند، بعلاوه در نمازخانه ها شیرینی ها و کیک و انواع غذاها از گوشت پرندگان آماده می شد، ناچار کشیش دهکده طبق معمول لباس جشنی به تن می کرد و به موعظه افراد می پرداخت. بنابراین می بایستی شب کریسمس زودتر از خواب برخیزد و خود را برای مراسم آماده کند. ماری پیش خود فکر کرد، آیا کشیش ده نیز کلیسای خود را با درخت کاج زینت خواهد داد؟ و برای اهالی مراسم دعا را به جای خواهد آورد؟ به هر حال دختر جوان بی آنکه در مسیرش توقفی نماید حدود یکی

دو ساعت راه رفت و تنها در يك نقطه آن هم به خاطر نهري که در وسط جاده قرار داشت کمی توقف نمود. آنگاه از میان تپه ها با موجی از آب ها که به سرعت سرازیر می شد و در باتلاق ها فرو می رفت روبرو شد. منطقه به نظر دختر آشنا آمد، ناچار به اطراف آن دقیق شد، در برابر خود نقطه مرتع (کیلمار) را که در فضا برافراشته شده بود، مشاهده کرد سپس به باتلاق (تراورتا) که در یکی از روزها در آن جا سرگردان شده بود رسید. تپه ها و زمین های اطراف در برابر اشعه آفتاب زیبا و جالب به نظر می آمد. جویباری با زمزمه سرورآوری از بالای سنگ ها جریان داشت در آن جا يك گذرگاه کم عمقی جلب نظر می نمود و باتلاقی هم در سمت چپ آن بود. علف های کنار جویبار بر اثر وزش باد می لرزید و صدا می کرد. در آن حدود، لجن زارهایی با آب های تیره به چشم می خورد و اطراف آنها را خس و خاشاک پوشانده بود. در آن حوالی فرو رفتگی ها و آثار پای اشخاص به خوبی احساس می شد، از وسط آبها گذشت پرنده ای که کنار نهر ایستاده بود، عکس خود را در آب تماشا می کرد سپس منقار بلندش را به طرز عجیبی در نیزارها فرو برد و قطعه گل برداشت و سرش را برگرداند، پاها را زیر بدن خم کرد، به هوا برخاست و با سروصدا خاطره تلخش را آشکار ساخت و به جای دیگری حرکت کرد. بدون شك جریانی برای این پرنده بینوا رخ داده بود. ماری چند لحظه ای به آن نگاه کرد. در این هنگام تعدادی اسب از کنار تپه حرکت کردند و برای خوردن آب به نهر نزدیک شدند. صاحب اسب ها آنها را به زور و سروصدا به جلو هدایت می کرد. ماری به

جایی تکیه داد و آنها را از دور تماشا می کرد. ناگهان مردی را از دور دید، که سرازیری تپه را طی می کرد، ماری خواست حرکت کند. اما آن مرد سطلش را که در دست داشت تکان داد و دختر را به توقف واداشت.

او جیم مرلین بود. دختر ایستاد و جیم هم به او نزدیک شد. جیم پیراهن کشیفی به تن داشت بدون کت و کلاه بود، بلافاصله خندید دندانهایش نمایان شد و حرکاتش تقریباً شبیه برادرش بود. سپس گفت: بالاخره خانه مرا پیدا کردی اینطور نیست؟ من فکر نمی کردم به این زودی این جا بیایی اگر می دانستم اقلّاً غذایی تهیه می کردم سه روز است حمام نکرده ام، خوراکم فقط سیب زمینی است حالا خواهش می کنم این سطل را بگیر. سپس یکی از سطل ها را به دست دختر داد و برای برداشتن آب به همان جایی که اسبان ایستاده بودند حرکت کرد و با صدای بلندی به آنها گفت: زود باشید گورتان را گم کنید مگر می خواهید همه آب ها را کشیف کنید؟ دور شوید شیطان های لعنتی! آنوقت با سطل به کفل یکی از اسب ها زد. اسب ها هم بلافاصله از آب خارج شدند و پا به فرار گذاشتند.

آنوقت ماری را صدا زد و گفت: تقصیر منست که در را نمی بندم. حالا آن سطل را پائین بینداز چون آنطرف آب صاف است. ماری سطل را انداخت مرد هم هردو سطل را پر از آب کرد و در حالی که صورتش را با آستینش پاک می کرد پوزخندی زد و گفت: اگر مرا در خانه نمی دیدی چه کار می کردی؟

ماری خنده اش گرفت فوراً جواب داد: من فکر نمی کردم در

این حدود زندگی می کنی. اگر می دانستم این جا نمی آمدم و با تو روبرو نمی شدم. جیم گفت: من باور نمی کنم، به هر حال حالا که آمدمی باید در فکر ناهار باشیم، تصادفاً گوشت هم داریم. آنوقت هردو به کلبه ای که کنار تپه بود وارد شدند، در عقب کلبه قطعه زمینی بود که در آن سیب زمینی کاشته بودند. از دودکش بخاری کلبه دود باریکی خارج می شد. مرد گفت: اجاق روشن است، پختن گوشت هم زیاد طول نمی کشد، حتماً آشپزی هم بلدی؟

ماری لحظه ای به او نگاه کرد و گفت: رفتار تو همیشه با مردم همینطور است؟ جیم گفت: من آدم کم شانسی هستم، اما امیدوارم تا وقتی که این جا هستی به تو خوش بگذرد. از زمانی که مادرم مرد کارهای آشپزی را خودم انجام می دهم، چون این جا کسی نیست به من کمک کند، حالا بیا تو مگر ناراحتی؟

ماری به دنبال او راه افتاد و وقتی از لای در می گذشت سرش را مانند مرد خم کرد. مطبخ کلبه اطاق چهارگوش کوچکی بود که به اندازه نصف مطبخ جامائیکا می شد، اجاق بزرگی هم کنار آن به چشم می خورد. کف اطاق کاملاً کشیف شده بود و همه جا زباله ها و قطعات سیب زمینی، ساقه های کلم و خرد و ریزهای نان ریخته شده بود. ماری با وحشت به اطرافش نگاه کرد و از جیم پرسید، چرا این جا را تمیز نمی کنی؟ همه جا مثل طویله است، واقعاً خجالت آور است، يك سطل و جارو به من بده. من در چنین جای کشیفی نمی توانم غذا بخورم. ماری به کار پرداخت و به سرعت تمام قسمت های خانه را تمیز کرد. کف اطاق را شست و

براق نمود. سفره را روی میز انداخت، ضمناً گوشت پخته را در ماهی تابه‌ای سرخ کرد. گوشت‌های آن را وسط بشقابی که در اطرافش سیب زمینی و شلغم پخته بود گذاشت. بوی خوش غذا همه جا پیچیده بود و جیم هم مانند سگ گرسنه‌ای مرتباً بو می‌کشید. آنوقت گفت: من می‌خواهم ازدواج کنم، آیا حاضری خاله را رها کنی و با من زندگی کنی؟

ماری گفت: برای این کار پول زیادی لازم است. جیم گفت: زن‌ها همیشه به فکر پول هستند، آنها با این پول‌ها چه می‌خواهند بکنند، من که سر در نمی‌آورم.

مادرم هم همینطور بود، او پول‌هایش را در میان جوراب کهنه‌ای قایم می‌کرد، حتی من هم نمی‌توانستم رنگ جورابش را از نزدیک ببینم. حالا زود باش غذا بخور، من که از گرسنگی از حال رفتم. ماری گفت: خیلی بی‌تابی می‌کنی حتی از من تشکر نمی‌کنی، حالا به بشقاب دست نزن داغ است. ماری سوپ گوشت را جلو او گذاشت و جیم هم کمی چشید سپس گفت: خیلی چیزها به تو یاد دادند، من همیشه می‌گویم که زن‌ها باید در آشپزی مهارت داشته باشند. حالا یک لیوان آب به من بده، پارچ آب بیرون است. ماری هم بلافاصله لیوانی را پر از آب کرد و به دستش داد.

جیم در حالی که به سقف نگاه می‌کرد گفت: ما همگی در همین اطاق به دنیا آمدیم، اما وقتی برادرانم جوس و (مات) بزرگ شدند، من هنوز خیلی کوچک بودم و در آغوش مادرم قرار می‌گرفتم پدرم را زیاد نمی‌دیدیم، اما وقتی به خانه می‌آمد ما هم

پی می‌بردیم پدر داریم.

یکبار پدرم چاقویی به طرف مادرم پرت کرد، چاقو بلافاصله به پیشانی مادرم اصابت کرد و خون زیادی جاری شد. من ترسیدم و فرار کردم و کنار اجاق خانه پنهان شدم، مادرم چیزی نگفت. تنها چشمانش را با آب شست سپس شام پدرم را حاضر کرد. درواقع مادرم زن شجاع و کم حرفی بود، به ما زیاد غذا نمی‌داد، موقعی که من کوچک بودم مرا لوس بار آورد، چون از همه بچه‌ها کوچک‌تر بودم. وقتی مادرم نبود برادرانم مرا کتک می‌زدند. اصولاً افراد خانواده ما آدم‌های بی‌تربیتی بودند. گاهی می‌دیدم که جوس برادرم (مات) را طوری کتک می‌زند که برادر بیچاره‌ام قادر نمی‌شد سرپا قرار بگیرد مات یک بچه خوشمزه و شیطانی بود، شباهت زیادی به مادرم داشت و در آن باتلاق غرق شد و از بین رفت. در این جا شخص هرقدر داد بزند کسی صدایش را نخواهد شنید. منم پس از مدتی به این جریان پی بردم. ماری پرسید: مادر تو کی مرد؟ جیم در حالی که گوشت را می‌جوید جواب داد: با این عید نوئل هفت سال است، البته پدرم را کشتند، برادرم (مات) هم غرق شد، جوس در آن زمان به امریکا رفته بود و منم آدم درست و حسابی نبودم. مدتی روی کشتی‌ای به نام (پاداستود) کار کردم ولی مریض شدم دوباره به خانه برگشتم، مادرم بر اثر ناتوانی به صورت استخوانی درآمده بود، به او گفتم مواظب خودت باش و غذا بیشتر بخور اما حرفم را گوش نکرد من هم به (پلیموت) رفتم تا پولی به دست آورم وقتی به این جا برگشتم تا عید نوئل در خانه باشم، دیدم خانه قفل است، ناراحت

شدم بیست چهار ساعت چیزی نخوردم به (فورت هیل) رفتم به من گفتند، مادرم فوت کرده و سه هفته است به خاک سپرده شده است راستی میان گنجی کمی پنیر هست میل داری بخوری، البته کرم هایی هم دارد، اما آزاری نمی رساند. ماری از جا برخاست. اما جیم پنیر را برداشت و گفت: چرا مثل آدم های مریض به من نگاه می کنی؟ شاید غذا بد بود. سپس روی صندلی نشست و مشغول خوردن شد. ماری گفت: بهتر بود خانواده شما از بین می رفتند چون همه شما آدم های ناراحتی هستید، مادر شما هم از دست شما رنج برد و زود مرد. جیم در حالی که به او خیره شده بود گفت: مادرم حق داشت چون هیچوقت در زندگی از کسی شکایت نمی کرد و تمام وجودش صرف ما شد وقتی با پدرم ازدواج کرد شانزده سال داشت. جوس يك سال پس از ازدواج آنها به دنیا آمد، سپس (مات) متولد شد، مادرم به تربیت آنها پرداخت پس از آنها مادرم مرا بزرگ کرد، حالا لیوان آب را به من بده. ماری غذایش را خورد از جا برخاست و ظرف ها را جمع کرد و آنها را شست. جیم پرسید، راستی صاحب مهمانخانه برادرم جوس چه کار می کند؟

ماری به طور مختصر و کوتاه جواب داد، مشروب می خورد و می خوابد و بد خلقی می کند و رفتارش مانند پدرش است. جیم هم گفت: واقعاً این کار جوس را از بین خواهد برد، تمام روز وقتش را تلف می کند می خورد، احمق، دیوانه! حالا بگو ببینم این بار چند روز از خانه خارج نشد؟

- پنج روز

- مثل این که مسئله برایش به هیچ وجه مهم نیست اگر او را به حال خودش بگذارند هفته ها دراز می کشد و مانند گوساله تازه به دنیا آمده ای با دهان باز تلو تلو می خورد و روی پاهایش می ایستد وقتی هم بیدار شد و از رختخواب برخاست ناراحت و مزاحم است آنوقت باید او را دید، چون در این زمان خطرناک می شود و کارهای احمقانه ای می کند. به هر حال مواظب خودت باش. ماری گفت: او کاری بمن ندارد، من هم به این موضوع پی برده ام، او گرفتار چیزهایی است که او را نگران کرده است و تازگی با مسائلی روبرو شده است که ناراحتش می کند.

جیم گفت: اینقدر مرموز نباش، مگر باز هم در جامائیکا جریانی اتفاق افتاده است؟

ماری از بالای بشقابی که می شست به او نگاه کرد و گفت: حالا باید دید نظر تو در این خصوص چیست؟ هفته گذشته آقای باسات حاکم (نورت - هیل) به مهمانخانه آمد. جیم صندلیش را روی زمین کشید و گفت: بر شیطان لعنت، بعد پرسید، بگو ببینم باسات چه گفت؟ ماری جواب داد، عمو جوس بیرون رفته بود، آقای باسات داخل شد و تمام اطاق ها را بازرسی کرد و در اطاق ته راهرو را هم شکست و به همراه مستخدمش داخل آن شد اما چیزی گیرش نیامد، باسات تعجب کرد و با ناراحتی از مهمانخانه خارج شد و سراغ ترا گرفت و از من چیزهایی پرسید، من هم اظهار بی اطلاعی کردم و گفتم تا حالا تو را ندیده ام. جیم که سوت ناموزونی می زد ابتدا وقتی حرف های ماری را شنید رنگ و رویش پرید، اما پس از شنیدن حرف های دختر با چشم های باز

خندید و پرسید، حالا بگو ببینم چرا به او دروغ گفتی؟ ماری گفت: اگر وقت اجازه می‌داد، همه جریان‌ها را برایش تعریف می‌کردم، تو که کار خلاف نکردی تا پنهان کنی، جیم با حواس پرتی گفت: راست می‌گویی، تاکنون کار خلافی نکردم، تنها همان اسب سیاهی را که کنار نهر دیدی برداشتم. اما این اسب را صاحبش تربیت کرده و از این لحاظ ارزش زیادی دارد، اگر آن را می‌فروختم و پولی گیرم می‌آمد خیلی خوب می‌شد. حالا بیا آن اسب را از نزدیک تماشا کن.

هر دو خارج شدند، ماری کنار کلبه ایستاد و دست‌ها را با پیش‌بندش تمیز کرد. جیم هم به طرف اسب‌ها رفت. کلبه در سرازیری تپه‌ای کنار نهری که آب آن میان تپه‌ای جریان داشت قرار گرفته بود. پشت آن دشت وسیع و پهناوری به چشم می‌خورد که اطرافش به وسیله سنگ‌هایی محدود می‌شد، درواقع به صورت چمنزاری بود که چهارپایان می‌توانستند در آن چرا کنند و انتهای این دشت به دره ترسناک (کیلمار) ختم می‌شد.

ماری ناگهان به یاد کودکی جوس مرلین افتاد که مانند بچه شروری با موهای آشفته‌ای از خانه خارج شده است و مادرش نیز با صورت چروکیده و دست‌های آویخته‌اش او را نگاه می‌کند. با تجسم این منظره در فضای کلبه دنیایی از غم و غصه احساس می‌شد. در این هنگام سروصدای سم‌اسبی که جیم سوارش بود به گوشش خورد. جیم کنار دختر آمد و گفت: این همان اسبی است که میل دارم تو صاحب آن باشی اما این کار نیاز به پول زیادی دارد. این اسب از هر لحاظ مناسب است و صاحبش آن را برای

زنش تربیت کرده، حالا میل داری بخری یا نه؟ ماری سرش را تکان داد و گفت: مثل این که میل داری من اسب را به اصطبل جامائیکا ببرم تا این که آقای (باسات) آنجا بیاید و آن را تشخیص بدهد.

آقای جیم مرلین، من به خاطر تو و برادرت خیلی دروغ گفتم... جیم خجالت کشید و مدتی به زمین خیره شد سپس گفت: میل داشتم اسب را می‌خریدی و شانس خود را آزمایش می‌کردی. حالا که اینطور است من شب عید نوئل آن را به (لان - سیستون) می‌برم و به کمک دلال‌ها آن را به فروش می‌رسانم. سپس به پشت اسب ضربه‌ای زد و گفت: حالا برو، زود باش حرکت کن.

اسب هم بلافاصله جستی زد و دور شد.

جیم مقداری گیاه چید و مشغول جویدن آن شد و ضمن نگاه کردن به دختر از او پرسید، آقای باسات جز بازرسی جامائیکا دیگر چه کاری کرد؟ ماری که به او نگاه می‌کرد گفت: بالاخره متوجه شدی که هرچه لازم بود، انجام دادم. جیم در حالی که به فکر فرو رفته بود و خرد و ریز گیاه جویده شده را روی زمین تف می‌کرد پرسید: حالا نظر تو درباره باسات چیست؟

ماری شانه‌ها را بالا انداخت و گفت: من این جا نیامدم تا به سوالات تو جواب بدهم، به اندازه کافی به سئوالات باسات جواب داده‌ام. جیم به آرامی گفت: جوس برادرم شانس آورد که اجناس را از خانه خارج کرد، هفته پیش به او گفتم مواظب خودت باش، معلوم می‌شود درباره او چیزهایی گزارش داده‌اند، حالا به جای این که از خودش دفاع کند به خوردن خوابیدن پرداخته است،

احمق بیشعور. با آن که جیم سعی داشت با یادآوری این حرف‌ها نتیجه‌ای بگیرد ولی موفق نشد. جیم گفت: می‌بایستی باسات را وامی‌داشتی تا اطاق بالا را هم نگاه می‌کرد. مگر این کار تو را از خواب خوش باز می‌داشت؟ ماری پرسید: از کجا متوجه شدی که اطاقم در بالای ساختمان است؟ مثل این که سئوال دختر او را غافلگیر کرده بود، چون از نگاه‌های مرد وضع تعجب‌آوری مشاهده می‌شد. جیم گفت: آن روز وقتی وارد حیاط شدم، پنجره اطاق تو باز بود و پشت آن هم پرده‌ای قرار داشت و بر اثر وزش باد مرتباً تکان می‌خورد، من قبلاً در جامائیکا اطاقی ندیدم که پنجره‌اش باز باشد. توضیح جیم قابل قبول بود، اما باعث سوءظن دختر شد، چون فکر می‌کرد که در شب شنبه امکان داشت که جیم در جایی مخفی شده باشد. بنابراین از وحشت به خود لرزید.

جیم پرسید: چرا جواب نمی‌دهی؟ خیال می‌کنی من بلافاصله پیش جوس می‌روم و به او می‌گویم که فامیل تو سرنگهدار نیست؟ بر شیطان لعنت اگر يك بچه كوچك هم يك ماه در جامائیکا بماند به همه جریانات پی می‌برد و مشکوک می‌شود. ماری گفت: چه اصراری داری که من همه چیز را برای تو تعریف کنم؟ نمی‌دانم این موضوع چقدر برای تو مهم است؟ من فقط می‌خواهم خاله‌ام را از آن‌جا دور کنم، این مطلب را قبلاً هم به تو گفتم، ممکن است این کار کمی طول بکشد، اما به هر حال باید انجام بگیرد. راجع به برادرت هم امیدوارم آنقدر ناراحت شود: تا بمیرد. چون زندگیش به خودش ارتباط دارد و کارش همین

است و به هیچ وجه به من مربوط نیست.

جیم سوتی زد و با پای خود ضرباتی به روی سنگ‌های کف زمین وارد ساخت و گفت: پس کارهای قاچاق آقایان تو را نمی‌ترساند؟ برادرم اگر مشروب بخورد و بی‌حال شود ناراحت نمی‌شوی، حالا اگر به کار دیگری پردازد مثلاً خودکشی کند آنوقت چه می‌گویی؟

سپس برگشت و به صورت دختر نگاه کرد. ماری پی برد که این بار تصمیم مرد جدی است و قصد شوخی ندارد، قیافه‌اش به کلی تغییر نموده و خطرناک شده است.

ماری گفت: من نمی‌فهمم منظور تو از این حرف‌ها چیست؟ سپس مدتی او را نگاه کرد. در این هنگام قیافه جیم به کلی تغییر کرده بود و فرسوده و ناراحت به نظر می‌رسید.

جیم گفت: اما اگر مدتی در جامائیکا بمانی به تمام جریان پی می‌بری، اما چرا خاله تو مثل مرده متحرکی است؟ ماری به جای دیگری نگاه می‌کرد و جیم هم بریده بریده حرف می‌زد و معلوم نبود این حرف‌ها به خاطر ترساندن دختر بود یا چیز دیگری، به هر حال دختر نتوانست چیزی درک کند.

جیم گفت: بالاخره بین من و برادرم اختلاف زیادی وجود دارد و من اطمینان دارم که در یکی از روزها از این کار پشیمان خواهد شد. سپس به طرف دشت رفت، ماری هم در حالی که دست‌هایش را لابلای شال گردنش قرار داده بود او را نگاه می‌کرد. بنابراین حدسش درست بود و در جامائیکا جریان قاچاق وجود داشت. آن شخص غریبه‌ای که در آن شب درباره قتل و

آدمکشی حرف می زد، بی دلیل نبود، از طرفی همین اطلاعات او توجه نایب الحکومه (آلتارنون) را به خود جلب کرد اما نقش جیم در این میانه چه بود، اظهار نظر در این خصوص مشکل به نظر می رسید، اما ماری از خودش می پرسید اگر جیم پشت سر عمو حرکت نمی کرد پس چطور متوجه شد که او از اطاقش خارج شده و جایی پنهان شده است؟

به هر حال این چیزها توهمی برایش ایجاد کرد و ماری نخواست فعلاً در این خصوص فکری بکند. ناچار حرکت نمود و سرازیری تپه را به سوی منطقه (واتی - بروک) طی کرد. وقتی به کنار جاده رسید، ناگهان سروصدای جیم را از پشت سر شنید، جیم با آن لباس کشیفش با او روبرو شد و پرسید، چرا به این زودی حرکت می کنی حالا خیلی مانده تا هوا تاریک شود. من تا حدود (روش فورد) با تو هستم به چه چیز فکر می کنی؟

سپس به ماری خیره شد و گفت: خیال می کنم از من ترسیدی چون بشکه های مشروب و بسته های سیگار قاچاق را در اطاق تو گذاشته ام و می خواهم علیه تو گزارش بدهم اینطور نیست؟ درواقع خانواده مرلین همه از جان گذشته اند و من هم بدترین آنها هستم، اینطور فکر می کنی؟

ماری خندید و گفت: تقریباً همینطور است اما من هیچ وحشتی از این خانواده ندارم تنها از تو حمایت می کنم، اما نمی بایستی این همه درباره برادرت صحبت می کردی.

جیم گفت: من ممکن است آدم ظاهرسازی باشم، اما به نظرم بهتر از برادرم فکر می کنم.

ماری گفت: من که چیزی نگفتم ولی با این کارها خیلی ها را از خودت می رنجانی حالا بگذار بروم چون تا جامائیکا خیلی راه است و می ترسم باز هم راه را گم کنم.

جیم پرسید: قبلاً در کجاها گم شدی؟ دختر جوان از این که این جمله از دهانش خارج شده بود کمی ناراحت شد ولی گفت: یکی از روزها راه را گم کردم، هوا مه آلود شد و سراسر دشت را مه فرا گرفته بود من مدتی سرگردان شدم تا بالاخره راه را پیدا کردم.

جیم گفت: باید آدم بسیار ساده ای باشی که در این دشت پهناور آنهم با پای پیاده حرکت می کنی. در این حدود جاهای خطرناکی هست که گله های بزرگ را هم می بلعد، اصولاً در این منطقه قدم زدن به هیچ وجه صلاح نیست به خصوص برای دختر جوانی مثل تو، چرا این کار را کردی؟

ماری گفت: می خواستم کمی راه بروم، چون مدت ها بود از خانه خارج نشده بودم.

- بسیار خوب خانم ماری یلان، این بار اگر خواستی قدم بزنی مستقیماً همین جا بیا حالا حضری شب عید نوئل با من به (لان - سیستون) بیایی؟

- آقای جیم آنجا چه کار داری؟

- می روم، تا اسب سیاه آقای (باسات) را در آنجا بفروشم، تو هم از جامائیکا دور می شوی و کمی گردش می کنی و هوا می خوری و من هم نصفه های شب تو را به خانه می رسانم حالا نظرت چیست؟

- اگر در (لان - سیستون) تو را با آن اسب دزدی گرفتند و

مرا هم به همراه تو زندانی کردند، در این صورت آمدن من کار احمقانه‌ای نخواهد بود؟

- ماری شجاع باش و به دنبال خطر برو این همه وحشت نکن مثل این که تو را نازک و نارنجی بار آورده‌اند.

- بسیار خوب آقای جیم لازم نیست فکر کنی که من ترسو هستم، من حتی زندان را بر جامائیکا ترجیح می‌دهم. حالا بگو ببینم به چه وسیله‌ای باید به (لان - سیستون) رفت؟

جیم گفت: اگر به وسیله اسب سیاه آقای (باسات) تو را به جنگل برسانم برای رفتن به (نورت - هیل) تو می‌توانی از وسط جنگل حرکت کنی.

- نه من این کار را نخواهم کرد.

- پس جلوتر حرکت کن وقتی به جاده بزرگ رسیدی، بالای تپه به یک پرچین می‌رسی، آنوقت به سمت راست به پیچ و راحت را ادامه بده، من هم پس از مدتی به تو ملحق می‌شوم و با هم حرکت می‌کنیم جاده ممکن است به خاطر عید کریسمس کمی شلوغ باشد.

ماری پرسید: از جامائیکا چه ساعتی باید حرکت کرد؟

- تا یک بعد از ظهر راه‌ها شلوغ است و تو هم باید ساعت یازده از جامائیکا حرکت کنی تا با هم راه بیفتیم.

- من نمی‌توانم قول بدهم، چون ممکن است خاله با من کاری داشته باشد.

جیم گفت: پس برو و سلام مرا به برادرم برسان اگر دوست داری حال و احوالش را بپرس، زود باش حرکت کن، اگر میل

داری می‌توانم تو را به آن طرف نهر برسانم؟ چون ممکن است خیس شوی.

- اگر تا کمر هم خیس شوم مهم نیست آقای جیم خدا حافظ.

آنوقت دختر جوان از میان آب به طرز جسورانه‌ای حرکت کرد و جیم هم که در آن طرف جاده بود با صدای بلندی خندید، بالاخره دختر جوان به کنار تپه رسید و بی آن که به جیم نگاهی بکند، یا دستی تکان بدهد راهش را ادامه داد.

ماری با خود گفت: جیم مرلین خیلی به خودش مغرور است باید او را به حال خودش گذاشت تا با افراد دست و پنجه نرم کند، اصولاً یک دزد، یک قاچاقچی، همیشه سرش شلوغ است.

با تمام این احوال دختر جوان کمترین ترسی از او نداشت و برای اثبات این موضوع می‌خواست به همراه او آنهم در عید نوئل به (لان - سیستون) برود. وقتی جاده را طی کرد و به جامائیکا رسید، هوا تاریک شده بود و طبق معمول در و پنجره‌های ساختمان را بسته بودند. ناچار خانه را دور زد و به پشت آشپزخانه رسید، در آنجا را به صدا درآورد، در مطبخ به وسیله خاله که مضطرب و ناراحت به نظر می‌رسید، بلافاصله باز شد و خاله گفت: عموی شما تمام روز سراغ شما را می‌گرفت، کجا رفته بودید؟ حالا ساعت پنج بعد از ظهر است، شما صبح از خانه بیرون رفتید. ماری جواب داد: در میان دشت قدم می‌زدم من فکر نمی‌کردم زیاد مهم باشد چرا عمو جوس ناراحت شد؟ تخت‌خواب عمو خالی بود از خاله پرسید: حالا کجا رفته، حالش بهتر شده یا نه؟ خاله گفت: او می‌خواست در سالن بنشیند چون از آشپزخانه

خسته شده بود تمام روز کنار پنجره ماند و به خاطر شما بیرون را نگاه می کرد - حالا شما باید با ملایمت با او رفتار کنید، چون اگر عصبانی شود بد وضعی خواهد داشت. سعی کنید خونسرد و آرام باشید. خاله هنگام صحبت به این طرف و آن طرف نگاه می کرد درواقع وضع او رقت انگیز شده بود. ماری وقتی خاله را پریشان دید پرسید: چرا عمو می خواهد مرا ببیند؟ او که هیچوقت با من کاری نداشت، حالا موضوع چیست؟ خاله چشمکی زد لبانش کج و کوله شد و گفت: فقط دوست دارد شما را ببیند او ممکن است عصبانی و ناراحت باشد اما شما نباید از حرف هایش برنجید او هنوز حالش به جا نیست من حالا می روم و به او می گویم که شما برگشتید. خاله از اطاق و راهرو گذشت و به سالن رفت، ماری هم در آشپزخانه لیوانی برداشت و پر از آب نمود و بلافاصله نوشید، اما لیوان در دستهایش می لرزید او به خاطر حماقتش به خود دشنام می داد. دختر جوان قبلاً در میان دشت خود را جسور و بیباک تصور می کرد، حالا که به جامائیکا آمده بود باز هم جرأتش را از دست داد و مانعند بچه کوچکی وحشت زده و ناراحت به نظر می رسید.

خاله بلافاصله برگشت و آهسته گفت: فعلاً عمو ساکت است روی صندلی چرت می زند، ممکن است تا صبح همان جا بماند، ما شام خودمان را می خوریم. مقداری گوشت پخته برای شما کنار گذاشتم. ماری با آن که گرسنه نبود، اما خود را برای خوردن آماده کرد و پس از غذا دو فنجان چای داغ نوشید. سپس ظرف ها را در میان سکوت شست و چند قطعه زغال سنگ روی آتش

گذاشت و خود را برابر شعله آن گرم می کرد. دود غلیظی برخاست و در چشمانش فرو رفت، اما گرمای زیادی احساس نمی شد. ساعت دیواری، ۷ بعد از ظهر را با آهنگ مخصوصی اعلام کرد.

ضربات زنگ ساعت سکوت و آرامش را به هم زد و ضربه آخری طولانی تر احساس شد و در سراسر خانه پیچید سپس تیک تاک یکنواخت آن ادامه یافت. هیچ صدایی از سالن به گوش نمی خورد. خاله کنار میز نشست و در برابر شعله شمع به بافندگی پرداخت. لبانش جمع شده بود. پیشانی اش بر اثر اخم چین برداشت. پاسی از شب گذشت، اما هنوز صدای جوس به گوش نمی رسید. ماری سرش گیج رفت، چشمانش خسته شد، میان گیجی و خواب آلودگی پی برد که خاله از جا برخاست و وسائل بافندگی را در قفسه گذاشت. سپس گفت: من می روم بخوابم مثل این که عمو شما به این زودی بیدار نمی شود و همان جا خواهد ماند. نباید ناراحتش کرد.

دختر جوان با آن حال خستگی و نیمه بیداری سروصدای قدم های خاله را که در راهرو و روی پله ها حرکت می کرد شنید. در طبقه بالا دری به آرامی بسته شد سنگینی خواب بر ماری غلبه کرد، سرش میان دست هایش فرود آمد، تیک تاک آرام ساعت وضعی را در مغزش شبیه قدم زدن های سنگین او میان جاده ها به صورت یک و دو ایجاد می کرد و ماری در خلال آن احساس می نمود، کنار نهري میان دشت، آنهم با بار سنگینی در حرکت است و پایش به خاطر آب خیس شده است ناگهان چشمانش را

باز کرد و دید که در کف اطاق کنار خاکستر سرد اجاق دراز کشیده است. آشپزخانه سرد و کم نور شده بود و قسمت های پائین شمع می سوخت. خمیازه ای کشید و بازوهای سفت شده اش را چندین بار تکان داد وقتی چشمش را بالا کرد، پی برد در آشپزخانه به آرامی باز شد، ماری در حالی که دست هایش روی کف سرد اطاق بود منتظر ماند اما چیزی ندید در دوباره تکانی خورد و باز شد و به شدت به دیوار عقب اصابت کرد. دختر هنوز از جا حرکت نکرده بود ولی جوس کم کم به او نزدیک می شد و بی آنکه حرفی بزند مدتی به او خیره ماند وقتی هم صحبت کرد کلماتش خشن و گرفته به نظر می رسید بالاخره گفت: این جا کیست؟ چرا حرف نمی زنی؟ رنگ صورتش به کلی تغییر کرده بود. ماری بی حرکت ماند، جوس گفت: چاقو را کنار بگذار زود باش بگذار زمین با تو هستم. ماری دستش را روی زمین گذاشت و پایه ی یکی از صندلی ها را گرفت اما نتوانست آن را نگهدارد، چون دستش می لرزید و نفسش بند آمده بود، بالاخره مرد وارد شد و در حالی که هر دو دستش بالا بود آهسته و آرام به دختر نزدیک شد.

ماری به دست هایش نگاه می کرد و وقتی هم مرد به یک متریش رسید، دختر صدا زد. عمو جوس، عمو جوس! مرد ناگهان مکشی کرد و به او خیره شد و گفت: ماری شما هستید. چرا چیزی نمی گوئید؟ آنها کجا رفتند، آنها را ندیدید؟

دختر جواب داد: عمو جوس شما اشتباه می کنید، در این جا کسی نیست خاله ام هم در بالا خوابیده، مگر حال شما خوب

نیست. می توانم کمکتان کنم؟ جوس در حالی که تمام قسمت های اطاق را زیر نظر داشت آهسته گفت: اما آنها نمی توانند به من حمله کنند، افراد مرده به زنده ها آسیبی نمی رسانند، به نظر شما اینطور نیست؟

وقتی از خواب برخاستم پشتم از عرق خیس شده بود، ماری خیلی تشنه ام کلید را بردارید و برایم، نوشابه بیاورید. سپس دست در جیب کرد و یک دسته کلید درآورد. ماری آنها را گرفت و در حالی که دست هایش می لرزید از اطاق خارج شد و لحظه ای مردد ماند و با خود گفت: آیا بهتر نیست به اطاقش برود و عمو را در آشپزخانه تنها بگذارد؟

بنابراین آهسته و آرام با نوک پا به طرف سالن رفت. اما ناگهان صدای عمو از آشپزخانه به گوشش خورد که پرسید، کجا رفتید؟ من به شما گفتم نوشیدنی و غذا بیاورید، ماری هم حرکت کرد و از گنجی که بطر بوتابه برداشت و وقتی به مطبخ آمد جوس را دید کنار میز نشسته و سرش را میان دو دست قرار داده است اول فکر کرد عمو خوابیده است، اما جوس بر اثر سروصدا سرش را بلند کرد و دست هایش را باز نمود و به صندلی تکیه داد. ماری بطری مشروب و لیوان را روی میز گذاشت. جوس لیوان را پر از مشروب کرد و آن را بین دو دستش گرفت و ماری را از بالای لیوان نگاه کرد و گفت: شما دختر حساس و باشقامتی هستید و برای همسرت دوست خوبی خواهید شد، ای کاش پسر می شدید. کمی غذا، خورد و به وضع احمقانه ای خندید و چشمکی زد و ضمن تکان دادن انگشتش اینطور گفت: مردم در

این منطقه سرمایه گذاری می کنند در حالی که با وسائل دیگری می توان پول زیادی به دست آورد، شاه انگلیس هم چنین مشروبی را در قصرش ندارد، فکر نمی کنید چقدر برای آن پول می دهم؟ برای تهیه این نوشابه ها، پول ناچیزی پرداخت می شود. ما در جامائیکا خیلی نوشابه می خوریم. باز هم خندید سپس گفت: دختر جان کار ما خیلی مشکل است. اما رویهمرفته بازی مردانه ای است، من بارها مورد حمله افراد قرار گرفتم و آنها مرا تعقیب نمودند حتی فشنگ های اسلحه آنها از روی سرم گذشت، اما نتوانستند بر من غلبه کنند، البته مهارت من در این جریان زیاد بود. قبل از این که این جا بیایم در (پات - استود) بودم و در ساحل آن جا کار می کردم. یکبار با یکی از کشتی ها قریب ۱۵ روز دریانوردی کردیم. تعداد نفرات کشتی با من پنج نفر می شد، اما در آن جا پول زیادی گیرم نیامد. کار ما در این جا بهتر است و آسایش بیشتری داریم، ما در این جا بیش از صد نفر هستیم و تا کنار دریا به کار پرداخته ایم ماری من در زندگیم با جنایت های زیادی روبرو بودم، حتی با چشم خود دیدم که افراد را چطور به قتل می رسانند. اما تمام آنها در برابر کار ما ارزش و اهمیتی ندارد، چون کار ما با مرگ و نابودی توأم است.

سپس ماری را پیش خود خواست، چشمکی زد و گفت: بیا نزدیکتر تا حرفهایم را بهتر بشنوید، ماری شما دختر باجراتی هستید و برخلاف خاله خود، نمی ترسید، ما باید با هم دوست باشیم، سپس دستش را گرفت و او را روی زمین کنار صندلیش کشید و گفت: اما این کارهای لعنتی مرا احمق کرده است، وقتی

غصه، می خورم مثل يك موش قدرتم را از دست می دهم و هنگام خواب به کابوس های وحشتناکی مبتلا می شوم، چیزهایی در خواب می بینم که در حال عادی از آن ها وحشتی ندارم. لعنت بر آن. من افراد زیادی را با همین دست هایم کشته ام آنها را غرق کرده ام یا با سنگ مجروح ساخته ام و هیچوقت هم درباره آنها فکری به خود راه نداده ام و مانند بچه کوچکی در رختخواب خوابیدم، اما وقتی هم می خوابم آن ها را در خواب و رؤیا می بینم و به نظرم می رسد صورت های سفید و کبود آن ها که به وسیله ماهی ها خورده می شود به من خیره شده اند و پاره ای از بدن های پاره شده آن ها در انتهای استخوان ها آویزان است و عده ای هم موهای سرشان به خزه های دریایی چسبیده است... يك روز زنی را دیدم که به تخته سنگی چسبیده بود و بچه ای در بغل داشت و موهایش به پشت سرش آویزان بود. زن فریاد می زد تا کمکش کنم. ولی من صورتش را با سنگ خرد کردم او هم بلافاصله بی حرکت ماند و بچه را رها ساخت. آنوقت به قیافه و چشمان وحشت زده ماری خیره شد و پرسید: قبلاً درباره خرابکاران این حدود چیزی شنیدید؟ در راهرو ساعت دیواری ساعت يك را اعلام داشت، هیچيك از آن دو از جا حرکت نکردند اطاق کاملاً سرد شده بود و در بخاری چیزی برای سوختن نبود.

باد ملایم از طرف در باز اطاق وزید، شعله شمع تکان خورد، جوس به دختر نزدیک شد، دستش را گرفت ولی دست ماری بی حس و بی حال شبیه دست مرده ای احساس می شد، شاید مرد منظره وحشت آوری را در قیافه دختر مشاهده کرد، به هر حال

دستش را رها ساخت و به جای دیگری خیره ماند. سپس به لیوان خالی مشروب نگاهی کرد و با انگشتانش روی میز ضرب گرفت و به روی زمین خم شد و مگسی را که روی دستش می پرید تماشا کرد.

مگس در لابلای موهای سیاه و کوتاه مرد حرکت می کرد، سپس روی رگ های برجسته دست و طول انگشتانش پرید، ناگهان به یاد ماری آمد که مرد با همین انگشتانش در اولین روز ورودش در مهمانخانه برایش قطعه نانی را برید. دختر بینوا در عالم خیال مگس هایی را می دید که اطراف سنگ دنداندار حلقه زده اند و محکم به آن چسبیده اند. بار دیگر جوس به دختر نگاهی کرد و سرش را به همراه تیک و تاك ساعت تکان داد و با گرفتگی صدا گفت: تیک و تاك ساعت وضع یکی از کشتی های دریا را در نظرم مجسم می سازد حتی صدای ساعت را می شنوم، جریان کشتی را آنهم در میان دریا و باد شدید به خاطر می آورم. يك و دو، يك و دو، عقب و جلو رفتن کشتی آنهم در برابر زنگ تکرار می شود. مثل این که زنگ کشتی را برای مرده ها می نوازند. امشب هم، همان صدا و همان طنین به گوشم خورد که با کسالت و ناراحتی همراه بود. صدای زنگ ساعت امشب هم مانند صدای زنگ کشتی بود که در میان دریا به گوشم رسید زنگ کشتی هم طوری است که شخص از شدت ناراحتی می خواهد فریاد بزند و فرار کند. پس از سکوت مختصری باز هم ادامه داد، اگر این تصادف در يك شب مه آلود اتفاق بیفتد و قطعات مه روی آب جمع شود و يك کشتی دیگر هم مانند سگ شکاری کشتی شما را تعقیب کند، آنوقت

جریانی روی می دهد که پیش بینی آن بسیار مشکل است.

سپس مشروب مختصری در لیوانش ریخت، بلافاصله سرکشید و گفت: آیا هیچوقت مگس هایی را که داخل يك شیشه شیرهداری گرفتار شده اند دیده اید؟ من افراد کشتی را به همین شکل از نزدیک دیده ام و آنها را درست شبیه مگس هایی که در اطراف طناب ها و دکل ها جمع شده اند مشاهده کردم و با چشم خودم دیدم که برای رهایی خود چطور به آنها چسبیده اند و با دیدن تلاطم آب دریا چه فریادها و جیغ هایی می زنند. من کشتی شکسته ای را دیدم که دکل ها و اطاق های آن از هم پاشیده شد و افراد آن در آب می پریدند و شنا می کردند تا خود را نجات بدهند، اما وقتی به ساحل رسیدند، همگی جان سپردند و از بین رفتند.

جوس با پشت دست دهانش را پاك کرد و به ماری خیره شد بالاخره گفت: داستان مردگان گفتنی نیست. ناگهان کلامش تغییر یافت و صورتش گرفته و ناراحت به نظر رسید.

ماری که در کف آشپزخانه روی زمین زانو زده بود به کمک دست ها از جا برخاست. ناگهان دوران کودکی به یادش آمد و خود را روی سنگفرش های خیابان (کورن) مشاهده کرد که به همراه پدرش که با عده ای صحبت می کردند و سروصدا راه انداخته بودند حرکت می کند. یکی از آنها به دریا اشاره نمود و ماری هم که روی شانه پدر قرار داشت کشتی سفیدی را دید که روی آب می غلطد و به زحمت حرکت می کند، بادبان ها و دکل هایش از بین رفته بود، ماری از پدرش پرسید. افراد کشتی

چکار می‌کنند؟ البته جوابی نشنید ولی کشتی می‌غلطید و در حال غرق شدن بود. پدرش گفت: خدایا به آنها رحم کن، ناگهان ماری کوچولو به گریه افتاد و مادرش را صدا زد، مادر نیز بلافاصله نزدیک شد و او را بغل نمود و از آن جا دور شد و آن خاطره تلخ تا حدودی فراموش شد، اما وقتی سن و سالی از او گذشت و به همراه مادرش به همان خیابان (کورن) رسید، مادرش باز هم دربارهٔ آن کشتی غرق شده چیزهایی گفت و ماری هم بی‌اختیار لرزید و وحشت نمود.

این خاطره تلخ بار دیگر با دیدن قیافهٔ عمو آنها با موهای آشفته در آن کنج آشپزخانه در برابر دید گانش مجسم گردید.

ماری احساس کرد، بیمار است و دست و پایش یخ زده است. بنابراین می‌خواست هرچه زودتر در رختخوابش دراز بکشد سرش را روی دو دست قرار بدهد و پتو را روی صورت بگذارد تا فضا تاریک تر شود و خود را از منظره‌هایی که جوس برایش تعریف کرده بود رها سازد.

با اینهمه قیافه‌های رنگ پریدهٔ اشخاصی که غرق می‌شدند و دستشان بالای سرشان قرار داشت مرتباً در نظرش مجسم می‌شد. جیغ‌های وحشتناک و فریادهای افراد را به خوبی احساس می‌نمود. ضمناً سروصدای زنگ خطری را که در میان دریا پیچیده بود را می‌شنید. ماری دوباره ناراحت شد به عمو نگاه کرد که به جلو صندلی تکیه داده است و سرش روی سینه‌اش خمیده است و دهانش باز است و خروپف می‌کند و موهای بلندش مانند منگوله‌ای به گونه‌هایش اصابت می‌نماید بازوها روی صندلی است و دستهایش روی هم قرار گرفته، به خواب رفته است.

فصل ۹

شب عید نوئل هوا بارانی شد، آن قسمت از حیاط ساختمان که چهارپایان عبور کرده بودند، بهم خورده بود، دیوارهای اطاق ماری هم خیس و مرطوب بنظر می‌رسید و گوشه‌ای از آن زرد شد. ماری از پنجره خم شد، باد ملایم و سردی می‌وزید، قریب یک ساعت بود، که جیم مرلین در جاده منتظرش بود، تا به همراه او به بازار (لان - سیستون) حرکت کند. اما دختر جوان برای رفتن عجله‌ای از خود نشان نمی‌داد و مردد بود. از طرفی در این اواخر کاملاً پیر و شکسته بنظر می‌رسید، وقتی هم در آیینۀ ترك خوردهٔ اطاقش قیافه‌اش را می‌دید غرق تعجب می‌شد، چون فرسوده و ناراحت بنظر می‌رسید زیر چشمانش کبود و گونه‌هایش گود بود. شب‌ها دیر می‌خوابید به غذا علاقه‌ای نداشت برای اولین بار

در زندگی خود احساس کرد شبیه خاله شده است. زیرا چین پیشانی و دور دهان هر دوی آن‌ها مانند هم بود، موقعی که لب‌ها را جمع می‌کرد و حرکت می‌داد، با آن گیسوان دراز و قهوه‌ای دور صورتش، بشکل خاله در می‌آمد.

یکی از نشانه‌های ناراحتی او این بود که در موقع عصبانیت دست‌هایش می‌لرزید و پیچ و تاب می‌خورد. بهر حال ماری از مقابل آینه شکسته دور شد و در اتاق به قدم زدن پرداخت چند روز می‌شد که از اتاقش خارج نشده بود، به بهانه اینکه سرما خورده است. از طرفی به خاله‌اش اعتماد نداشت، اما نگاه او رازش را آشکار می‌ساخت و خاله هم به راحتی پی می‌برد که در نگاه‌های ماری اسراری نهفته است که از اظهار آن خودداری می‌نماید.

ماری تعجب می‌کرد که خاله چگونه توانست در این سال‌های طولانی به رازهای اشخاص پی ببرد. او حالا به علت اصلی جیغ زدن‌ها و عصبانیت‌های خود فکر می‌کرد. در واقع بیمار بود آنهم یک نوع بیماری سخت آن شب روی تخت خوابش دراز کشید و دعا می‌کرد بخوابد و استراحت کند. اما در میان تاریکی و در عالم خیال با منظره‌هایی روبرو می‌شد که آن‌ها را تشخیص نمی‌داد، آنهم با صورت‌های خسته و کوفته افراد غرق شده‌ای که در میان آن‌ها بچه‌ای با لباس‌های پاره و زنی با موهای خیس شده‌اش نظرش را بخود جلب می‌کرد، و با قیافه‌های وحشت‌زده و سر و صدای مردانی که شنا نمی‌دانستند روبرو می‌شد، گاهی هم می‌دید که پدر و مادرش نیز جزو آن‌ها هستند و با چشمان

حیرت‌زده و با دست‌های باز و لب‌های پریده‌ای به او خیره شده‌اند. دختر جوان در این چند روز در اتاقش تنها ماند و با این قیافه‌های ناراحت‌کننده روبرو می‌شد و رنج می‌برد. از طرفی خاله بنظر او شریک جوس بود و با سکوت خود مرتکب جرم می‌شد و گنااهش مانند گناه جوس زیاد بود. زیرا شریک یک آدم شریری شده بود و شوهرش نیز به جسم و جان او آسیب می‌رساند و ناراحتش می‌کرد. بهر حال سه روز می‌گذشت و ترس دختر جوان کم‌کم از بین رفت و بی تفاوت بنظر می‌آمد و غالباً احساس خستگی می‌کرد. قبلاً فکر می‌کرد به همه مسائل آگاه است و به همه چیز پی برده است. اما در آن روز جوس را دید که زیر دالانی در حالی که فانوسی در دست دارد ایستاده است، وضع جوس در آن حالت علامت خطری برای او محسوب می‌شد. در این هنگام صدای ارا به‌ای را که در کنار جاده می‌گذشت شنید. سابقاً در (هل‌فورد) همان جایی که زندگی می‌کرد، مردم چیزهایی می‌گفتند از آن جمله ربودن اشخاص در دهکده شایع شده بود. البته این شایعات مربوط به ۲۰ الی ۵۰ سال قبل می‌شد، نه مربوط به این زمان. جوس هم گاهی در این خصوص چیزهایی از او می‌پرسید از آن جمله می‌گفت: قبلاً درباره‌ی کسانی که اموال مردم را غارت می‌کردند، چیزی نشنیدی؟ چنین سئوالاتی ماری را بیشتر ناراحت می‌نمود.

خاله مدت ده سال بود که با این حرف‌ها عادت داشت. اما ماری به حرف‌های عمو توجهی نمی‌کرد و از او متنفر و بیزار بود. زیرا عمو تمام جنبه‌های انسانیت را زیر پا می‌گذاشت و شب‌ها

مانند درنده‌ای به شکار می‌پرداخت و به‌مراه سایر همکارانش آشکار و پنهان به فساد و تباهی مشغول بود و دختر جوان هم بهیچوجه حاضر نبود ناظر این جریانات باشد. تنها در این میان خاله و جیم مرلین بودند که برای ماری اهمیت داشتند، اما جیم هم بخاطر روش‌های نابجای خود افکار دختر جوان را بهم می‌ریخت.

جیم از لحاظ قیافه به برادرش شبیه بود. چشمان و دهان و طرز برخوردش مانند او بود و از این جهت خطرناک بنظر می‌رسید، ضمناً وضع عمو را در حال قدم زدن، و تکان دادن سر و دست‌ها پیش خود مجسم می‌نمود، آن وقت با خود می‌گفت، بی‌علت نیست که خاله در این مدت بصورت زن نادانی در آمده است.

ماری در گذشته به مردان توجهی نداشت، حتی در مزرعه‌های (هل‌فورد) شهر خودش، هم از دیدن مردان ناراحت می‌شد. در آن جا جوانانی بودند که بسوی او لبخند می‌زدند و هنگام درو کردن به کمک او می‌شتافتند اما او از آن‌ها دوری می‌جست و اعتنایی به آن‌ها نداشت به‌رحال او حاضر نبود تن به ازدواج بدهد، مدت‌ها بود که چنین تصمیمی را گرفته بود. او می‌خواست بهر ترتیبی شده، پولی تهیه کند و مزرعه‌ای بخرد و بکار زراعت بپردازد. یکبار هم از جامائیکا دور شد و آن را پشت سر گذاشت، او میل نداشت دربارهٔ مردان کوچکترین فکری بخود راه دهد، اما برخلاف انتظارش با جیم روبرو شد که بطرز گستاخانه‌ای با او رفتار می‌کرد و با پیراهن کشیف حتی با رفتار

تندی که داشت ناراحتش می‌نمود.

جیم آدم بی‌رحمی بود خشنونت داشت، دزد و دروغگو بود، در هر موضوعی دخالت می‌کرد. از این لحاظ ماری از او هم متنفر بود اما احساس می‌کرد به او علاقمند است. ماری آدم ریاکاری نبود و دختر باتربیتی محسوب می‌شد قبلاً با زندگی پرندگان و حیوانات روبرو بود و طرز مبارزه و سازش آن‌ها را از نزدیک مشاهده می‌کرد. در طبیعت آن‌ها هم افسانه دوستی ارزش و اهمیت زیادی داشت به‌رحال دختر جوان امروز خود را آماده می‌کرد تا به‌مراه جیم به (لان - سیستون) حرکت کند و با او رفتار شایسته‌ای داشته باشد از طرفی (فرانسیس دیوی) هم با وعده‌هایش توجه دختر را بخود جلب می‌کرد. ماری می‌اندیشید خانه او در (آلتارتون) محل امنی می‌باشد و او می‌تواند مواقعی که احتیاج به استراحت دارد به آن جا پناه ببرد.

سال گذشته در کلیسا کنار مادرش زانو زده بود و به دعا پرداخت و از خدا خواست بهر دوی آن‌ها سلامتی و تندرستی عطا فرماید. بدبختانه بیماری و فقر سر رسید و حالا تنها در میان عده‌ای بی‌رحم به زندگی پرداخته است. بهر صورت دختر جوان از مهمانخانه خارج شد و برای دیدن جیم میان دشت قدم می‌زد ناگهان جیم را دید سوار ارا به است و به‌مراه یکی دو اسب به او نزدیک می‌شود. مرد جوان با مشاهده دختر شلاقش را بعنوان خوش آمد گویی بالا برد.

ماری دستخوش هیجان شد و اثرات آن را در وجود خود احساس نمود، در واقع به یک نوع ضعفی دچار گردید که او را

زجر می داد و آرزو می نمود ایکاش می توانست این ضعف و ناتوانی را از خود دور می ساخت و بر آن فایق می شد.

دست هایش را میان شال گردنش گذاشت و منتظر ماند، پیشانی‌ش بر اثر ناراحتی چین برداشت. جیم وقتی نزدیک شد سوت می زد و یک بسته کوچکی را به زمین انداخت و گفت: عید شما مبارک، دیروز سکه‌ای در جیبم بود خواستم به شما بدهم ولی گم شد، اما امروز دستمال تازه‌ای برای شما خریدم. ماری تصمیم داشت هنگام روبرو شدن با او ساکت و آرام بماند، اما همین جریان کوچک مشکلاتی برای او بوجود آورد، ناچار گفت: من فکر می کنم که به همین طریق پول هایتان را از دست می دهید.

جیم در حالیکه نگاهش می کرد و سوت می زد گفت: برای من ناراحت نباشید من می دانم چطور پول هایم را خرج کنم. اما شما زود آمدید، مگر فکر می کردید بدون شما حرکت خواهم کرد؟

ماری سوار ارابه شد و نزدیک جیم نشست و افسار را در دست گرفت و گفت: من می خواهم ضمن سوار شدن این ارابه باز هم وضع گذشته را احساس کنم، چون من و مادرم هفته‌ای یکبار در بازار شهر خودمان رانندگی می کردیم وقتی آن زمان را بیاد می آورم ناراحت می شوم، هنگامی که من و مادرم کنار هم بودیم مرتب می خندیدیم بدون شك شما نمی توانید چنین وضعی را درك کنید چون به این گونه احساسات توجهی ندارید. جیم ساکت ماند و به افسار اسب نگاه کرد و گفت: این یابو با چشمان بسته هم می تواند در این منطقه حرکت کند، او را بحال خودش بگذارید چون او هیچ وقت اشتباه نمی کند اگر می خواهید امتحان

کنید.

اما ماری افسار را در دست ها نگهداشت و جاده را نگاه می کرد و در جواب گفت: ممکن است حق با شما باشد. جیم گفت: ما می رویم تا اسب ها را در بازار بفروشیم، اگر به من کمک کنید از فروش آن ها هر دو استفاده خواهیم کرد و هر دوی ما لباس های تازه ای خواهیم خرید، مثل اینکه به حرف هایم توجهی ندارید، من از اشخاص قدرشناس متنفرم و امروز جریان چیست رنگتان پریده، چشم هایتان ناراحت است مگر مریض هستید یا ناراحتی دیگری دارید؟ ماری گفت: مهم نیست موقعی که از شما جدا شدم در خانه تنها ماندم و از اطاقم خارج نشدم چهار روز است که حالم بهیچوجه خوب نیست. جیم گفت: از این لحاظ خیلی متأسفم، فکر نمی کردم این همه تغییر کرده باشید. دختر گفت: جریانی اتفاق نیفتاده است، خاله مرتباً در آشپزخانه با خودش حرف می زند، عمو هم کنار میز سرش را روی دست ها گذارده چرت می زند. همین موضوع مرا ناراحت می کند.

- حتماً اشخاص زیادی هم به آنجا می آیند، اینطور نیست؟

- من کسی را ندیدم و سر و صدایی هم نشنیدم.

- شما نمی خواهید واقعیت را بگوئید. از قیافه شما معلوم

است چیزهایی اتفاق افتاده است، راستی در این مدت درباره من چه فکر می کردید؟ ماری گفت: بله من به فکر شما بودم و از خودم می پرسیدم کدامیک از شما دو برادر باید قبلاً بدار آویخته شوید، جیم یا جوس؟ خیلی میل دارم آن را با چشم خودم به بینم. جیم گفت: اگر جوس بدار آویخته شود، مقصر اصلی خودش است و

سزاوار اینکار است، چون غارت و چپاول هیچ نتیجه‌ای ندارد. لحظه‌ای هر دو ساکت ماندند، ارا به در حال حرکت بود. جیم تسمه را در دست می‌فشرد و ماری هم انگشتان بلند و لاغرش را نگاه می‌کرد و پیش خود دست او را با دست قوی برادرش می‌سنجید و همین موضوع سبب می‌شد تا وضع جسمی جوس را در ده تا دوازده سال پیش مجسم کند. ناگهان کار مقایسه آن دو را کنار گذاشت و از تجسم قیافهٔ عمو به وحشت افتاد. حالا پی می‌برد چرا این همه از عمو نفرت دارد.

جیم پرسید: به چه چیز فکر می‌کنید؟ همین سؤال افکارش را بهم ریخت ماری به منظره‌ای که در برابرش بود نگاهی کرد و سپس گفت: دربارهٔ دست‌های شما و برادرتان فکر می‌کردم، چون دست‌های هر دوی شما بهم شبیه است، اما چقدر راه مانده است؟ آیا جادهٔ اصلی از این جا خیلی دور است؟

جیم گفت: ما فعلاً از پایین جاده عبور می‌کنیم، تا جادهٔ اصلی دو سه میل فاصله است. گفتید به دست‌های من فکر می‌کردید، اینطور نیست؟

بهر حال شما يك زن هستید، نه يك جوان نورسیده دهاتی، اما حاضرید به من بگوئید چرا در این مدت در خانه ماندید و به دیدن کسی نرفتید. حاضرید دربارهٔ آن توضیح بدهید؟

ماری گفت: زیاد مهم نیست دفعهٔ قبل که همدیگر را دیدیم شما دربارهٔ خاله که مانند شبی بنظر می‌رسد چیزهایی پرسیدید مگر اینطور نیست؟ جیم نگاهی به دختر کرد و در حالیکه سوت می‌زد گفت: مشروب چیز خوبی نیست، یکبار در آمستردام

مشروب خوردم، از کار و زندگی بازماندم ناگهان صدای زنگ کلیسا به گوشم خورد که ساعت نه و نیم را اعلام می‌کرد، من دراز کشیده بودم و پشتم خیس عرق شده بود، من غالباً از خودم می‌پرسم که در آن ده ساعت بچه کاری مشغول بودم خیلی هم فکر کردم، هر وقت آن وضع را بیاد می‌آورم از خودم بیزار می‌شوم.

ماری گفت: تصادفاً شما آدم خوشبختی هستید چون برادر شما چنین شانسی را ندارد، هر وقت مشروب می‌خورد از خود بیخود می‌شود و حافظه‌اش را از دست می‌دهد.

در این هنگام یابو آهسته و آرام حرکت می‌کرد و ماری گاهگاهی شلاقی به او می‌زد. سپس گفت: اگر عمو تنها باشد با خودش صحبت می‌کند. اما این بار تنها نبود تصادفاً من آن جا بودم و پس از خوردن مشروب هم به هذیان گویی پرداخت.

جیم گفت: وقتی هم حرفهایش را شنیدید فوراً به اطاق خود رفتید و مدت چهار روز در آن جا ماندید، اینطور نیست؟

جیم ناگهان افسار را از دست ماری گرفت و گفت: شما متوجه نیستید کجاها حرکت می‌کنید! درست است که قبلاً به شما گفتم، این یابو هیچ وقت اشتباه نمی‌کند ولی شما هم نباید او را در میان ستگلاخها هدایت کنید. ماری هم با سروصدا به عقب رفت و رانندگی ارا به را به عهدهٔ جیم گذاشت. در واقع دختر تمرکز فکری خود را از دست داده بود و سزاوار این سرزنش بود. یابو خیزی برداشت و یورتمه رفت. جیم پرسید، حالا تصمیم شما چیست؟

ماری گفت: من هنوز تصمیمی نگرفته‌ام، تنها برای خاله‌ام

نگرانم شما هم نباید انتظار داشته باشید که در این خصوص چیزهایی به شما بگویم.

- من که چیزی به جوس نخواهم گفت.

- شما برادرش هستید همین موضوع کافیه، مهم تر اینکه به مسائل خانوادگی خودتان علاقه دارید.

- شما فکر می کنید که من وقتم را برای اینکار تلف می کنم؟

- آنطوریکه من احساس می کنم ممکن است وقت شما صرف اینکار بشود، چون در این جا نفع زیادی وجود دارد و اسراری هست که به درآمدهای شما لطمه می زند. آقای جیم از افرادی که در این راه کشته شده اند البته نمی توان اطلاعاتی بدست آورد، اما از کشتی هایی که در کنار ساحل غرق شده اند می توان چیزهایی فهمید، حتی ممکن است علل آتش گرفتن و غرق شدن کشتی ها برای بار اول و دوم پنهان بماند، اما بالاخره برای چندمین بار وقتی يك کشتی آتش گرفت و غرق شد و دودش به آسمان رفت مردم هجوم می برند و در اطرافش جمع می شوند و پرس و جو می کنند تا دلیل آن را بدانند.

- فعلاً برادرم کار مهمی انجام نمی دهد تنها کنار دریا به کار پرداخته است.

- حتماً شما هم با او همکاری دارید؟

- چرا با او همکاری داشته باشم؟ من باید به فکر خودم باشم تا گرفتاریهای خودم را برطرف کنم، اما خانم ماری یلان باید يك چیزی به شما بگویم ممکن است باور نکنید ولی من تاکنون کسی را نکشتم. آنگاه با بیرحمی هرچه تمامتر شلاق محکمی به سر یابو

وارد ساخت و حیوان نیز حرکت خود را سریع تر ادامه داد. جیم گفت: الان از جاده ای عبور می کنیم که جهت آن بسوی شرق است و از وسط رودخانه ای می گذرد، پس از مقداری راه به جاده (لان سیستون) خواهیم رسید، اما قبل از رسیدن به آنجا باید هفت، هشت میل راه راطی کرد، مگر شما خسته شدید؟

ماری سرش را تکان داد. جیم گفت: در آن گوشه مقداری نان و پنیر هست، حتماً گرسنه هستید. پس شما فکر می کردید که من کشتی ها را غرق می کردم و از بین می بردم اینطور نیست؟ آنوقت روی ساحل می ایستم و غرق شدن افراد را تماشا می کردم. چه تصور قشنگی! آیا خشم مرد ظاهری یا واقعی بود؟ ماری نتوانست چیزی بفهمد مرد ساکت ماند اما صورتش به شدت قرمز شده بود. ماری گفت: با تمام این ها شما هنوز آن را بطور جدی انکار نمی کنید.

جیم با گستاخی مغرورانه ای و تا حدی با بهت و حیرت به او نگاهی کرد و مثل اینکه با بچه نادانی روبرو شده باشد به خنده پرداخت. ماری هم از حرکت او ناراحت شد. جیم گفت: اگر شما فکر می کنید که من آدمکش هستم چرا درصدد شدید تا با من به (لان سیستون) بیایید؟ مرد که دوباره درصدد شده بود تا او را مسخره کند، اما ماری بلافاصله با بی اعتنایی و تغییر قیافه از او پیشی گرفت و خود را شادمان نشان داد و گفت:

آقای جیم برای خاطر شما اینجا نیامده ام بلکه... آنوقت ساکت ماند و بدون کمترین عکس العملی به چشمان مرد خیره شد. جیم هم خندید و سرش را تکان داد و به سوت زدن پرداخت.

سپس بین آندو کم کم صمیمیتی بوجود آمد و خشونت ها به انس و الفت تبدیل گشت و حرفهای دختر ناراحتش نمی کرد و از وضعی که در این خصوص از خود نشان می داد خبری نشد.

مرد و ساکت و آرام بودند بی آنکه فکر کنند که يك زن و يك مرد هستند. صدای زنگوله اسب ارا به هنگام یورتمه رفتن مرتباً به گوشش می خورد و دو اسب سرقه شده هم در عقب ارا به در حال حرکت بودند. هنوز با ذرات ریز باران روبرو نشدند، تپه های دوردست دشت هم بدون ابر و مه بنظر می رسید.

ماری ناگهان بیاد (فرانسیس دیوی) افتاد که خانه اش در همان منطقه (آلتارتون) قرار داشت. به خود می گفت وقتی داستان مهمانخانه را برای فرانسیس تعریف کردم نظر او را به درستی نفهمیدم، آیا نظرش این بود که منتظر است تا ببیند چه جریان تازه ای در جامائیکا روی می دهد یا چیز دیگری بود. ماری بخود آمد و فکر کرد اگر باز هم به جیم چیزی بگوید ممکن است عید نوئل آنها بهم خورد و مراسم مذهبی آرام و ساکتشان که به همراه روستائیان در کلیسا انجام می گرفت باطل شود.

از طرفی (آلتارتون) برای دختر جوان يك منطقه ایده آلی بود و شخص (فرانسیس دیوی) برای او نام آرامش بخشی به حساب می آمد. فرانسیس دیوی در آن خانه وضع جالبی داشت و تمام قسمت های آن برای دختر جوان سرگرم کننده بود. تابلویی را که فرانسیس کشیده بود و راههایی که با اسبش طی می کرد، از هر لحاظ جذاب بنظر می رسید. مهمتر از همه آن اطاق آرام و نیمه تاریکش بود که کمترین لطمه ای به روحیه وی وارد نمی ساخت.

درواقع (فرانسیس دیوی) نمونه ای از شخصیت و متانت محسوب می شد. دختر جوان در چنین افکاری دست و پا می زد، که ناگهان یابو در کنار جاده سرخورد و لغزید و صدای جیم او را به خود آورد و ماری هم پرسید، در این حدود کلیسایی هست تا بتوانیم مراسم مذهبی خود را بجا بیاوریم؟

جیم در حالیکه دهنه یابو را می کشید، گفت: من از این لحاظ هیچ اطلاعی ندارم، بعلاوه ما فعلاً در این بیابان سرگردانیم. بدون شك در آلتارتون، کلیسا هست اینطور نیست؟ جیم گفت: در آن جا يك کلیسا هست اما خیلی دور است ممکن است فردا به آنجا برویم ولی فعلاً بهتر است ناهار را با هم باشیم.

ماری پرسید، آقای جیم آیا می دانید چه کشیشی در آلتارتون زندگی می کند؟

- نه خانم ماری، خبر ندارم، یادم می آید وقتی كوچك بودم مردم می گفتند، در (هیل - نورث) کشیشی زندگی می کرد که چشمش خوب نمی دید، در یکی از روزها بجای این که يك شیشه شراب مذهبی با خودش بیاورد، به حاضران کنیاك داد، بلافاصله اهالی شهر به این اشتباه پی بردند و شما نمی دانید چه جریانی در روستا روی داد، چون بلافاصله صحن کلیسا پر از جمعیت شد، همه زانو زدند و دعا کردند و عده ای هم در برابر کلیسا صف کشیدند و طلب مغفرت نمودند، کشیش هم در جایگاه خود قرار گرفت و به وعظ پرداخت و خوشحال بود که مردم کلیسا را دوست دارند و به آنجا پناه آورده اند، این واقعه را برادرم (ماتیو

برایم نقل کرد زیرا او هم میان جمعیت بود. آن روز یکی از روزهای تاریخی (نورث - هیل) محسوب می شد.

ساعت دو و نیم بعد از ظهر ارابه آنها با وضع مفلوك و خنده داری در حالیکه سر و صدا می کرد وارد شهر شد. ماری ناراحتی و مسئولیت را از خود دور کرد و خود را از هر لحاظ شاد و خوشحال نشان می داد.

روحیه ماری به خاطر دور شدن از جامائیکا بکلی تغییر نمود و جیم تا حدودی به این جریان پی برد و او هم خوشحال بنظر می رسید. از طرفی در آن منطقه سر و صدا و شلوغی فوق العاده ای مشاهده می شد. در روز عید نوئل تمام خیابان ها پر از جمعیت بود و مغازه ها پر جنب و جوش بنظر می رسید.

کالسکه ها و ارابه ها و وسائل نقلیه زیادی در چهارراهها در رفت و آمد بودند و همه جا حرکت و شادمانی بود، مردم مقابل بازار با هم روبرو می شدند. گوشت بوقلمونها و غازها روی سیخ های کبابی سرخ می شد و بوی آنها در فضا به مشام می رسید.

زنی با لباس قرمزی بالای سرش سبدهای پر از سیب های تازه حمل می کرد، رنگ سیب ها مثل گونه های افراد قرمز و درخشان به چشم می خورد. عید نوئل این منطقه برخلاف سایر جاها از نظر روحیه افراد تفاوت زیادی داشت. کشاورزان شانه به شانه زنهای منطقه حرکت می کردند، مغازه داران و شیرینی فروشها و پسر بچه ها با شیرینی های گرم و سوسیس های روی سینی ها از میان جمعیت می گذشتند.

خانمی که کلاهی به سر و شتل مخمل آبی به تن کرده بود، از کالسکه پائین آمد و به همراه مردی که کتی زیبایی پوشیده بود، به سوی مهمانخانه (وایت - هارت) حرکت نمود. مرد عینکش را روی چشمانش جابجا کرد و پشت سر خانم آنها با وقار و سنگینی قدم برداشت. مشاهده این منطقه يك دنیا خوشی و شادمانی برای ماری فراهم ساخت. شهر روی تپه ای واقع بود و در وسط آن قلعه ای که به قصه های پریان شباهت داشت جلب نظر می کرد. در گوشه و کنار شهر درختان پهنآوری دیده می شد و در دره آن حدود آب مختصری جاری بود. دشت هایی در اطراف قرار داشت که انتهای آن دیده نمی شد. در خیابان های سنگفرش شده خنده ها و سر و صدا های افراد آنها برابر اشعه کم نور خورشید که در میان مردم به زحمت نفوذ می کرد به گوش می خورد. ماری دستمالی را که جیم به او داده بود به سر گذاشت و آن را زیر چانه اش گره زد. هردو وسائل خود را در بالای شهر در اصطبل های گذاشتند سپس جیم راهش را میان جمعیت به همراه اسب های سرقت شده اش ادامه داد. ماری هم به دنبال او حرکت کرد تا به میدانی که مردم جمع شده بودند رسیدند.

کمی دورتر از بازار محوطه ای بود که در وسط آن افراد به خرید و فروش چهارپایان مشغول بودند. وقتی ماری به محوطه نزدیک شد، قلبش به شدت می زد، چون می ترسید ممکن است در آنجا یکی دو نفر از اهالی (نورث - هیل) باشند و اسب های سرقت شده را بشناسند. جیم کلاهش را پشت سرش گذاشت، هردو از وسط جمعیت حرکت کردند، ماری جیم را از پشت سر زن چاقی

که در میان تعدادی از یابوها ایستاده بود و با اشخاص صحبت می کرد از دور نگاه می کرد. جیم پپیش را روشن کرد، خوشحال و راحت بنظر می رسید. بلافاصله از میان جمعیت شخصی که کلاه چهارگوشی به سر داشت جلو آمد نگاهی به اسب ها کرد، سپس با شلاق خود ضرباتی به کفش های خود زد و به یابوها اشاره نمود. از صداها و حرکاتش معلوم بود که دلال است بلافاصله مرد دیگری که لباس مشکی به تن داشت جلو آمد، دستش را تکان داد و در گوشش چیزهایی گفت. ماری متوجه گردید که او به آن یابوی سیاه که به خانواده عالیجناب (باسات) تعلق داشت علاقمند شده است. خریدار جلو رفت و خم شد پاهای اسب را امتحان کرد، دختر جوان با ناراحتی به او نگاه می کرد. دلال در حالیکه شانه های جیم را می زد پرسید این یابو را از کجا آوردی؟ چون در این حدود چنین یابویی نیست. جیم هم با خونسردی گفت: این یابو چهار سال قبل در (کارلینگتون) زائیده شد، وقتی دو سال داشت من او را از صاحبش خریدم و او هم بلافاصله از آن جا رفت مادر این یابو از اسب های ایرلندی است و ارزش زیادی دارد حالا نزدیک تر بیا و خوب نگاهش کن، اما باید بگویم قیمت آن بالاست. در حالیکه آن دو مرد یابو را به دقت نگاه می کردند، جیم هم پک های محکمی به پپیش خود می زد مرد خریدار گفت: ظاهراً موهایش خشن و زننده است عیب هایی هم در بدنش دیده می شود. مگر قبلاً شما متوجه نشدید؟ جیم جواب داد این یابو هیچ عیبی ندارد مهمتر اینکه تابستان را به خوبی گذرانده، من هم مواظبش بودم به هر حال با ارزش است و این

معامله هم به نفع شماست صاحب قبلی ظلم نمی دانست این یابو از نژاد اصیل است بدون شك بچه اش هم قوی و بی عیب خواهد بود. به نظرم چهارپا باید از نژاد خاکستری باشد به موهای کوتاهش نگاه کنید به بدنش چسبیده است، همه آنها خاکستری است، صاحبش از فروش آن ضرر دیده است، به شانه هایش دقت کنید برای کار کاملاً آمادگی دارد. برای خرید آن باید دلیرانه بپردازید. مرد چشم پلنگی سرش را تکان داد، اما دلال مردد بود، پیشنهاد کرد با پانزده لیره کار را خاتمه بدهد جیم گفت: هیچده لیره همان پولیست که من پرداخته ام کمتر هم نمی شود دو مرد با هم کمی حرف زدند، و نتیجه ای نگرفتند جیم هم از میان جمعیت نگاهی به ماری کرد، سپس مرد چشم پلنگی خم شد، پاهای یابو را امتحان کرد و گفت: چرا علامت و نشانه ای روی این یابو نیست؟

جیم چاك كوچكى را که روی گوش اسب بود به او نشان داد و مرد هم آن را از نزدیک امتحان کرد و گفت:

- هیچکس نمی تواند فکر کند که من این اسب را دزدیده ام، هیچ نشانه ناجوری در آن دیده نمی شود و صاحبش هم به (دورست) رفته است. با این همه شما عقیده دارید که یابو مال او نیست، اگر من بجای شما بودم، اینهمه سخت نمی گرفتم، بیش از این کنجکا و نباشید.

دلال یابو را به دقت نگاه کرد و گفت: ظاهر خوبی دارد، برای من هم مهم نیست چه کسی آن را تربیت کرده یا صاحبش آدم نابابی بوده است و بار دیگر مرد چشم پلنگی آستینش را گرفت و

چیزهایی در گوشش گفت، دلال هم نگاهی کرد و سرش را تکان داد و با صدای بلندی گفت: درباره شما شکی نداریم مثل اینکه از دست ما ناراحت شدید، اینطور نیست؟ بهتر است درباره آن دیگر صحبت نکنیم، چون دوست من علاقه زیادی به خرید آن ندارد حالا بیائید قیمت آن را کم کنید. اگر این یابو مدتی روی دست شما بماند به ضرر شماست. بالاخره از میان جمعیت حرکت کرد و خریدار نیز به دنبال او راه افتاد و پس از مدتی در طرف جاده (وایت - هارت) از نظر ناپدید شدند. ماری نفسی تازه کرد، اما نمی توانست حالت جیم را به خوبی درک کند، چون باز هم به سوت زدن پرداخته بود. مردم در رفت و آمد بودند، یابوهای چاق و قشنگی یکی پس از دیگری به فروش می رفت و فروشندگان آنها با رضا و رغبت معامله را انجام می دادند. در این مدت هیچکس به سوی یابوی سیاه نیامد اما جیم دو اسبش را به یک روستایی ساده و خوشحال آنهم پس از بحث و گفتگوهای زیادی فروخت و روستایی هم در حالی که گوش تا گوش می خندید و راضی به نظر می رسید، به همراه اسب ها حرکت کرد.

ماری خسته شده بود و هوا تاریک می شد و چراغ های میدان روشن گشت و شهر به وضع اسرار آمیزی درآمد در این هنگام صدای زنی از پشت سر به گوش رسید که به طور تصنعی می خندید. جیم برگشت ناگهان با همان زنی که لباس آبی پوشیده و کلاه به سر گذاشته بود و بعد از ظهر آن روز دیده بود روبرو شد. زن به مردی که همراهش بود گفت: نگاه کن (جمز) هیچوقت چنین یابوی قشنگی را دیده بودی؟ سرش را مانند اسب

من بالا می کند و شباهت آن دو از این لحاظ جالب است، تنها رنگش سیاه است و مثل اسب من تربیت نشده است. حالا جمز نظر تو چیست؟ همراهش عینکش را روش چشمش گذاشت و به اسب خیره شد و گفت:

لعنت بر شیطان! من چندان اطلاعی از اسب ها ندارم. اسب خاکستری تو گم شد اینطور نیست؟ ولی این یکی سیاه است کاملاً سیاه حالا میل دارید آن را بخرم؟

زن که خوشحال شده بود گفت: در این عید نوئل، هدیه خوبی برای بچه ها خواهد بود. بچه ها از زمانی که اسبشان گم شد، (روجر) را بیچاره کردند، حالا جمز نمی خواهی قیمتش را بپرسی؟ مرد جلو رفت و جیم را خواست و گفت: بیا اینجا، این اسب را می فروشی؟ جیم سرش را تکان داد و گفت: قرار است آن را به یکی از دوستانم بفروشم، بعلاوه شما نمی توانید سوار این اسب بشوید اما برای سواری بچه ها مناسب است.

او! منم همینطور فکر می کنم. آنوقت مرد به خانمش گفت: این اسب فروشی نیست.

زن گفت: من به این اسب علاقمند شدم، به او بگو به هر قیمتی باشد به او می پردازیم حالا دوباره سؤال کن. بار دیگر مرد عینکش را به چشمش زد و به جیم گفت: این خانم به اسب شما علاقمند شده است چون یکی از اسبهایش را گم کرده است حالا می خواهد این اسب را به جای آن بخرد بچه هایش هم ناراحت هستند، حالا قیمتش چند است؟ جیم بلافاصله جواب داد، ۲۵ لیره و این مبلغی است که دوستم حاضر شد آن را بپردازد زن جلو

آمد و گفت، اشکالی ندارد من خانم (باسات) حاکم (نورث-هیل) هستم و این یابو را برای هدیه سال نو برای بچه‌ها در نظر گرفتم، لطفاً بیش از این لجاجت نکنید. البته نصف این مبلغ فعلاً در کیفم هست و نصف دیگر آن را به وسیله مستخدم خود به شما خواهم پرداخت. آقای (باسات) فعلاً در (لان سیستون) است، این اسب را به عنوان کادو برای بچه‌ها در نظر گرفتم، مستخدم من همین حالا خواهد آمد و اسب را تحویل می‌گیرد. اینهم پول. جیم کلاهش را برداشت و به آرامی خم شد و گفت: متشکرم خانم امیدوارم آقای (باسات) از این معامله راضی باشد و این اسب خوشحالی همه شما را فراهم سازد و مانند آن یابوی قبلی گم نشود. زن گفت: اسب قبلی ما نژادش عالی بود و ارزش زیادی داشت، این حیوان هم زیباست و ممکن است بچه‌ها را راضی کند. حالا جمز حرکت کن هوا خیلی سرد است.

سپس به سوی کالسکه‌ای که در میدان منتظرش بود حرکت کرد وقتی مستخدمش جلو آمد تا در را باز کند، زن قبل از ورود به او گفت: من يك اسب برای بچه‌ها خریدم، فوراً (ریشارد) را ببین و برای تحویل گرفتن اسب بقیه پول را از او بگیر. سپس در حالی که لباسش بر اثر وزش باد تکان می‌خورد و همراهش پشت سرش بود داخل کالسکه شد. جیم هم پس از وصول بقیه پول، جوانکی را که در آن حدود بود صدا زد و گفت: آیا می‌خواهی يك سکه پنج شیلینگی به تو بدهم؟ جوانك هم با دهان باز قبول کرد، جیم گفت: پس دهنه این اسب را نگهدار وقتی مستخدم خانم نزدیک شد اسب را تحویل بده، حالا حاضری این کار را

بکنی؟ چون همین حالا شنیدم حال زنم خوب نیست وضعش خطرناک است، من يك دقیقه هم نمی‌توانم این جا بمانم عید نوئل مبارك. آنوقت با عجله در حالی که دست‌هایش را در جیب‌های شلووارش کرده بود از آن جا دور شد. ماری بلافاصله آهسته و با احتیاط پشت سرش حرکت کرد. صورتش قرمز شد، سرش را به زیر انداخت، اما می‌خندید و شال گردن را جلو دهانش گرفته بود. وقتی به آن طرف میدان رسیدند و ماری حالش کمی بجا آمد به جیم گفت: واقعاً شما را باید اعدام کرد، چون در این بازار همان اسب دزدیده را به خانم (باسات) که صاحبش بود، فروختید. دست شیطان را شما از پشت بستید! جیم سرش را عقب انداخت و خندید، ماری هم بی‌اختیار می‌خندید. خنده آنها در میان خیابان می‌پیچید به طوریکه جمعیت برمی‌گشتند و به آنها نگاه می‌کردند و می‌خندیدند مخصوصاً به خاطر عید نوئل شادی می‌کردند و آواز می‌خواندند.

مشعل‌ها و چراغ‌ها وضع جالبی به قیافه‌های افراد می‌داد، سایه روشن‌های جالبی در آنجا بوجود آمد. جیم از دختر پرسید: از این که این جا آمدید خوشحال هستید؟ ماری هم جواب مثبت داد سپس هردوی آنها وارد بازار شلوغی شدند. جیم برای ماری شال قرمز و گوشواره طلا خرید. هردو زیر چادری رفتند و يك پیرزن کولی فال آنها را گرفت، زن کولی گفت: از يك بیگانه سیاه پوست برحذر باشید. آندو همدیگر را نگاه کردند و خندیدند. آنوقت فالگیر به جیم گفت: در دست شما نشانه خون می‌بینم شما در یکی از روزها شخصی را خواهید کشت. جیم به ماری گفت:

یادت هست امروز صبح به شما چه گفتم؟ حالا حرفم را باور می کنید؟ در این هنگام قطرات ریز باران به صورتشان می خورد و هردو را ناراحت می کرد باد سختی وزید همه جا را تکان می داد و وسائل افراد را به هم می ریخت، يك اطاقك خالی ناگهان از جا کنده شد و مقداری سیب و پرتقال در میان آب سرازیر شد ریزش باران شدید شد. افراد به این گوشه و آن گوشه پناه می بردند. همدیگر را صدا می زدند. جیم هم ماری را در راهروی سرپوشیده ای کشید و حرف پیرزن را تکرار می کرد و می گفت: از يك شخص سیاه چرده ای بپرهیزید. سیاهی شب و ریزش باران شدت یافت در يك لحظه همه جا تاریك شد. شعله های فانوس ها تیره و تار گشت. شلوغی بازار از میان رفت میدان بلافاصله خالی شد چادرها و اطاقك ها هم متروك و خلوت گردید. باران ریزی آنهم تند تند در برابر دهنه راهرو ریزش داشت. جیم پشتش را بیرون گذاشت تا برای ماری حائل شود. ماری گفت: امروز خیلی حماقت کردم و این جا آمدم، حالا هم باید به فکر برگشتن باشم. جیم پرسید، مگر می خواهید در چنین باد و بارانی حرکت کنید؟ وزش باد خیلی شدید است و در چنین باد و بارانی خسته و کوفته می شویم، بهتر است امشب را در (لان سیستون) بمانیم و فردا حرکت کنیم.

ماری گفت: وقتی باران کم شد، فوراً آرابه را حاضر کنید من در این جا منتظر می مانم. جیم گفت: ماری این اندازه یکدنده نباشید چون جاده آنهم در چنین هوایی کاملاً لغزنده است. - اما من ترجیح می دهم در چنین هوایی حرکت کنم و اینجا

نمانم.

- آه خدای من، ماری چقدر یکدنده هستید، اگر تنها حرکت کنید خیلی ناراحت می شوید. حالا متوجه می شوم که با بودن شما در جامائیکا چرا در این روزها برادرم در رختخوابش دراز می کشد و مشروب می خورد، چون از دست شما ناراحت است. بسیار خوب حالا که اینطور است منم به همراه شما می آیم و شما را به جامائیکا می رسانم، همین جا بمانید تا برگردم، جیم سرش را در برابر باران خم نمود و بسرعت دور شد ماری او را می دید که بطرف اصطبل حرکت می کند. آنگاه پیش خود فکر کرد که با چنین باد و بارانی وضع جاده هم بهم خورده است و عبور از وسط دشت مشکل و سخت است از طرفی اگر به همراه جیم در (لان سیستون) بماند بیشتر ناراحت می شد. او پریشان و مضطرب بنظر می رسید همین ضعف و تشویش او را عذاب می داد. بالاخره شالش را بدور کمرش بست و دست ها را رویهم گذاشت و آهسته بخودش گفت: امشب را بهر ترتیبی که هست در همین جا بسر می برم. اما او زن بود و این کار امکان نداشت، از طرفی بفکر خاله خود افتاد که مانند شبیح سرگردانی پشت سر شوهرش آنهم بانگرانی و اضطراب حرکت می کند. باد تندی وزید و بدنبال آن ریزش باران شدت یافت.

هوا سرد شد آب های زیادی روی سنگفرش های خیایان جاری گشت. غالب چراغ ها خاموش شده بود، مردم به گوشه و کنار پناه بردند بدین ترتیب (لان سیستون) طراوت و زیبایی خود را از دست داد و عید نوئل برای مردم به وضع غم انگیز و

افسرده‌ای تبدیل گشت. ماری از شدت ناراحتی پاها را بزمین می‌زد و دست‌ها را بهم می‌کوفت. جیم هم ماری را بخاطر مخالفت به حال خود گذاشت و تنها حرکت کرد. ماری مدتی منتظر ماند ولی از جیم خبری نشد. اگر کینه‌جویی او اینطور بود پس جوان غیر قابل اعتمادی بود و کارهای وی قاعده و اساسی نداشت.

ماری بیش از پیش ناراحت و غمگین شد. تقریباً از بعد از ظهر آن روز سرپا مانده بود، کاملاً خسته شد. بالاخره طاقت نیاورد و برای پیدا کردن جیم حرکت کرد. خیابان‌ها خلوت شده بود و تنها افراد مشکوکی به چشم می‌خوردند. باران بی‌رحمانه ریزش داشت هیجانانگیز عید نوئل بکلی از میان رفته بود، بالاخره به همان اصطبل‌لی که اسب و ارابه را در آن جا گذاشته بودند رسید. اصطبل بسته بود از لای در آن شکافی به چشم می‌خورد، ماری داخل آن را نگاه کرد، خالی بود مثل اینکه جیم رفته بود، ناچار در مغازه‌ای را که کنار اصطبل بود به صدا در آورد لحظه‌ای بعد مردی که قبلاً او را دیده بود ظاهر شد مرد که بنظر می‌رسید بر اثر هجوم سرما ناراحت است از ماری پرسید، چه می‌خواهید؟ ما در این جا برای افراد غذا نداریم. ماری جواب داد، برای غذا نیامدم بلکه آمدم تا همراهم را به بینم. هر دوی ما امروز این جا آمديم، حتماً بیاد می‌آورید، اما حالا می‌بینم اصطبل خالی است آیا شما همراه مرا ندیدید؟ مرد با لکنت زبان عذرخواهی کرد و گفت: عذرم را خواهید پذیرفت. رفیق شما در حدود نیم ساعت پیش از این جا حرکت کرد و در رفتن هم خیلی عجله داشت، تازه يك مرد دیگری

هم همراهش بود، البته مطمئن نیستم ولی بنظرم آمد که آن مرد می‌بایستی پیشخدمت مهمانخانه (وایت - هارت) باشد هر دو به همان سمت حرکت کردند.

- آیا پیغامی این جا گذاشت؟

- متأسفم چیزی نگفت، اما شما می‌توانید او را در مهمانخانه

به بینید، حتماً محل مهمانخانه را می‌دانید؟

- بله متشکرم پیدا می‌کنم شب بخیر. مرد در را بست و ماری

هم بهمان جهت حرکت کرد و از خود می‌پرسید چرا جیم به همراه یکی از پیشخدمت‌های (وایت - هارت) حرکت کرد؟ ممکن است مرد دچار اشتباه شده باشد. بهر حال به میدان شهر رسید و مهمانخانه (وایت - هارت) خیلی جالب بنظرش آمد. آنهم بخاطر پنجره‌های روشنش، اما در آن جا هیچگونه اثری از اسب و ارابه به چشم نمی‌خورد. قلب ماری فرو ریخت آیا جیم بدون او حرکت کرده است؟ لحظه‌ای مردد ماند، سپس داخل مهمانخانه شد. سالن پر از افراد جنتلمن و شیک پوش بود، همه می‌خندیدند و صحبت می‌کردند. ناگهان وضع لباس و موی خیس شده و بهم ریخته ماری بهت و حیرت افراد را برانگیخت، بنابراین پیشخدمت هتل جلو آمد و از دختر خواست تا خارج شود. ماری با لحن تنیدی گفت: من برای دیدن همراهم این جا آمده‌ام چون او با ارابه و به همراه یکی از پیشخدمت‌های شما به این جا آمد و برای دیدن او عجله دارم.

مرد با ناراحتی از آن جا دور شد، ماری هم مدتی منتظر ماند

و به افرادی که کنار آتش بودند و نگاهش می‌کردند، پشت کرد.

در میان آن‌ها دلال اسب و آن مردی را که می‌خواست اسب جیم را بخرد فوراً شناخت و بیشتر ناراحت شد. چیزی نگذشت پیشخدمت هتل با يك سینی پر از شیرینی و نوشیدنی برگشت. ماری او را صدا زد ولی مرد جواب داد متأسفانه امشب کار ما زیاد است و نمی‌توانیم وقت خود را تلف کنیم. من جریان را از کارکنان هتل پرسیدم همه اظهار بی‌اطلاعی کردند. دختر جوان بلافاصله بطرف در رفت ولی آن مرد چشم پلنگی قبل از او به آن جا رسید و با خنده گفت: اگر همراه شما امروز اسبش را به من می‌فروخت منم همین حالا اطلاعاتی درباره‌ او به شما می‌دادم. ماری از سایر افراد سئوالاتی کرد یکی از آن‌ها به او گفت همراه شما سوار کالسکه‌ای شد و حرکت کرد.

چشم پلنگی از آن مرد پرسید آیا می‌دانید کجا رفت؟ او هم شانه‌ها را بالا انداخت و اظهار بی‌اطلاعی نمود فقط گفت: همراه شما باید آدم بی‌فکری باشد که شما را به این وضع رها ساخت. ماری هم بی‌آنکه چیزی بگوید به او پشت کرد و از در خارج شد، وقتی در بسته شد صدای خنده‌ی مرد بگوشش رسید.

آن وقت در کنار مغازه‌ی مخروبه‌ای آنهم در میان باد و باران شدید توقف کرد و به وضع بدی دچار شد، اما سرقت اسب برایش روشن شد دیگر به توضیح دیگری نیاز نداشت. جیم هم فرار کرده بود، ماری مرتباً از خودش می‌پرسید سارقین را چگونه مجازات می‌کنند؟ احساس می‌کرد مریض است، قوه تشخیص خود را از دست داده است. حتی قادر نیست نقشه‌ای بکشد از خود می‌پرسید چرا جیم او را تنها گذاشت؟ در خیابان بی‌اراده

قدم می‌زد، بسوی تپه‌ای حرکت کرد. اگر راضی می‌شد شب را در (لان سیستون) بماند این جریان پیش نمی‌آمد بدون شك امکان داشت جیم هم مانند پدرش بخاطر این گونه سرقت‌ها بدار آویخته شود. باران در میان جاده ریزش داشت و همه جا ترسناک و تاریک بنظر می‌رسید. او در میان باران ریزی که بصورتش اصابت می‌نمود حرکت می‌کرد و بسوی جامائیکا قدم بر می‌داشت و به یازده میل فاصله‌ای که بین او و اطاق خوابش بود بهیچوجه نمی‌اندیشید. مسلماً این کار را از روی بی‌عقلی انجام می‌داد و بصورت بچه‌ی کوچکی در آمده بود و بی‌قید و بی‌اراده شده بود و به سرازیری تپه‌ای رسید که او و جیم بعد از ظهر آن روز آن جا را پیموده بودند. ناگهان درخت کج و کوله‌ی آن جا به چشمش خورد، که در آن زمان جیم سوت می‌زد در نتیجه تزلزلی در حرکت به او دست داد و بنظر او اقدام او يك نوع جنون محسوب می‌شد جاده مانند نوار سفیدی در برابرش گسترده بود، تازه بخاطر دو میل حرکت کاملاً خسته شده بود ناچار به سر بالائی تپه رسید و با نور چراغ‌های قریه که در قسمت پایین به چشم می‌خورد روبرو شد.

شاید کسی تخت یا پتویی برای خوابیدنش در اختیار او می‌گذاشت او پولی به‌همراه نداشت، اما اشخاص می‌توانستند به او اعتماد داشته باشند و مبلغی به او قرض بدهند. باد موهایش را جابجا می‌کرد درختان كوچك و نازك هم بر اثر وزش باد می‌لرزیدند و خم می‌شدند، این وضع شاید مربوط به يك وضع استثنایی مربوط به لحظات آغاز عید نوئل باشد ماری در کنار جاده راهش را ادامه می‌داد و مانند برگ ضعیفی در برابر وزش باد

می لرزید. ناگهان در میان تاریکی چشمش به کالسکه ای خورد که از روی تپه به او نزدیک می شد این کالسکه در آن میان شبیه سوسکی بنظر می رسید که با سر پوشیده و سیاهش در میان باد و باران در حال حرکت بود. ماری کالسکه را با ناراحتی نگاه می کرد ولی از وضع و موقعیت آن چیزی درك نمی نمود، فقط فکر می کرد شاید جیم مرلین باشد که بسوی مقصد نامعلومی حرکت می کند. اما کالسکه باو نزدیک شد و آهسته کرد و ماری هم با صدای هیجان انگیزی از راننده اش پرسید شما بطرف بودمین می روید؟ راننده هم دستش را تکان داد و گفت. مگر شما مسافر آن جا هستید؟ وقتی دختر بینوا به کنار کالسکه رسید دستی از آن خارج شد و روی شانه اش قرار گرفت. و از داخل آن مردی پرسید، ماری یلان شما این جا چکار می کنید، آنهم تنها در (لان سیستون) و شب عید نوئل؟ ناگهان يك قیافه پریده رنگی در میان فضای تاریك کالسکه آنهم با چشمان و موهای سفیدی در زیر کلاه سیاهی به او خیره شد. این مرد حاکم (آلتارتون) آقای (فرانسیس - دیوی) بود.

فصل ۱۰

ماری در آن فضای نیمه تاریك نیمرخ مرد را نظاره می کرد. دماغ کشیده اش شبیه منقار پرنده ای جلب نظر می نمود. لبان باریك و بی رنگش بهم چسبیده بود، چانه اش روی يك عصای آبنوس که بین پاهایش بود، قرار داشت. چند لحظه ای دختر جوان نتوانست چشمانش را بخاطر مژه های کوتاهش بخوبی تشخیص بدهد، تا اینکه مرد برگشت و به ماری خیره شد، مژهایش تا حدودی تکان خورد و چشم ها هم که سفید و شفاف و بی حال بود، نظیر آینه ای به نظر می رسید. مرد که صدایش شبیه زن ها بود گفت: پس این دومین باریست که با هم روبرو می شویم. بار اول شانس نصیبم شد تا در کنار جاده بشما كمك کنم، حالا همه لباسستان خیس است. ماری هم با عجله با سنجاقی که روی شالش

بود، قطرات باران را تکان داد و برطرف ساخت.

مرد گفت: بهر حال شما تنها نبودید و آنطوریکه معلوم است به همراه کسی اینجا آمدید. رنگ صورت ماری در تاریکی تغییر کرد اما مرد نتوانست چیزی درك کند، تنها چشمانش به او خیره شده بود، ولی دختر جوان خود را گناهکار می دانست و متوجه شد که دچار اشتباه شده است. مرد به آرامی پرسید، راستی اسم همراه شما چه بود؟ ماری ضمن احساس گناه بیشتری کمی مکث کرد، سپس با بی میلی جواب داد، برادر جوس بود. صدایش با ناراحتی ادا شد و مایل نبود، بیش از این چیزی بگوید. ظاهراً يك هفته قبل بود که او جوس مرلین را يك آدمکش و يك قاتل معرفی کرد، اما حالا با برادرش جیم بدون، کمترین ترس و واهمه ای از جامائیکا حرکت کرده و به این منطقه آمده بود.

دختر با دست پاچگی گفت: شما می دانید که کارم در جامائیکا خیلی مشکل است و جوس هم به هیچ وجه از من راضی نیست و به برادرش نیز اعتماد زیادی ندارد، چون گفته بود او آدم متقلب و دزدی است، اما مهمتر از همه ناگهان حرفش را قطع کرد. مرد به آرامی پرسید، فکر می کنید که جیم از کارهای شبانه برادرش هیچ اطلاعی ندارد؟ و او جزو آن افرادی نیست که ارا به ها را به جامائیکا حمل می کنند؟ ماری جواب داد، راستش را بخواهید من در این خصوص اطلاعی ندارم و این موضوع هنوز برایم روشن نشده است. مرد شانه ها را بالا انداخت و به دختر خیره شد. ماری گفت: اما او یکبار گفته بود که کسی را نکشته است منم باور کردم، حتی گفت، جوس مورد تعقیب قرار گرفته

است و می خواهند دستگیرش کنند. ماری سعی می کرد تا خود را در برابر مردی که در کنارش بود تبرئه نماید و قوت قلب بیشتری بدست بیاورد و حتی الامکان جیم را بی گناه معرفی کند.

ماری گفت: شما قبلاً یادآوری کردید که آقای جوس را می شناسید حتی در او نفوذ دارید، آیا شما نمی توانید او را وادار کنید تا نسبت به جیم برادر خود مهربان تر باشد؟ جیم جوان است و تازه به زندگی پرداخته است بی شك بخاطر قدرتی که شما دارید می توانید اینکار را انجام بدهید.

سکوت مرد در این مورد نشانه يك نوع تحقیر و سردی بود و ماری احساس کرد که او درباره کارهای احمقانه اش فکر می کند.

مرد با ملایمت جواب داد، رابطه من با آقای باسات حاکم (نورت - هیل) چندان خوب نیست، ما یکی دو بار با هم روبرو شدیم و درباره مسائل مختلفه ای با هم بحث کردیم.

بدون شك کار بسیار مشکلی است که او بخواهد بخاطر من از يك دزد چشم بپوشد، بخصوص اینکه او صاحب مهمانخانه (جامائیکا) هم هست. اما دختر که دستخوش تمایلات شخصی شده بود، دلیل و منطق او را بهیچوجه نمی پذیرفت.

مرد پرسید، مثل اینکه بخاطر جیم خیلی ناراحت هستید؟ ماری تعجب نمود و از خود پرسید منظور مرد از این سؤال چیست آیا می خواهد او را مسخره کند یا چیزی بفهمد.

مرد گفت: اگر ثابت شود که آقای جیم از لحاظ توطئه چینی با برادرش همکاری می نماید و علیه زندگی هموعان خود اقدام می کند آنوقت شما خانم ماری یلان چه می گوئید؟ دختر برای

تبرئه خود گفت: من نمی توانم بی رحمی عمو و رفتار احمقانه خاله حتی سکوت و محیط وحشت زای مهمانخانه را تحمل نمایم و در آن جا زندگی کنم. در مهمانخانه وضع شومی برقرار است که مرا وامی دارد مرتباً با عمویم به جنگم و در تمام اوقات احساس می کنم بهتر است از آن جا دور شوم، چون عمو برخلاف آنچه را که حرف می زند عمل می کند. من در صدم تا خاله ام را از آن جا دور کنم وقتی اینکار انجام گرفت، فکر می کنم کار صحیحی انجام داده ام آنوقت مزرعه کوچکی را انتخاب می کنم و مانند سایر افراد بکار خواهم پرداخت، اما حالا چیزی بنظر نمی رسد و نمی توانم طرحی بریزم. در مهمانخانه ما وضع یکنواختی داریم، آنهم بخاطر مردی که من از او متنفرم آقای (فرانسیس - دیوی) من نمی خواهم مانند عده ای از زنان نادان زندگی کنم بلکه سعی دارم وضعم بهتر شود. آنوقت به پشت تکیه داد و جلو خود را نگاه کرد. قیافه اش بر اثر خستگی و شرمساری کسل و گرفته بنظر می رسید. فرانسیس وضع خاصی داشت و به دنیای خود فکر می کرد و در این خصوص اطلاعات زیادی نداشت. مرد پرسید، چند سال دارید؟ ماری جواب داد بیست و سه سال، ماری صدای غورت دادن آب دهان مرد را در تاریکی شنید. از این زمان کالسکه منطقه (لان - سیستون) را پشت سر گذاشته بود و به بالای ارتفاعات رسید و بسوی مهمانخانه سرازیر شد، هجوم باد و باران کم شده بود، ستاره درخشانی در پشت توده های ابر برای لحظه ای نور افشانی کرد سپس ناپدید شد. از پشت پنجره باریک کالسکه جز فضای تاریک آسمان چیزی به چشم نمی خورد. در میان دره ها

باران شدت داشت و در بالای مرتفعات آن حدود جان پناهی به چشم نمی خورد ماری مضطرب و ناراحت بود. مرد به آرامی گفت: ماری یلان شما خیلی جوان هستید و تنها به ناراحتی های خود فکر می کنید و به مسائل دینی و انسانی توجه ندارید ماری تعجب می کرد چرا مرد عبارات معمولی خود را کنار گذاشته و مطالبی درباره عبادت و زندگی جاودانی به زبان می آورد او بیاد آورد بار اول وقتی با او بود، او اسبش را با وضع هیجان آمیزی شلاق می زد ولی حالا چرا چیزهایی به زبان می آورد که فهم آن برای او کمی مشکل است. باز هم بخاطر مشاهده موها و چشمان عجیب مرد ناراحت شد. زیرا چشمش بخاطر خصوصیتی که داشت او را از سایر افراد متمایز می کرد. مرد پس از لحظه ای پرسید، پس حدسم کاملاً درست است، در مهمانخانه جامائیکا کارهای زیادی انجام می گیرد در آن جا ارابه هایی رفت و آمد دارند، و سر و صداهای آن ها خواب شیرین شما را بهم می زند و صاحب مهمانخانه هم دائماً سرگرم چپاول و غارت است.

ماری هنوز بخاطر جیم مشوش و ناراحت بنظر می رسید. در حدود ده ساعت می شد از مهمانخانه دور شده بود، ناگهان وضع وحشتناک گذشته بپادش آمد و به جریاناتی که رخ داده بود اندیشید و درباره بیخوابی ها و روزهایی که تنها گذرانده بود و به منظره چشم های قرمز عمو که به او خیره می شد و خنده ای مستانه و حرکاتش مدتی بفکر فرو رفت.

از مرد پرسید، آقای (دیوی) آیا شما درباره خرابکاران این

منطقه چیزی نشنیدید؟ ماری قبلاً در این خصوص چیزی نپرسیده بود، حالا که این کلمات از دهانش خارج شد، بسیار ترسناک و زشت حتی شبیه کفر و ناسزا بنظرش آمد. اما تنها متوجه شد که در برابر این سؤال، مرد آب دهانش را غورت داده است، چون در میان تاریکی تشخیص قیافه مرد امکان پذیر نبود و چشمان مرد هم زیر کلاه لبه دارش دیده نمی شد، تنها زمینه تاریک نیمرخ و چانه تیز و دماغ برآمده اش مشاهده می شد.

ماری ادامه داد، قبلاً از یکی از همسایه های شهر خود که در این خصوص صحبت می کرد، چیزهایی شنیدم، کم کم خبرهای آدم ربایی شهرت پیدا کرد و در همه جا پیچید حتی یکی از افراد که در صدد شد تا جریان وحشت آوری را که در ساحل دیده بود به زبان بیاورد، ناگهان ترسید و چیزی نگفت. صحبت های اشخاص در این مورد زشت و نفرت آور و نوعی هتك حرمتی بحساب می آمد. من به هیچ وجه این داستان ها را باور نمی کردم یکبار هم مادرم گفت، این حرف ها را مردم درست کرده اند و چنین چیزهایی انجام نگرفته و نخواهد گرفت.

الان من فکر می کنم مادرم اشتباه می کرد، بله آقای (دیوی) بنظر من عمو من هم یکی از همان آدم ربایان است. هنوز همسفرش ساکت بود و گوش می داد. دختر در حالیکه صدایش آهسته به گوش می رسید دوباره گفت: این آدم ربایان همگی در ساحل (تاهار - مانك) زندگی می کنند من همه آن ها را روز شنبه در مهمانخانه با چشم خود دیدم غالب آن ها کولی ها، دزدها، ملوانان و دستفروش ها هستند و مردم بی گناه را چه در آب خفه

می کنند، چه با وسایل دیگری به قتل می رسانند. اجناس قاچاق را که آن ها حمل می کنند تنها خمره های مشروب و بسته های سیگار نیست بلکه اجناس کشتی های شکسته ایست که با ریختن خون و دارایی افراد به قتل رسیده، بدست آمده است. بهمین دلیل جرس از افراد سالم و درستکار وحشت دارد و سعی می کند با آن ها روبرو نشود و هیچکس هم جرأت ندارد وارد مهمانخانه شود و کالسکه ها هم به سرعت از کنار جامائیکا حرکت می کنند.

چون مردم از مهمانخانه می ترسند و سوءظن دارند، خاله من هم در میان چنین وضعی زندگی می کند و عمو هم به چپاول و غارت سرگرم است و اسرار او بر همگی روشن شده است. بله آقای (دیوی) حالا شما تا حدودی به واقعیت مهمانخانه پی برده اید.

سپس دختر جوان نفس زنان بگوشه کالسکه تکیه داد، و لبانش را گاز گرفت و دست هایش را پیچ و تاب می داد، چون قادر نبود بخاطر خستگی و تکان شدیدی که بر اعصابش وارد شده بود، آرام بگیرد.

بالاخره مرد پرسید، پس صاحب مهمانخانه وقتی ناراحت می شود، همه چیز را بازگو می کند؟

ماری در این هنگام احساس کرد که صدای مرد فاقد وضع نجیبانه قبلی شده است و لحن آن تندتر شده است. ماری جواب داد، بله عمو بعضی وقت ها همه چیز را اعتراف می کند اگر به هذیان گویی پردازد تمام کارهایی که در زندگی خود انجام داده است فاش می سازد.

اولین شبی که به آنجا وارد شدم او به همین ترتیب به صحبت پرداخت، و تمام اسرار خود را فاش ساخت، در نیمه‌های شب وقتی به مطبخ آمد تلو تلو می‌خورد شاید بخاطر همین است که من هم قدرت فکری خود را از دست داده‌ام و کارهایم درست نیست. در این هنگام هوا به شدت بهم خورد و کالسکه می‌لغزید و تکان می‌خورد و در برابر باد مقاومت می‌کرد و گاهی هم می‌ایستاد و روی چرخ‌های بلندش تکان می‌خورد و رگبار باران مانند سنگ‌ریزه‌ها به در و پنجره‌های آن اصابت می‌نمود.

در میان کالسکه همراه باد و بوران يك طعم شور و بوی تندی از طرف دریای آن حدود احساس می‌شد. فرانسیس دیوی که به صندلی جلو خود تکیه داده بود گفت: ما به دوراهی (آلتارتون) نزدیک می‌شویم راننده بطرف (بودمین) می‌رود و او شما را به جامائیکا خواهد رساند. من در همین جا از شما جدا می‌شوم و تا دهکده پیاده می‌روم سپس مرد پرسید آیا من تنها کسی هستم که به من اعتماد کردید و اسرار مهمانخانه را با من در میان گذاشتید یا جیم هم از این جریان خبرهایی دارد؟ ماری با بی‌میلی جواب داد، من و جیم امروز درباره همین موضوع با هم حرف می‌زدیم، از حرف‌هایش پی بردم که با برادرش موافق نیست در هر حال این موضوع مهم نیست. مرد پرسید، فرض کنیم او توانست با وسائلی خودش را نجات بدهد آیا این موضوع برای شما اهمیت دارد اینطور نیست؟ ماری مدتی به او خیره شد چون این يك سؤال تازه‌ای بود. بنابراین کمی مکث کرد و نایب‌الحکومه (آلتارتون)

هم به افکارش پی برد، بالاخره لبان نازک مرد لحظه‌ای از هم باز شد و تکان خورد و در قیافه گرفته‌اش تغییراتی بوجود آمد. ماری با وضع تأثرآوری به جای دیگری نگریست، مرد به آرامی ادامه داد، اگر جیم تا کنون گرفتار نشد و مورد تعقیب قرار نگرفت مسلماً اینکار برای شما و جیم يك نوع آرامش خاطری بوجود خواهد آورد، اما این موضوع کمی مشکل است و در این خصوص نه من و نه شما نمی‌توانیم به آن جواب درستی بدهیم، چون يك آدم گناهکار هیچوقت طناب دار را با دست خود دور گردنش نمی‌بندد. ماری از روی ناراحتی دستش را تکان داد و مرد هم بلافاصله به ناراحتی او پی برد در نتیجه صدایش که کمی خشن شده بود دوباره ملایم گشت. مرد گفت: بله، روزهای خوش ما گذشت و اکنون با ظلمت و تاریکی روبرو هستیم خانم ماری در آینده بسیار نزدیکی در (کورتوال) با وضع تازه‌ای روبرو خواهیم بود. عموی شما و شرکای او جزو افراد منطقه ما نیستند و تازه اگر باشند به راهنمایی‌های من توجهی ندارند، شما ظاهراً با حرف‌های من موافق نیستید مثل اینکه حرف‌های من قابل قبول شما نیست و شما در دل می‌گویید، این مرد با آن موها و چشمان سفیدش آدم ناراحتی است. من به افکار شما پی می‌برم اما می‌توانم يك چیزی را به عنوان دل‌داری به شما بگویم و شما هم می‌توانید هر طور که صلاح می‌دانید از آن نتیجه بگیرید.

سال جدید از يك هفته دیگر شروع می‌شود. در همین لحظات آخر سال پرونده این اشخاص رسیدگی خواهد شد بنابراین ناامید نباشید چون ناراحتی‌ها برطرف خواهد شد.

ماری گفت: منظور شما را نمی فهمم چرا این مسائل را مطرح می کنید و سال جدید چه ارتباطی به این کارها دارد؟

مرد کتش را برداشت تا پیاده شود، سپس پنجره کالسکه را پائین کشید و راننده را صدا زد تا اسب را نگهدارد، در همین اثنا مقداری هوای سرد و قطرات باران داخل کالسکه شد.

مرد گفت: امشب پس از يك جلسه با افراد به (لان - سیستون) بر می گردم این جلسه دنباله همان جلساتی است که در چند سال پیش انجام گرفته است و عده ای از حاضرین آن تصمیم گرفته اند در سال آینده برای پیشگیری کارهایی که در سواحل انجام می گیرد اقدام نمایند و در کنار دریا مأموران دولت در جاهای شناخته شده ای قرار می گیرند، تا اشخاص را نظیر عمومی شما و دارودسته اش را طبق مقررات مجازات کنند. بله ماری یلان با این ترتیب در سراسر انگلستان وضع سختی برای از بین بردن افراد خائن بوجود خواهد آمد، حالا متوجه شدید؟ سپس در کالسکه را باز کرد و در وسط جاده پیاده شد کلاهش را در برابر باران از سر برداشت و ماری موهای پرپشت او را در اطراف صورتش که چون هاله ای جلب نظر می نمود مشاهده کرد. مرد دوباره بسوی دختر خندید و خم شد و گفت در آینده ناراحتی شما برطرف خواهد شد، چرخ های ارابه ها زنگ می زند و از کار می افتد، اطاق بسته آخر سالن به اطاق نشیمن وصل می شود، خاله شما هم آرامش خود را بدست می آورد، در نتیجه همه شما راحت خواهید شد، عمو از خوردن مشروب دست می کشد و تغییر عقیده می دهد و بطرف (ویس - لین) می رود و

شما هم به جنوب می روید و با يك جوانی ازدواج خواهید کرد. حالا امشب را استراحت کنید چون فردا تعید است و زنگ های (آلتارتون) برای صلح و صفا و رضای خاطر خدا و مردم بصدا در می آید، منم بفکر شما هستم. سپس دستش را بسوی راننده تکان داد و کالسکه هم بدون او براه افتاد و ماری به پنجره نزدیک شد تا او را صدا بزند، ولی مرد دور شده بود و بطرف پائین جاده حرکت کرد، و کالسکه هم با سر و صدا طول جاده (بودمین) را طی نمود. هنوز سه میل مانده بود تا بخاری های مهمانخانه جامائیکا که بسوی آسمان برافراشته شده بود، دیده شود. آنچه را که نایب الحکومه می گفت تا حدودی به وقوع می پیوست چون در آینده نزدیک در آن منطقه آرامش بیشتری بوجود می آمد و اهالی شکر خدا را بجا می آوردند و دوره چپاول و یغماگری عمو و دستیاریانش خاتمه می یافت و همه آنها با وضع این قانون جدید تار و مار می شدند و اثری از آنها باقی نمی ماند و افراد می توانستند بدون ترس و واهمه بکار پردازند و در قعر دریاها و اقیانوس ها اجمجمه های بی نام نشان و اسکلت های کشتی ها وجود خارجی نداشت و همه این جنایات از خاطره ها فراموش می شد بطور کلی ناراحتی ها از بین می رفت.

ماری در گوشه کالسکه نشسته بود و با چنین افکاری دست بگریبان بود اما ناگهان در میان سکوت شبانه همه می بگوشش خورد، بلافاصله فریادها و رفت و آمد افراد در میان جاده شنیده شد، راننده کالسکه وحشت زده شد. اسب هم رم نمود و بی اختیار سرازیری تپه را طی کرد و بالای تپه را دور زد از همان جا نمای

بخاری جامائیکا چون چوبه اعدام در میان فضا به چشم می خورد. در قسمت پایین جاده عده ای دنبال کسی که مانند خرگوشی پیشاپیش حرکت می کرد و فانوسی را با دستش تکان می داد روان بودند. یکی از آن ها تیری در هوا شلیک کرد، در نتیجه راننده کالسکه از روی صندلی پرید و از حال رفت. اسب دوباره لغزید و مانند آدم کوری از حرکت باز ایستاد کالسکه هم روی چرخ ها که به شدت تکان می خورد متوقف شد و سوت و فریاد افراد پی در پی بگوش می خورد.

یکی از آن ها با موهای آشفته به کالسکه نزدیک شد با دهان باز و دندان های سفیدش توجه دختر را بیشتر بخود جلب نمود، سپس فانوس را بالای پنجره کالسکه قرار داد، تا نور آن داخل کالسکه را روشن کند این شخص همان جوس مرلین بود که شبیه آدم دیوانه یا کسی که زهر خورده باشد می خندید سپس تپانچه را بطرف دختر نشانه گرفت نزدیک تر شد و با خشونت در کالسکه را باز کرد و دختر را به وسط جاده پائین کشید در این هنگام سایر افراد هم که همه مست بودند و اسلحه و چاقو در دست داشتند نزدیک شدند و راننده را پیاده کردند.

جوس ماری را محکم گرفته بود و صورتش را در برابر روشنایی فانوس بررسی نمود.

آنوقت فس فس کنان گفت: عجب پس تو هستی؟ اینطور تصمیم گرفتی مانند سگی که دستش را لای پاها می گذارد دوباره به جامائیکا برگردی؟ ماری چیزی نگفت و تنها بیکی از افراد که مسخره اش می کرد و مورد ملامت و سرزنشش قرار می داد نگاه

می کرد عمو فریاد زد، مثل اینکه لال هم شدی! سپس با پشت دست ضرباتی به صورت دختر وارد ساخت، ماری فریاد زد و يك دستش را حائل کرد تا از خود دفاع کند، اما جوس آن را عقب زد و میچ دستش را محکم در دست گرفت. دختر هم جیغ کشید و جوس خندید و گفت: ترا می کشم خیال می کنی با این قیافه منحوس خود می توانی با من مخالفت کنی، مگر در این جاده آنهم میان این کالسکه کرایه ای و با چنین وضعی می توانی کاری انجام بدهی؟ بنظرم جز يك زن هرزه چیز دیگری نیستی، سپس دستش را فشار داد و ماری هم از حال رفت و روی زمین سقوط کرد. ماری با صدای بلندی گفت: تو حق نداری به من دست دراز کنی، تو يك قاتل خون آشامی هستی، يك دزدی حتی قانون هم به آن پی برده است و تمام اهالی کورنوال آن را می دانند. قدرت تو پایان رسیده است، امروز من به (لان سیستون) رفتم و کارهای ترا گزارش دادم.

افراد ناسزاگویان به ماری هجوم آوردند. اما جوس از حملات آن ها جلوگیری کرد و غرش کنان گفت: مگر نمی بینید که او می خواهد با این حرف ها خودش را نجات بدهد؟ مگر برضد من می تواند چیزی را گزارش بدهد؟ او که از وضع من خبری ندارد، او به (لان - سیستون) نرفت و دروغ می گوید، بدون شك ازه برون خارج شد تا گردش کنديکنفر هم او را سوار کالسکه اش نموده و برگردانده است. آنوقت ماری را سرپا نگهداشت و بيك قسمت آسمان همان جایی که قطعه ابری حرکت می کرد و ستاره کم نوری به چشم می خورد اشاره کرد و گفت: آن طرف آسمان را نگاه کن، آن ابر را می بینی الان همان جا باران می بارد، باد تندی می وزد و

ساعت ۶ صبح وقتی که کنار دریا رسیدیم هوای آن کاملاً تیره و تاریک می‌شود حالا نباید وقت را تلف کرد، بعد به هاری دوستش گفتم: زود باش سوار اسب شو و جلوتر حرکت کن کالسکه می‌تواند نصف افراد ما را حمل کند. ارا به را نیز از اصطبل بیار، الان يك هفته است که ما کار نکردیم. سوار شويد تنبل‌های حرام‌زاده‌ها مگر نمی‌خواهید پولی به چنگ بیاورید؟

من مانند يك خوك حدود ۷ روز دراز کشیدم و کار نکردم شکر خدا که امشب قدرتی بدست آوردم تا دوباره بکار پردازم کداميك از شماها همراه من، به (کامل - فورده) خواهید آمد؟ همه يك صدا فریاد زدند و دست‌ها را تکان دادند. یکی از آن‌ها از روی شادی آواز خواند سپس تلو تلو خورد و به زمین افتاد و با سر در خندقی فرو رفت.

هاری دستفروش هم چند لگدی باو زد. مرد از جا تکان نخورد، سپس با کالسکه از روی او گذشت مرد کمی تکان خورد و جیغی کشید و برای همیشه خاموش شد. جوس لحظه‌ای ماری را با خنده تحقیرآمیزی نگاه کرد، سپس او را بسوی کالسکه کشید و در آن را بست و راننده را واداشت تا اسب را با شلاق هر چه تمامتر به حرکت وادارد. عده‌ای از آن‌ها هم به پنجره چسبیده بودند و چند نفری هم روی صندلی قرار گرفتند و اسب را با چوب و سنگ برای سرعت گرفتن هر چه بیشتری وامی‌داشتند. حیوان می‌لرزید و عرق می‌ریخت و چهار نعل بسوی تپه حرکت می‌کرد، افراد هم دیوانه‌وار جیغ و داد می‌زدند.

چراغ‌های مهمانخانه روشن بود و در و پنجره‌هایش باز شده

بود و ساختمان‌ش در آن تاریکی شب نظرها را بخود جلب می‌کرد. بالاخره جوس دستش را روی دهن ماری گذاشت و او را به ته کالسکه کشید و گفت: پس تو برضد من چیزهایی گفتمی و می‌خواهی مرا چون گربه‌ای بکشد و از بین ببرند؟ بسیار خوب، حالا تو هم باید شانس خودت را آزمایش کنی، تو باید به‌همراه من کنار دریا بیایی و با باد و باران روبرو شوی و طلوع فجر را در آن جا از نزدیک ببینی. آیا می‌دانی اینکار چه معنی دارد؟ متوجه می‌شوی کجا می‌روی و با چه چیزهایی روبرو خواهی شد؟ ماری جوس را با وحشت نگاه می‌کرد رنگ صورتش پریده بود و می‌خواست چیزی بگوید، اما فشار دست‌های مرد او را از این کار باز می‌داشت. مرد گفت: مثل اینکه از من نمی‌ترسی اینطور نیست؟ و با آن صورت سفید و چشمان شیطانی خود مرا مسخره می‌کنی، بله من همیشه مقوی هستم، و زمین و زمان، در برابر اراده من ناتوان هستند!

امشب را می‌خواهم بيك پیروزی برزگی، دست بیابیم و هر يك از افراد ما درصددند تا کار مهمی انجام بدهند و تو هم باید همراه ما باشی و کنار دریا بیایی. سپس جوس کمی فاصله گرفت و با صدای بلندی همراهانش را صدا زد تا خود را برای حرکت آماده کنند، اسب هم بر اثر جیغ افراد از جا پرید و بنای سرعت را گذاشت آن‌ها از مهمانخانه دور شدند و چراغ‌های جامائیکا هم در میان تاریکی شب کم‌کم از نظر ناپدید شد.

طوری خسته و ناراحت بود که هیچگونه مزاح و شوخی توجه‌اش را بخود جلب نمی‌کرد با وجود بر این حرف‌های آن‌ها را می‌شنید بعلاوه فشار آرنج عمو هم که کنارش بود او را رنج می‌داد، او با طپش قلب و لرزش چشم‌ها، قیافه‌های مسخره‌آمیز آن‌ها را در میان دود تماشا می‌کرد.

از دست آن‌ها هم کاری ساخته نبود، چون می‌دیدند که چشم‌ها را برهم گذاشته و به آن‌ها توجهی ندارد وقتی افراد دیدند که ماری پژمرده و ناراحت است و تفریح آن‌ها بخاطر حضور او بهم ریخته است و حتی آوازشان نیز تأثیری بحال او ندارد، ناچار جوس دست در جیب کرد، يك دست ورق در آورد تا آن‌ها را به بازی سرگرم کند. ماری در گوشه‌ای نشسته بود، در حالیکه بوی بدن عمو ناراحتش می‌کرد، چشم‌ها را بست و به تکان‌های کالسکه بی‌اعتناء ماند. تاریکی به منزله نعمت بزرگی برایش بحساب می‌آمد چون در پناهش قرار داشت و بدین ترتیب کم‌کم بخواب رفت و گذشت زمان برایش مهم نبود.

ناگاه از طرف پنجره باز، هوای سردی به صورتش خورد، چشم‌ها را گشود و خود را در گوشه کالسکه تك و تنها دید. همه افراد رفته بودند، با وجود این می‌ترسید که آن‌ها دوباره برگردند و ناراحتش کنند. وقتی به کنار کالسکه تکیه داد ناگهان درد شدیدی در ناحیه شانه احساس نمود و لباس‌ها بر اثر ریزش باران خیس و نمناک شده بود لحظه‌ای منتظر ماند سپس به جلو نگاه کرد باران بند آمده بود ولی باد سختی می‌وزید سوز سرما از لای پنجره احساس می‌شد، مثل اینکه کالسکه در وسط نهري سقوط

فصل ۱۱

این مسافرت که دو ساعت طول کشید با وحشت و اضطراب توأم بود. ماری بخاطر رفتار خشن جوس کاملاً خسته و گرفته شده بود، با ناراحتی و دلهره به گوشه کالسکه پناه برد، اما به اوضاع و احوال جریان کاملاً توجه داشت. (هاری) دوره گرد و دو مرد دیگر بلافاصله وارد کالسکه شدند و کنار جوس نشستند. هوای داخل کالسکه بر اثر دود سیگار و بوی بد مشروب و بدن‌های کثیف آن‌ها غیر قابل تحمل گردید. جوس بفکر فرو رفته بود و همراهانش نیز هیجان زده و مضطرب بنظر می‌رسیدند. بخصوص حضور ماری وضع آن‌ها را بیشتر بهم ریخت و پریشانی و بی‌حالی دختر خوشحالی همه آن‌ها را از میان برد، تمام افراد به قیافه ماری چشم دوخته بودند، تا شاید تغییری در آن حاصل شود. اما ماری

کرده بود. جاده ناهموار بنظر می‌رسید و ماری توانست يك كيلومتر راه را از جلو تشخیص بدهد، هوا تاریک بود در آسمان ستاره‌ای دیده نمی‌شد باد شدید شد و سراسر آن حدود بخاطر تراکم مه مشکلاتی بوجود آمد.

ماری دستش را از پنجره بیرون گذاشت انگشتانش به سنگ‌ها و علف‌های کنار نهر اصابت کرد، دستگیره را چرخاند ولی در آن قفل بود و سر و صداهای شدیدی بگوشش خورد. چشمانش را در میان تاریکی باطراف دوخت در نتیجه میان ناراحتی و اضطراب صدای امواج دریا را که روی تخته سنگ‌ها برخورد داشت تشخیص داد، در نتیجه ناراحت شد و بی‌اختیار لرزید. از دور صدای امواج بصورت زمزمه و آه‌های درمانده‌ای بگوشش می‌خورد و پس از مکث کوتاهی دوباره به تخته سنگ‌ها رو می‌آورد و با خروش و تکاپوی عجیبی بر می‌گشت.

عمو و همراهانش به دریا چشم دوخته بودند و همه بطرز وحشتناکی می‌خندیدند و آواز می‌خواندند البته این خوشی و خوشحالی ظاهری بود زیرا آن‌ها بیشتر به منافع و درآمد خود فکر می‌کردند. ماری کم‌کم بخود آمد سکوت را جایز ندید، از پشت پنجره به بیرون نگاه کرد و با کوشش زیادی بدنش را میان پنجره باز قرار داد، اما در اضطراب و وحشت بسر می‌برد چون فکر می‌کرد اگر عمو و افرادش برگردند او را ببینند ممکن است او را به قتل برسانند بعلاوه از وضع آن‌جا هیچگونه اطلاعی نداشت سقف کالسکه هم خیس و مرطوب بود. بهر حال خود را از پنجره خارج نمود، و بزمین سقوط کرد اما این سقوط ناراحتش کرد و

بدنش زخمی شد. لحظه‌ای بعد حالش کمی بجا آمد و سرپا قرار گرفت و بزحمت راهش را ادامه داد و در تاریکی به جستجوی محل امنی پرداخت. هنوز قادر نبود نقشه‌ای بکشد اما کم‌کم از دریا فاصله گرفت و بدین ترتیب از عمو و همراهانش دور شد و یکی از جاده‌های سربالا را طی کرد و راهی را در پیش گرفت چون فکر می‌کرد بالاخره در میان جاده با یکی از وسائل نقلیه روبرو خواهد شد و یا در آن حوالی به خانه‌ای پناه خواهد برد و از ساکنانش کمک خواهد خواست. او راهش را ادامه داد و بکنار جاده‌ای رسید موهای سرش را مرتب کرد، ناگهان با مردی که کنار خندقی قوز کرده بود، روبرو شد بلافاصله ناراحت شد و نفسش بند آمد. مرد با وحشت و خشم زیادی فریاد زد و با مشت و لگد به دختر حمله کرد. ماری او را از خود دور نمود و بصورتش چنگ می‌زد اما مرد غالب شد، او را زمین انداخت و موهایش را می‌کشید. ماری او را شناخت او همان (هاری) دوره گرد رفیق عمو بود.

هاری انتظار داشت ماری فریاد بزند و از خود دفاع کند، اما وقتی حرکتی از او ندید، بطرز شیطننت آمیزی بسویش خندید و گفت: فکر نمی‌کردی مرا ببینی، خیال کردی من کنار دریا رفتم و بهمراه جوس و سایرین بکاری پرداخته‌ام تو هم فرار کردی. با اینکه این جا هوا سرد و مرطوب است ولی مهم نیست تا آن‌ها این جا برسند خیلی طول می‌کشد. می‌دانم امشب تمام جریان را با جوس در میان می‌گذاری اما به جوس اعتماد نداشته باشد، کوچک‌ترین کاری برای تو انجام نمی‌دهد برعکس من پیراهن و

دستبند قشنگی برای تو می خرم. آنوقت به ماری نزدیک شد باز هم خندید دستش را روی شانه دختر گذاشت. ماری شدیداً ناراحت شد و با مشت دهانش را مجروح کرد. مرد فریاد زد، رنگ صورتش تغییر نمود وقتی هم سرش را پائین آورد دختر با قدرت تمام به او حمله نمود و انگشتانش را در چشمانش فرو برد بالاخره مرد دست ها را روی شکمش گذاشت و دختر هم تند تند ماسه های روی زمین را بطرفش پرت می کرد و بدین ترتیب بینایی مرد از کار افتاد. دختر جوان هم دوباره براه افتاد، اما مانند آدم وامانده ای تلو تلو می خورد و می لغزید. وقتی هم صدای مرد را دوباره شنید وحشت کرد و با عجله و زحمت زیاد به بالای ارتفاعات حرکت کرد و در میان شکافی پنهان گشت. از صورت و دستش خون می چکید و تنها فکرش این بود از آن مرد دور شود. در این هنگام در فضا ابر ضخیمی بوجود آمد هوا تاریک تر شد ولی اثری از مرد نبود، اما باران در گرفت و صدای دریا مرتباً بگوش می رسید، احساس کرد که در امتداد ساحل قرار دارد و بهمان جایی که کالسکه بود رسیده است. در آن جا عده ای در اطراف تخته سنگی جمع شده بودند، همه آواز می خواندند و فریاد می زدند حتی همدیگر را به اسم صدا می زدند، آن ها عمو و همراهانش بودند. سپس سکوتی برقرار شد و تنها صدای یکنواخت امواج شنیده شد. طرف راست تخته سنگ ها نور ضعیفی به چشم خورد ماری اول فکر کرد ستاره ای است ولی بلافاصله به اشتباه خود پی برد چون نور ثابت نبود و مرتباً تکان می خورد و چراغی بود که در اختیار عمو و افراد قرار داشت و

شعله اش تخته سنگ های اطراف را روشن می کرد و افراد هم از آن مواظبت می نمودند تا خاموش نشود در این اثنا ماری دید یکی از آن ها از جا برخاست بسوی ساحل رفت تا به دوستانش ملحق شود. ناگهان صدایی بگوشش خورد و افراد وحشت زده شدند و ماری دید که آن ها از کارشان دست کشیدند و به صاحب صدا خیره شدند و صاحب صدا هم دست ها را کنار دهانش گذاشت و مرتباً فریاد می زد اما فریادش بخاطر وزش باد کمتر بگوش می رسید. بالاخره افراد متفرق شدند، اما وقتی جوس دوباره فریاد زد و دریا را نشان داد، آن ها هم بسرعت بسوی دریا حرکت کردند و صدای آن ها بگوش می خورد. در میان آن ها ماری عمو را از طرز راه رفتن و شانه های پهنش فوراً شناخت که افراد را بسکوت وامی داشت. همه آن ها روی شن های ساحل در يك خط باریکی شبیه کلاغ ها ایستاده بودند وقتی ماری آن ها را در میان مه و تاریکی شب نگاه می کرد ناگهان با يك چراغ دیگری از سوی دریا که بمنزله جواب افراد محسوب می شد روبرو شد. این چراغ جدید برخلاف چراغ اولی نظیر آدم خسته و درمانده ای کم کم پایین آمد سپس ناپدید شد دوباره ظاهر گشت و تکان خورد. هنوز دار و دسته جوس کنار ساحل بی حرکت ایستاده بودند و چراغ ها را نگاه می کردند. روشنائی دوم باز هم پایین آمد ماری توانست اسکلت يك کشتی شکسته ای را تشخیص بدهد، تیر آهن های آن نظیر انگشتان آدم جلب نظر می نمود و امواج خروشنده دریا کشتی را مورد هجوم قرار می داد چون در حال غرق شدن بود. ماری بیش از این تحمل نکرد، بزحمت روی پاهای

لرزانش قرار گرفت روی ساحل دوید بنای داد و فریاد را گذاشت و دست‌ها را بالای سر تکان داد. اما یکی از آن‌ها جلو آمد او را گرفت و روی زمین انداخت و دهانش را محکم گرفت. همراهان عمو بطرز وحشیانه‌ای رفتار می‌نمودند و با افراد کشتی گلاویز شدند و در آن سرمای سخت ماه دسامبر به شنا پرداختند و میان آب غوطه می‌خوردند تا غنائمی را که روی آب بود به دست بیاورند و گاهی هم اشیاء بدست آمده را از یکدیگر می‌قاییدند، یکی از آن‌ها کنار تخته سنگی آتشی برپا ساخت و شعله آن بطرز عجیبی اطراف را روشن می‌کرد. بالاخره غنائم را روی ساحل آوردند و در جایی جمع کردند. شعله آتش وضع وحشتناکی را روی ساحل بوجود آورده بود وقتی هم جسد یکی از افراد کشتی روی ساحل قرار گرفت، رحم و شفقت از میان رفته بود همگی دور آن جمع شدند و آنچه را که همراهش بود برداشتند و لختش کردند، انگشتش را نیز برای در آوردن انگشترش شکستند. سپس جسد را بحال خود رها ساختند. همه بی‌رحم وحشی شده بودند و بخاطر این پیروزی پیش‌بینی نشده بخود می‌بالیدند و مانند سگانی به دنبال ارباب خود که این افتخار را از آن خود می‌دانست حرکت می‌کردند، طوفان خاتمه یافت و دریا آرام شد هوا سرد گشت چراغی که روی تخته سنگ قرار داشت هنوز روشن بود و بر اثر وزش باد تکان می‌خورد.

ماری با صورت روی شن دراز کشیده بود، با دریا چندان فاصله‌ای نداشت و نفسش تقریباً بند آمده بود، ضعیف و ناتوان شد، اما صداهاى گوش خراش را می‌شنید، این صدا از طرف دریا

بود که بگوشش می‌رسید، حتی شکستگی و خرد شدن چوب‌ها و سرو صدای وحشتناك عده‌ای را که باز هم مقاومت می‌کردند و بطرز فجیعی فریاد می‌زدند می‌شنید. ماری از دور چیزهای زیادی را کنار کشتی دید، که بصورت توده بزرگی روی آب می‌غلطید ضمناً دکل‌ها و بدنه‌های چوبی کشتی کم‌کم خرد می‌شد و سقوط می‌کرد. دختر جوان با مشاهده این منظره‌ها شدیداً ناراحت شد چشمانش را بست و صورتش را به زمین تکیه داد. بالاخره عملیات شیطانی افراد به آخر رسید، سپس مانند دیوانگان این جا و آن جا روی ساحل به جست و خیز افتادند و فریاد می‌زدند گاهی هم بی‌آنکه به خطر بیندیشند تا کمر داخل آب می‌شدند، احتیاط‌ها بکلی از میان رفته بود، در نتیجه درصدد مبارزه با اشخاص برآمدند. در این میان جوس شبیه پیرمرد مسخره‌ای در آمده بود و پس از چپاول و غارت سرگنده‌اش را بالا کرد هوا را استنشاق نمود و در جایی که ایستاده بود افق را که روشن می‌شد نگاه می‌کرد. بلافاصله فریاد زد و از افراد خواست تا ساکت شوند و آرام بگیرند همراهان مردد بودند و بار دیگر کشتی شکسته را که در حال غرق شدن بود و به قعر دریا فرو می‌رفت نگاه کردند، سپس ضمن توافق در امتداد ساحل و دره به حرکت درآمدند و با ناراحتی و اضطراب مراجعت نمودند. در واقع وقت خود را بی‌جهت تلف می‌کردند چون در روشنایی روز بیشتر با خطر اتهام روبرو می‌شدند. جوس جلو آمد ماری را از روی زمین بلند کرد و سرپا نگهداشت اما دختر جوان قدرت خود را بکلی از دست داده بود و قادر نبود بدون کمک حرکت کند. ناچار جوس

خم شد و او را از زمین بلند کرد و روی شانه اش قرار داد. ماری مرتباً بی تابى می کرد و بخاطر صدماتی که به بدنش وارد شده بود، رنج می برد و ناراحت بود. جوس به همراه ماری سربالایی جاده را طی کرد. همراهانش قبلاً بیک دخمه ترسناکی رسیده بودند و غنایم بدست آمده را که با اسب ها حمل می شد در آن جا گذاشتند. کارها بطرز ناشیانه و از روی بی فکری انجام می گرفت. وقتی ارباب به رفتار احمقانه آنها پی برد همه آنها را بیاد فحش و ناسزا گرفت ولی فایده ای نداشت. کالسکه که در کنار جاده توقف کرده بود، با وجود تلاش و کوشش زیاد از حرکت باز ماند، چون حمل این همه اشیاء و وسائل برای يك اسب امکان پذیر نبود. عده ای اشیاء را روی زمین گذاشتند و پاره ای هم بر اثر بی احتیاطی غنایم را فراموش کردند و سپیده دم دشمن آنها محسوب می شد بهترین کار این بود هر چه زودتر حرکت کنند و راه خود را در میان خندق ها و گودال ها ادامه بدهند.

افراد بخاطر سنگینی بار بهم ناسزا می گفتند و در میان آن همه حماقت ها و وحشت ها، ناگهان وسیله نقلیه آنها بطرز بدی پیچید و از حرکت باز ماند، همین مصیبت آخری غوغایی بوجود آورد و درگیری سختی ایجاد کرد، مهمتر اینکه یکی از افراد طبق دستور ارباب کالسکه را آتش زد و این جریان هم بلوا را شدیدتر ساخت و آنها را عصبانی تر نمود در نتیجه دندان ها با مشت ها و سنگ ها شکسته شد.

سرها با ضربات بطری ها مجروح گشت آنهايي که اسلحه داشتند در این ماجرا موفق تر بودند.

ارباب با تنها کمکش هاری دوره گرد که همراهش بود، با افراد به مخالفت پرداخت و بسوی آنها شلیک کرد. اولین گلوله خالی شد و به حاشیه جاده اصابت نمود اما همین عمل باعث شد تا یکی از آنها چشم ارباب را با سنگ دندان داری مجروح کند. جوس حمله دوم خود را با دومین گلوله آغاز کرد و وسط بدن او را نشانه گرفت. وقتی آنها دو نفر شدند هاری دوره گرد هم یکی از آنها را هدف گلوله قرار داد، در نتیجه گلولی آن شخص زخمی شد بدین ترتیب در این درگیری ها خون زیادی ریخته شد و آخرین نفر هم از پا درآمد و مانند خرچنگی بخود پیچید و روی زمین نقش بست.

ارباب دست به اسلحه به اربابه تکیه داد، خون زیادی از پیشانی اش جاری بود اربابه را از آنها گرفت و بکنار جاده برد و اشیاء و غنایم را روی آن چید و ماری را نیز در کنار آنها جا داد. اما اثاث اصلی هنوز حمل نشده بود و انتقال آنها مشکل به نظر می رسید. چون به افراد زیادی احتیاج بود. در این هنگام هوا روشن شده بود، دیگر جای درنگ نبود دو مردی که مورد اصابت گلوله قرار گرفتند روی زمین دراز کشیده بودند آیا زنده بودند یا مرده معلوم نبود ولی بدن های آنها شدیداً زخمی شده بود و غیرقابل علاج بنظر می رسید، این هاری دوره گرد بود که بسوی آنها آتش گشوده بود جوس و هاری آرام و آهسته داخل اربابه شدند و اسب را بحرکت واداشتند.

ماری در میان اربابه به پشت دراز کشیده بود و ابرها را در آسمان نگاه می کرد تاریکی بکلی از میان رفته بود ولی هوا گرفته و

خاکستری بنظر می رسید باز هم صدای دریا از مسافت دوری بگوش می رسید ولی شدت و تلاطم قبلی را نداشت در ساحل آرامش کاملی برقرار بود و در اطراف آن بوی نمناك زمین و شلغم احساس می شد سراسر زمین آن حدود را مه پوشانده بود، آسمان ابری شد بار دیگر قطرات باران دست ها و صورت ماری را خیس کرد. چرخ های ارابه روی قسمت های ناهموار جاده صدا می کرد و از میان چمن های زیبا بسمت شمال در حرکت بود از دور در میان تعدادی از مزارع و زمین های شخم زده، صدای شادی آور زنگ های کلیسا به گوش می خورد و در فضای صبحگاهی می پیچید، ناگهان ماری بیاد آورد که روز عید نوئل است.

فصل ۱۲

چهارگوش پنجره به نظرش آشنا آمد، بسته ای هم در کنارش قرار داشت و به حافظه خود فشار می آورد، اما تعجب می کرد که چرا قطرات باران و وزش باد را احساس نمی کند و هیچگونه حرکتی را نمی بیند. بنظرش رسید که ارابه به توقفگاهی رسیده است، اما قدرتی نداشت تا سرپا بایستد و منتظر بود تا هاری دوره گرد بیاید و او را نجات بدهد. ماری به خاطر مشاهده وضع رقت بار کنار دریا روحیه خود را از دست داده بود. بگریه افتاد سرش را به چپ و راست تکان می داد ناگهان يك دیوار رنگ و رو رفته ای توجه اش را بخود جلب کرد. در این زمان پی برد که در مهمانخانه جامائیکا روی تخت دراز کشیده است و از مشاهده اطاق کاملاً ناراحت است.

اما این اطاق او را از شر باد و باران و مزاحمت های هاری دوره گرد حفظ کرده است و صدای دریا را نمی شنود و از خروش امواج در امان است. بنابراین اگر مرگ هم می آمد برایش اهمیت نداشت چون زندگی در نظر او از هر لحاظ حقیر و کوچک شده بود. اشک های رقت آوری در چشمانش جمع شد قیافه اش تغییر نمود و از بالش متنفر گردید دست ها را بعنوان اعتراض تکان می داد، چون از طرفی دهان پف کرده و دندان های شکسته هاری دوره گرد بیادش می آمد. ناگهان کسی وارد اطاق شد و دست هایش را با ملایمت در دست گرفت و در حالیکه گریه می کرد و می لرزید به چشمان قرمزش نگاه می کرد. او خاله پاسیانس بود، آن دو مدتی همدیگر را بغل کردند و از نزدیک درصدد دلجویی هم برآمدند. ماری کمی گریه کرد و بدین ترتیب از غم و غصه نجات یافت جرأت و جسارت قبلی خود را باز یافت و بحال طبیعی اش برگشت.

ماری در حالیکه دست خاله را رها می کرد، گفت: هیچ می دانید چه بلایی بسرم آمد؟ چشمان مضطرب خاله در حال سکوت تقاضای بخشش و عفو می نمود.

بالاخره ماری پرسید، چند روز است که من در این جا دراز کشیده ام؟ خاله جواب داد، دو روز، ماری ساکت ماند و به جریانات تازه ای که خاله شرح می داد گوش می کرد.

دو روز يك مدت طولانی بود اما دختر جوان تصور می کرد که کمی پیش کنار ساحل با طلوع فجر روبرو بوده است در این مدت امکان داشت اتفاق تازه ای رخ داده باشد اما او روی این

تخت افسرده و ناراحت دراز کشیده بود.

ماری گفت: خاله شما می بایستی مرا بیدار می کردید، من بچه کوچکی نیستم تا بخاطر صدمه ای که دیده ام برایم دلسوزی کنید، در عوض می بایستی کاری برایم انجام می دادید.

خاله باز هم او را در آغوش گرفت و با ملایمت نوازشش داد سپس با گریه گفت: آخر تو نمی توانستی حرکت کنی چون بدنت درد می کرد و زخمی بود وقتی بیهوش بودی من بدن ترا تمیز کردم، من فکر می کردم که حالت خوب نیست اما حالا خدا را شکر می کنم که صدمه زیادی به تو نرسیده و حالت بهتر خواهد شد و همین استراحت سبب می شود تا کم کم بهتر بشوی - شما که نمی دانید چه کسی اینکار را کرده است؟ شما که خبر ندارید کجا مرا گرفتند؟ تلخی و یادآوری ناراحتی ها بیشتر او را رنج می داد. ماری پی برد که این کلمات مانند شلاق بر او اثر می گذارد و ناراحتش می نماید و او نمی تواند خود را از آن باز دارد. سپس درباره مردانی که کنار دریا بودند صحبت کرد و هنگامی که دید دهان کوچک خاله پیچ و تاب می خورد و زن پیر دستخوش ناراحتی شده و چشمان بی فروغ خاله وضع وحشتناکی بخود گرفته است از خود بیزار شد و از توضیح بقیه ماجرا خودداری نمود به هر حال از روی تخت برخاست پاها را روی کف اطاق گذاشت سرش به سختی گیج رفت شقیقه هایش درد داشت.

خاله پرسید حالا می خواهی چه بکنی؟ اما خواهرزاده به يك طرف سقوط کرد، لباس هایش کشیده شد. ماری گفت: هر کاری که می کنم بخودم مربوط است.

خاله گفت: عموی تو پائین است و اجازه نمی دهد از مهمانخانه خارج شوی.

- من که از او نمی ترسم.

- ماری بخاطر خودت و بخاطر من دوباره نگذار او عصبانی بشود، او که قبلاً ترا ناراحت کرده است و از موقعی که به همراه تو به این جا آمد هنوز در پائین ساختمان نشسته است رنگش پریده و مضطرب است، تفنگش را روی پا گذاشته، تمام درهای مهمانخانه قفل است.

من که می دانم خیلی ناراحت شدی و رنج دیدی ولی حالا فکر نمی کنی اگر پائین بروی چه جریانی پیش خواهد آمد حتی ممکن است ترا بکشد؟ من هیچوقت او را تا این اندازه عصبانی و ناراحت ندیدم و نمی توانم برای آن دلیلی بیاورم، به هر حال ماری پایین نرو پیش من بمان و لجاجت نکن. خاله خود را روی کف اطاق می کشید و مرتباً دامن دختر را چنگ می زد و دستش را در دست می گرفت و آن را می بوسید. منظره رقت آوری بوجود آمده بود.

ماری گفت: من بخاطر وفاداری به شما خیلی گذشت کردم حالا شما نباید انتظار داشته باشید که بیش از این صبر کنم اگر چه ممکن است عمو جوس برای شما مهم باشد اما فعلاً بنظر من او آدم بی عاطفه ایست و اشک ها و التماس های شما هم نمی تواند او را در دستگاه عدالت تبرئه کند، شما باید آن را درك کنید او يك جانوری است دیوانه، خونخوار و بی رحم، روی ساحل افراد بی گناه را به قتل می رساند من در عمر خود کسی را مانند او

ندیده ام و از این لحاظ درباره مرگ خود کمترین وحشتی هم ندارم. در این هنگام در باز شد جوس در آستانه در ظاهر شد او سرش را خم کرده بود و به هر دو زن نگاه می کرد و با چشمان خاکستری و گود خود به آن ها خیره شد، شکاف بالای چشمش هنوز قرمز و کثیف و چرکی بنظر می رسید و آثار گل های سیاه ساحل در آن قسمت مشاهده می شد. پس از کمی سکوت گفت: الان سر و صدای زیادی بگوשמ خورد، برای اینکار اول به پشت پنجره اطاق رفتم، کنجکاوشدم ولی کسی را ندیدم شما که در این جا بودید صدایی نشنیدید؟ خاله پاسیانس در حالیکه سرش را تکان می داد و بخاطر حضور ناگهانی شوهرش مضطرب بود جواب داد نه صدایی نشنیده است.

جوس روی تخت نشست و چشمان مضطربش را به پنجره دوخت و گفت: او خواهد آمد او تصمیم دارد بیاید و با من مبارزه کند البته قبلاً به من اخطار کرده بود، ولی من اهمیت ندادم و خندیدم حالا باید همین جا باشیم و تکان نخوریم، کار ما تمام شده است و بازی به آخر رسیده است، آخر شما چرا گذاشتید که من اینقدر مشروب بخورم چرا این بطری های لعنتی را از بین نبردید؟ و کلید گنج را دوباره به من برگردانیدید؟ گذاشتید من دروغ بگویم؟ من که آزاری به شما نرسانیدم! من که حتی يك موی سرتان را دست نرادم مخصوصاً ماری به تو اذیتی نکردم ولی حالا کار تمام شد و کار از کار گذشت.

جوس به هر دوی آن ها نگاه می کرد، چشمان قرمزش حیرت زده و ناراحت بنظر می رسید و شانه های پهنش خمیده

گشت. هر دو زن ساکت و آرام به قیافه وحشت زده‌اش می‌نگریستند. بالاخره ماری پرسید، چرا شما اینهمه ناراحت هستید؟ مگر کسی شما را تهدید کرده است؟ جوس در حالیکه انگشتان دستش می‌لرزید سرش را تکان داد و دست را روی دهانش گذاشت و جواب داد، من بهیچوجه مست نیستم و اسرارم را فاش نکردم، اما باید يك چیز به تو بگویم که راه فرار برای تو وجود ندارد، تو هم در این جریان مانند پاسیانس گرفتار خواهی شد ما فعلاً در اطراف خود دشمنانی داریم ولی از مزایای قانونی نیز برخورداریم آنوقت با زیرکی خاصی از نگاه کردن به ماری خودداری کرد و ادامه داد. ممکن است فکر کنی اینطور نیست و من اشتباه می‌کنم، تو می‌خواهی مخفیانه از خانه خارج بشوی و مرا به دشمنانم تحویل بدهی بی‌میل نیستی که من بدار آویخته شوم، من ترا از این عمل ملامت نمی‌کنم ولی می‌پرسم آیا اذیت و آزاری بتو رساندم؟ آیا وسائل راحتی ترا در این جا فراهم نکردم؟ آیا من ترا نجات ندادم؟ سپس بشدت خندید و روی کف اطاق تف کرد، دوباره حالات و حرکات قبلی وی ظاهر گردید. آنوقت گفت، تو می‌توانی هر کاری را که لازم است علیه من انجام بدهی اما یادت باشد که در آن شب من بودم که نگذاشتم کسی به تو صدمه بزند. آن‌ها چه کارهای وحشتناک و جنایات‌هایی که انجام ندادند؟

تو يك دختر ضعیف و ناتوانی بودی من می‌توانستم در همان هفته اولی که وارد مهمانخانه شدی ترا ناراحت کنم به هر حال تو يك زنی بیش نیستی بنظرم بخاطر حق‌شناسی تو و خالات باید

زیر پاهایم بیفتید و از من معذرت خواهی کنید! سپس ماری را بداخل راهرو کشید وقتی هر دو زن خارج شدند، جوس ماری را بسوی دیواری پرت کرد شمع‌دان طاقچه دیوار ناگهان روی ماری سقوط کرد و بدنش کمی زخم برداشت و مجروح شد ولی ظاهراً، هیچ عکس‌العملی از خود نشان نمی‌داد دختر بینوا بی‌اختیار می‌لرزید و چشمانش را بست. سپس جوس براه افتاد و ناچار دو زن بدنبالش پله‌ها را طی کردند و صدای قدم‌ها در فضای خالی ساختمان پیچیده بود. جوس داخل مطبخ شد و درها و پنجره‌های آن‌جا را بلافاصله بست. روی میز دو شمع بود که اطاق را روشن می‌کرد، جوس يك صندلی برداشت پاهایش را در اطراف آن گذاشت و هر دو زن را بدقت نگاه کرد سپس پیش را در آورد و گفت: من برای مبارزه با دشمنانم نقشه‌ای را طرح کردم ما دو روز مانند موش‌هایی که در تله افتاده باشند این جا خواهیم بود، باید بگویم که من در زندگی خود کارهای زیادی انجام داده‌ام، اما هرگز به چنین سرنوشتی دچار نشدم در این مبارزه که شروع شده است باید مقاومت کنم. سپس لحظه‌ای پیش را دود کرد و به کف اطاق خیره شد و با پا ضرباتی به سنگفرش آن وارد ساخت، آنوقت گفت: هاری دوره گرد آدم باوفائست اما اگر منافعش در خطر بیفتد حاضر است دست به هر کاری بزند. اما دیگران این حال را ندارند و همه در اطراف شهر پراکنده می‌شوند و درست مانند افرادی که بغچه‌ها را زیر بغل گذاشته‌اند در صدد فرار بر می‌آیند، آن‌ها الان باید ترسیده باشند متوجه هستید که من مست نیستم و حالم کاملاً عادی است حالا می‌خواهم به بینم آن شلوغ

کن ملعونی که قصد دارد وضع اینجا را بهم بزند کیست؟ تو ماری اگر میل داری می توانی با آن قیافه تحقیر آمیزت مرا مسخره کنی اما به هر حال اگر ناشیانه عمل شود هم برای تو و هم برای من و خالات بد خواهد شد. هر دوی شما تا خرخره در این کار دست دارید و جای فرار هم برای هیچکدام ما نیست. سئوالم اینست چرا مرا در اطاق زندانی نکردید؟ چرا مرا از خوردن مشروب باز نداشتید؟ خاله به او نزدیک شد به آرامی دستش را روی شانه اش گذاشت و آماده صحبت شد و زبانش را در آورد ولی جوس با خشونت پرسید، اینکار تو چه معنی دارد؟ زنش آهسته گفت: قبل از آنکه وقت بگذرد چرا نباید بفکر نجات خود باشیم؟

در اصطبل حیاط می توانیم بلافاصله سوار ارا به شویم و در عرض یکی دو ساعت خود را به (لان - سیستون) سپس (دون) برسانیم حتی اینکار را می توانیم شبانه انجام بدهیم. جوس فریاد زد، آخر احمق بیشعور فکر نمی کنی در میان جاده افراد ما را به بینند، آن ها می دانند که من آدم ناراحتی هستم فقط منتظرند با من روبرو شوند و مرا از بین ببرند. اهالی این حدود می دانند که شب عید نوئل چه جریانی روی داده اگر آن جا برویم دلیل آن را خواهند پرسید و ما را بسزای اعمالمان خواهند رسانید، و اموال ما را تاراج خواهند کرد. ما فقط يك شانس داریم و آن هم يك شانس عجیب و آن اینست که در همین جا بمانیم اگر ما خودمان را در این جا حفظ کنیم دشمنان ما ممکن است پشیمان شوند، و از تعقیب ما صرف نظر کنند و قبل از آنکه دستشان بسوی ما دراز

شود با تجربه تلخی روبرو شوند، آنهم بشرطی که یکی از افراد ما جریان را برای آن ها شرح ندهد در واقع کشتی روی سنگ ها شکسته شد و از بین رفت وسائل آنهم به جاهای دیگری منتقل گردید، مهم اینکه آن ها با بدن هایی که به زغال سیاه تبدیل شده است روبرو می شوند آنوقت دلیل اینکارها را از خود می پرسند خواهند گفت: در این جا آتشی برپا شد و نزاعی در گرفت اینکار نتیجه وخیمی خواهد داشت و برای ما بد خواهد شد آنوقت چه خواهند کرد؟ حالا می توانید جواب بدهید؟ من که در شب عید نوئل پیش سایر افراد مراسم آن را در آغوش خانواده ام انجام می دادم. آنوقت زبانش را روی لباش قرار داد و چشمکی زد. ماری گفت: شما يك چیزی را فراموش کرده اید، برای اینکه راننده کالسکه ای که من سوارش بودم مجروح کردید و آن بدبخت در خندقی که در کنار جاده بود سقوط کرد و شما هم خوشحال شدید و او را بحال خود گذاشتید و حرکت کردید، اینطور نیست؟ جوس گفت: حالا به اصل موضوع بپردازیم تو در آن کالسکه چکار می کردی و کجا رفته بودی و اگر سکوت کنی به روحیه من کاملاً آشنا هستی و می دانی که من می توانم ترا بزور به حرف زدن وادار سازم. ماری به خاله اش نگاهی کرد. زن بیچاره با چشمان مضطربش به قیافه خشن شوهرش خیره شد. ناگهان فکری بنظر ماری رسید و درصدد برآمد تا دورغ بگوید چون موقعیت کاملاً مناسب بود و می توانست از آن استفاده کند و جان خود و خاله را نجات بدهد. او می بایستی بر عمو غلبه می کرد و اعتمادش را بخود جلب می نمود. بنابراین گفت: من جریان را

برای شما شرح می‌دهم شما می‌خواهید باور کنید یا نکنید چون این موضوع برایم مهم نیست شب عید نوئل من بطرف (لان - سیستون) رفتم و در بازار آنجا گردش کردم ساعت ۸ شب کاملاً خسته و کوفته شدم هوا بارانی شد باد سختی وزید خیس شدم، ناچار آن کالسکه را کرایه کردم و از راننده خواستم تا مرا به (بودمین) برساند من فکر کردم اگر می‌گفتم به جامائیکا برود، شاید زیر بار نمی‌رفت. جوس پرسید، پس تو در (لان - سیستون) تنها بودی کسی همراه تو نبود؟ - بله تنها بودم! با هیچکس صحبت نکردی؟

- من فقط از زنی که کنار اصطبل ایستاده بود دستمالی خریدم. جوس روی زمین تف کرد و گفت، بسیار خوب پس همان چیزهایی را که من می‌گویم تو هم تکرار می‌کنی اینطور نیست؟ اما به هر حال امتیازاتی بدست آوردی چون فکر می‌کنم دختری به سن و سال تو نمی‌تواند و قتش را تنها بگذراند. لعنت بر شیطان! آنوقت صندلش را عقب کشید چند پکی به پیپ زد و گفت: پاسیانس تو می‌توانی مانند گذشته باز هم براندن کالسکه پردازی کلاه قشنگی بسر بگذاری لباس مخملی زیبایی به تن کنی من بهیچوجه مخالف نیستم، چون می‌بینم تمام خوشحالی‌های ما از بین رفته است و مانند خروس جنگی بجان هم افتاده‌ایم شاید اخلاق من تغییر می‌کند روزهای يك شنبه به کلیسا برویم اما تو هم ماری باید مرا کمک کنی و در سال‌های پیری یار و یاور من باشی! آنوقت سرش را عقب انداخت و بشدت خندید و صندلش را روی کف اطاق کشید و سرپا قرار گرفت بدنش را خم کرد و

صورتش مانند گچ سفید شد و با صدای گرفته‌ای آهسته گفت: می‌شنوید، می‌شنوید، هر دو زن مسیر نگاهش را در نظر گرفتند و وقتی هم چشم جوس به حاشیه پنجره دوخته شد ناراحت گردید چون چیزی مرتباً به پنجره مطبخ برخورد می‌کرد حتی شبیه شاخه درختی بود که آویزان باشد و بر اثر وزش باد تکان بخورد، اما در آن قسمت ساختمان درختی نبود و پشت پنجره هم چیزی بنظر نمی‌رسید این صدا ادامه داشت و ناراحت کننده بود و ضربات آن نظیر منقار پرندۀ ای به شیشه اصابت می‌کرد. در مطبخ هم نفس خاله بشماره افتاد و دستش مرتباً بسوی میز خواهرزاده‌اش دراز می‌شد.

دختر جوان ارباب را که بی‌حرکت سرپا قرار داشت و سایه بزرگ هیكلش در سقف اطاق منعکس بود نگاه می‌کرد. جوس خم شد و مانند گربه‌ای چهار دست و پا حرکت نمود و انگشتانش را روی ماشۀ تفنگی که کنار صندلی بود گذاشت و به پنجره نزدیک شد ماری هم آب دهانش را غورت می‌داد و از اینکه نمی‌دانست پشت پنجره دوست یا دشمن است بیشتر ناراحت بود.

جوس مدتی کنار پنجره بسته ایستاد و سپس بجلو خیز برداشت - هوای خنک عصر نیز ناگهان وضع اطاق را تغییر داد. مردی کنار پنجره ایستاده بود صورتش روی چهار چوب پنجره قرار داشت و دندان شکسته‌اش بصورت نیشی جلب نظر می‌کرد، او هاری دوره گرد بود. جوس فوراً او را شناخت و فریاد زد لعنت بر شیطان زود باش بیاتو! این چه کناری بود که انجام دادی؟ مگر می‌خواستی گلوله‌ای به شکمت خالی کنم، احمق بیشعور؟ تو مرا

این جا مانند آدم کر و لالی مدت ها سرپا نگهداشتی آنهم بهمراه این تفنگ، ماری حالا در را باز کن و دیگر مانند آدم های جن زده ای به دیوار تکیه نده در این خانه نباید ناراحت باشی چون همه وسائل راحتی مهیاست. جوس مانند افراد گناهکاری که دلیل وحشتشان را به گردن دیگران می گذارند خود را تبرئه می نمود و بدین ترتیب قدرت خود را باز می یافت. ماری آهسته و آرام بسوی در رفت با قیافه دوره گرد رو برو شد و رفتار زشت قبلی او را در برابر خود مجسم می نمود در نتیجه انزجارش بیشتر شد و نتوانست بیش از این به او نگاه کند ناچار در را باز کرد و خود را در پشت در پنهان ساخت وقتی هم هاری داخل شد بسوی اجاق خاموش مطبخ رفت و بلافاصله مقداری زغال سنگ روی خاکستر گرم آنجا گذاشت. جوس پرسید، خوب چه خبر؟ هاری برای گزارش دادن لب ها را تر کرد و خاک های روی شانه اش را با دست پاک نمود جواب داد، در شهر غوغایی بپا شده است و سر و صداهای زیادی در گوشه کنار (کورنوال) به گوش می رسد، امروز من در (بودمین) بودم همه جا مردم درباره ما صحبت می کردند درصدد انتقام بر آمده اند. شب قبل هم من در (کامل فورد) بودم در آنجا هم هر کسی دستش را تکان می داد و ناسزا می گفت و دشنام می فرستاد تنها يك راه برای پایان دادن این کار وجود دارد، جوس می توانی بگویی آن چیست؟ جوس دستش را روی گلوله گذاشت یعنی قتل و خونریزی. هاری گفت: من تنها علاج را فرار می دانم و آن تنها راهی است که باید در پیش گرفت و انجام داد. البته تمام جاده ها خطرناک است تنها

حرکت از میان دشت ها را ترجیح می دهم البته ممکن است خیلی طول بکشد اما حالا جوس نظر تو چیست؟ آنوقت از زنها پرسید، در خانه تان کمی نان پیدا می شود من خیلی گرسنه ام. خاله از جا برخاست و در حالی که غذا را روی میز می گذاشت با نگرانی و ناراحتی به جوس گفت، می شنوی او چه می گوید؟ واقعاً دیوانگی است اگر اینجا بمانیم باید هر چه زودتر حرکت کرد. آیا می دانی مردم چه بلایی بسرمان خواهند آورد، به ما رحم نمی کنند و همه ما را از بین می برند جوس برای رضای خدا حرفش را گوش بده من برای خودم فکر نمی کنم، این دلسوزی ها تنها بخاطر توست. شوهرش فریاد زد، زود باش دهنت را به بند، من هیچوقت از تو نظر نخواستم و هر چه را که لازم است خودم انجام می دهم، اما هاری تو هم در این ماجرا گرفتار خواهی شد اینطور نیست؟ اما چطور اهالی پی برده اند که ما آدم های ناراحتی هستیم؟

هاری گفت: آه جوس لعنت بر این شانس، اهالی منطقه همه ناراحت هستند، اگر از این جا می رفتیم خیلی خوب می شد، به هر حال در این اواخر ما اشتباهات زیادی کردیم و همین موضوع این جریان را برای ما بوجود آورد، نظر تو چیست؟ حالا زود باش حرکت کن، چون دلم خبر می دهد که خطری متوجه تو شده است جوس من مخالف تو نیستم اما اشتباهات قبلی تو این رفتاری ها را برای ما بوجود آورده است تو ما را به انجام کارهایی، عادت دادی ما را به راهی کشاندی که هیچ کدام ما اطلاعی از آن نداشتیم. وقتی مست می شدیم مخصوصاً کنار دریا کارهایی

انجام می دادیم که به هیچوجه شایستگی نداشت در این جریان چه کسی تقصیر داشت؟ بدون شك تو بودی، آنوقت با شدت روی میز کوبید و با نوعی استهزاء به چهره زرد جوس مدتی نگاه کرد. جوس با صدای مضطربی گفت، حالا تو هم مرا متهم می کنی؟ تو هم مثل سایر افراد هستی يك مرتبه تغییر جهت می دهی و عقیده ات را عوض می کنی، مگر تو از این راه پول و ثروت به چنگ نیاوردی و در این چند ماه گذشته زندگی شاهانه ای تهیه نکردی؟ حالا فرض کن، در آن شب ما اشتباه کردیم و قبل از رسیدن صبح بی جهت کار خود را ادامه دادیم اما حالا نیامدی تا باز هم از من استفاده نمایی و جیبیت را پر کنی؟ تو همان کسی نیستی که به همراه سایر افراد به من تملق می گفتی و سهم بیشتری از من می خواستی و مرا آدم بزرگی خطاب می کردی، پاهای مرا می بوسیدی و زیر پاهایم می افتادی حالا هر جایی که دوست داری برو، بسوی تپه های (تامار) حرکت کن دست هایت را روی کولت بگذار، مرا تنها بگذار لعنت خدا بر تو. هاری پوزخندی زد و شانه ها را بالا انداخت و گفت: مگر ما نمی توانیم بی آنکه حنجره خود را پاره کنیم به آرامی به بحث بپردازیم؟ منکه مخالف تو نیستم هنوز هم در کنار تو قرار دارم، همه ما شب عید نوئل با هم بودیم، حالا آن را کنار بگذار گذشته ها گذشت افراد ما هم پراکنده شدند، احتیاجی هم نیست روی آن ها حساب کنیم آن ها ممکن است ترسیده باشند و خودشان را مخفی کرده باشند. این موضوع هر دوی ما را ناراحت کرده است اما فعلاً در کنار هم قرار داریم و باید بیشتر بهم کمک کنیم اینکار برای هر دوی ما خوب

است، بخاطر همین است که این جا آمدم تا بیشتر درباره آن صحبت کنیم و به بینیم چکار باید کرد. هاری دوباره خندید لثه هایش نمایان شد و با انگشتان چاق و چله اش ضرباتی روی میز زد جوس او را با خونسردی نگاه می کرد و مرتباً پیش را دود می کرد سپس پرسید، حالا نقشه ات چیست؟

دوره گرد آب دهانش را غورت داد و گفت: منکه نقشه ای ندارم، من می خواهم کارها به نفع ما تمام شود فعلاً هم از هر لحاظ راضی هستم چون کارها با دست خالی انجام گرفت و در دو شب گذشته مقدار زیادی اجناس و غنائم بدست آوردیم. اما این اجناس به تمام افرادی که در آن شب بکار پرداخته اند تعلق دارد، حالا هم هیچکدام آن ها جز من و تو در این جا نیست.

سؤال من اینست چرا نباید این اموال بین من و تو تقسیم بشود؟ جوس مقداری دود به صورتش پف کرد و گفت: پس تو برای دیدن من این جا نیامدی، هاری من فکر می کردم به من علاقمندی و انتظار داشتم دستم را می گرفتی و کمک می کردی.

دوره گرد خندید روی صندلی جابجا شد گفت: مگر ما با هم دوست نیستیم؟ پس براحتی می توانیم با هم کنار بیاییم اجناس را که در انبار است می توانیم بین خودمان تقسیم کنیم. اگر پیشنهادی در این خصوص بدهم ناراحت نمی شوی؟ جوس پك محکمی به پیپ خود زد و گفت: دوست من تو آدم خیالاتی هستی حالا نظرت چیست؟ قیافه دوره گرد ناگهان باز شد و چانه اش را جلو داد و پرسید، آیا شوخی می کنی؟ اما جوس تو بهتر از من می دانی که برای آن اجناس کار مهمی انجام ندادی وقتی

محموله‌ها جابجا می‌شد، تنها ما بودیم که این کار را انجام دادیم در اثنای آن چیزهایی از تو دیدم که نمی‌توانستم باور کنم تو يك بازیگر برجسته‌ای هستی مخصوصاً در این اواخر دل خود را خوب انجام دادی. همهٔ ما از نفع خود صرفنظر کردیم ما با آنکه خطرات زیادی را متحمل شدیم، اما هیچ وقت از تو نپرسیدیم تو در این جریانات چکاری انجام دادی؟ حالا گوش کن باید از من که در حال حاضر مافوق تو هستم دستور بگیری و از من اطاعت کنی. جوس بشدت عصبانی شد و بلافاصله مشتی به چانهٔ دوره گرد زد، بطوریکه مرد با سر به زمین سقوط کرد و صندلیش هم با صدای مهیبی به کف اطاق اصابت کرد. لحظهٔ بعد کمی حالش بجا آمد و با زانو روی کف مطبخ خزید، اما جوس بالای سرش بود و ته تفنگش را روی گلویش گذاشت و گفت: اگر تکان بخوری کشته می‌شوی. هاری با چشمان ریز نیمه بسته و قیافهٔ پف کرده‌اش به جوس می‌نگریست، زمین خوردن او را از پا در آورده بود و به زحمت نفس می‌کشید خاله در همان اولین کشمکش وحشت زده شد و به دیوار تکیه داد و با وضع ناراحتی به خواهرزاده‌اش نگاه می‌کرد و ماری هم عمو را می‌نگریست و بلا تکلیف مانده بود چون عمو تفنگش را پائین داده بود و با پا مرتباً دوره گرد را لگد می‌زد. آنوقت جوس به دوره گرد گفت: حالا من و تو می‌توانیم با هم کنار بیاییم و صمیمانه صحبت کنیم. منکه سر دستهٔ شما بودم و جریاناتی که از (هارت‌لند) تا (هائيو) انجام می‌گرفت من دستور می‌دادم حالا چطور شد که تو می‌خواهی با من مبارزه کنی و با من برابری نمایی؟ بسیار خوب بگذریم ما راه خود را ادامه

می‌دهیم و این بازی باز هم ادامه دارد اما تو امشب اینجا نیامدی مرا خوشحال کنی بلکه تنها بخاطر این بود تا بهتر استفاده نمایی مهمانخانه تعطیل بود و مغز حقیر تو کاملاً به این جریان پی برد، به پنجره نزدیک شدی چون اطلاع داشتی که چفت آن شل است و می‌شود آن را باز کرد بهیچوجه فکر نمی‌کردی که مرا این جا خواهی دید، فکر می‌کردی فقط پاسیانس و ماری این جا باشند و می‌خواستی براحتی از آن‌ها زهر چشم بگیری آنوقت بطرف من شلیک می‌کردی و صاحب جامائیکا را بدرک می‌فرستادی اینطور نبود؟ موش بدبخت تو فکر نکردی که من منظورت را از چشمان ریزت درک می‌کنم، آنهم زمانی که پشت کرکره آمدم و قیافه‌ات را از پشت پنجره دیدم! فکر نکردی که نفس زدن غیر عادی ترا می‌شنیدم و به پوزخند مسخرهٔ تو پی برده‌ام؟ دوره گرد زبانش را روی لبش گذاشت و آب دهانش را غورت داد، سپس به ماری که کنار اجاق بود نگاهی کرد و با چشمان ریز گرد شده‌اش به ماری می‌نگریست و فکر می‌کرد شاید ماری کاری برخلاف او انجام داده است. اما ماری حرفی نزد و به جوس نگاه می‌کرد. عمو گفت: بسیار خوب همان طوریکه گفتی من حاضریم با تو يك معامله‌ای را انجام بدهم، بدین ترتیب پول خوبی بدست خواهیم آورد فکرم بکلی عوض شده است دوست عزیز با کمک تو ما می‌توانیم منطقه (دون) را طی کنیم در این منطقه همان طوری که اشاره کردی اجناس پر ارزشی وجود دارد، اما ما نمی‌توانیم این کار را به تنهایی انجام بدهیم اما فردا يك شنبه است حتی هیچیک از این پنجاه کشتی حرکت نمی‌کند همهٔ افراد مشغول عبادت هستند

همه جا نماز و موعظه است و ملوانان هم به دعا پرداخته اند. ما بیست و چهار ساعت وقت داریم فردا شب وقتی اجناس را با اربه حمل نمودی با هم خدا حافظی خواهیم کرد، اما باید از من تشکر کنی که با شلیک گلوله ای ترا از بین نبردم. جوس دوباره تفنگش را راست کرد و پاشنه آن را روی گردن مرد بدبخت گذاشت دوره گرد با التماس نگاهش می کرد ولی جوس می خندید و گفت: تو که خود را يك تیرانداز ماهر می دانی مگر تو همان نیستی که در یکی از شب ها در (ندسانتاگو) گلوله ای به تو اصابت کرد و خونت سوت زنان از بدنت خارج شد. آن تیرانداز شخص قابلی بود ولی در کار خود عجله نمود و تو هم بالاخره او را گیر آوردی و انتقامت را گرفتی و آنوقت پاشنه تفنگ را روی گلوی دوزه گرد فشار داد. جوس گفت: حالا اگر کمی اشتباه بکنم گلوله قلبت را سوراخ خواهد کرد حتماً نمی خواهی چنین اشتباهی بکنم اینطور نیست؟

دوره گرد از ترس چیزی نمی گفت، چشمانش کج و کوله شد و دستش را باز کرد جوس هم جهت تفنگش را تغییر داد و دولا شد و هاری را با پا بجلو پیش راند و گفت: اقلّاً تو هم تکان بخور خیال داری تمام شب من این کار را ادامه بدهم؟ شوخی بس است پاشو در آشپزخانه را باز کن بطرف راست به پیچ و میان راهرو برو تا من به تو دستور بدهم. تو نمی توانی جایی بروی چون تمام درها و پنجره ها بسته است فقط باید در انبار خانه تا صبح بمانی.

آنوقت به همسرش گفت: پاسیانس تو که می دانی این اولین باریست که ما روش مهمان نوازی را می خواهیم در جامائیکا انجام

بدهیم البته ماری در این باره استشناسست او جزو خانواده ما می باشد. سپس بشدت خندید و رفتار و حرکاتش در آن محیط اثر بدی بجای می گذاشت. اما با تفنگش به پشت دوره گرد می زد و او را وادار ساخت تا هر چه زودتر از آشپزخانه خارج شود و از راهرو به انبار برود همان جایی که در و پنجره آن قبلاً بوسیله (باسات) و مستخدمش شکسته شد، سپس تعمیر و اصلاح شد و در حال حاضر برخلاف گذشته خیلی محکم است و بخاطر همین موضوع جوس هفته گذشته تمام وقتش را صرف این کار کرد. وقتی جوس رفیقش را به انبار هدایت کرد و در آن را محکم بست به او سفارش داد تا از موش هایی که در این اواخر تعداد آنها زیاد شده است دوری کند بالاخره جوس به آشپزخانه برگشت و خنده پر سر و صدایی سر داد و گفت: فکر می کنم هاری می خواست دعوایی راه بیندازد من این موضوع را قبلاً حدس زدم او آدم عجیبی است، ممکن است از کسی جانبداری کند. اما اگر منافعش در خطر باشد به هیچ کس رحم نخواهد کرد او آدم جسوری است، اما همیشه تغییر عقیده می دهد و بسیار فاسد است و به من هم حسادت می ورزد، نه فقط او بلکه تمام افراد دسته به من حسادت می ورزند، چون مغزم خوب کار می کند و بخاطر همین موضوع از من متنفرند، حالا ماری چرا به من خیره شدی؟ بهتر است شامت را بخوری و بخوابی تو فردا شب يك سفر طولانی در پیش داری باید بگویم که آن کار ساده و آسانی نیست. دختر جوان از آن سوی میز به او نگاه می کرد و از اینکه به هیچ وجه آمادگی نداشت تا به همراه جوس حرکت کند بنابراین در

این خصوص نمی اندیشید بلکه درباره مسائل دیگری فکر می کرد که در برابر چشمانش انجام گرفته بود و از این لحاظ خسته و ناتوان بنظر می رسید و تصمیم داشت به هر ترتیبی شده فردا شب به (آلتارتون) برود و مسئولیت بزرگی را که داشت انجام بدهد، البته درصدد بود که کارها وسیله اشخاص دیگری انجام بگیرد چون اینکار برای خاله پاسیانس در درجه اول ناراحت کننده بود زیرا از مقررات هیچگونه اطلاعی نداشت، اما به هر حال می بایستی قانون اجراء می شد و نام او و نام خاله ورد زبان مردم می شد عمو که حالا پیش او ایستاده بود دهانش از نان بیات و پنیر پر شده بود، ظاهراً ناتوان بنظر می رسید و همین موضوع ماری را خوشحال می کرد در نتیجه نقشه اش را چندین بار پیش خود بررسی کرد و آن را اصلاح نمود. خاله پاسیانس هم می خواست وقت بگذرد و از جریانات گذشته چشم بپوشد و بدین ترتیب آرامش خاطری بدست بیاورد. ماری فکر می کرد اگر موقعیت بدست آمد جوس را بهر ترتیبی که هست بدست قانون بسپارد. شاید همدستان جوس خود را برای يك سفر طولانی آماده می کردند، همانطوریکه خود جوس هم برای اینکار آماده می شد وقتی آن ها دور شوند جوس هم تنها می شد چون آن ها از قدرت زیادی برخوردار بودند ماری هم می خواست کنار عمو بماند و در فرصت مناسبی آنهم با مسخره باو بگوید «عمو منم قبلاً فکر می کردم، تو آدم پر مغزی هستی!» بالاخره از نگاه کردن جوس خسته شد و به تمیز کردن شمعدان پرداخت و گفت: من امشب شام میل ندارم، خاله پاسیانس هم از خوردن نان خالی که به منزله

شامش بود صرفنظر نمود ولی جوس به او چشم غره رفت و گفت: بگذار او قهر کند و شام نخورد اگر او شام نخورد تو نباید شام بخوری؟ برای زن ها و چهارپایان غذا نخوردن مفید است چون اینکار پاهایشان را قوی می کند ماری ممکن است امشب خوب بخوابی و مزاحمت ایجاد نکنی، البته کاملاً استراحت کن تا من ترا بیدار کنم، منم در راهرو سر و صدایی نخواهم کرد. ناگهان چشمان جوس به تفنگی که کنار دیوار بود و از روی بی احتیاطی پشت پنجره گذاشته شده بود خیره شد. با ناراحتی به پاسیانس گفت: برو پنجره را به بند و چفت آن را ببند و وقتی هم غذا خوردی فوراً به اطاعت برو و بخواب. من امشب همین جا می مانم. زنش با وحشت نگاهش کرد می خواست چیزی بگوید، ولی قدرت نداشت اما جوس فریاد زد و گفت: مگر تا حالا متوجه نشدی که نباید چیزی از من سؤال کنی؟ پاسیانس از جا برخاست به پنجره نزدیک شد ماری هم شمع را روشن کرد و کنار پنجره آمد جوس گفت: حالا چرا این جا ایستاده ای؟ منکه به تو گفتم بروی بخوابی. ماری هم داخل راهرو تاریک شد و سایه اش هنگام حرکت وسیله شعله شمع پشت سرش منعکس می شد. هیچ صدایی از انبار و راهرو بگوش نمی رسید ماری هم فکر می کرد که دوره گرد در میان تاریکی دراز کشیده است و منتظر دمیدن صبح است. درباره دوره گرد به هیچ وجه فکر نمی کرد چون قیافه ای مانند موش داشت و ماری بخود می گفت که او در حال حاضر در پنجه های موش ها گرفتار است و از هر طرف او را گاز می گیرند و ناراحتش می کنند. ماری ضمن اینکه می لرزید اما خوشحال بود از

اینکه عمو او را زندانی کرده است. در آن شب تاریک مهمانخانه از هر لحاظ ترسناک بنظر می رسید و صدای قدم هایش روی کف ساختمان بطرز ناجوری می پیچید و مثل اینکه از لابلای دیوارها صداهایی بگوشش می خورد وقتی از آشپزخانه خارج شد در برابر شعله شمع احساس می کرد تمام قسمت ساختمان به او خیره شده است. آیا عمو باز هم در آشپزخانه نشسته است و تفنگش نیز کنارش قرار دارد؟ اما منتظر چیست؟ وقتی ماری پله ها را طی کرد جوس از وسط هال گذشت و او را تا اطاق خوابش که بالای راهرو بود تعقیب نمود و به او نزدیک شد و گفت: زود باش کلید اطاق را به من بده ماری هم بی آنکه حرفی بزند کلید را به او داد. جوس کمی مکث کرد، پس از مختصر نگاهی دستش را روی دهان دختر گذاشت و گفت: ماری من نسبت به تو احساس دیگری دارم تو روحیه و شهامت عجیبی داری که از من به تو رسیده است من این وضع را مخصوصاً امشب در چشمان تو احساس کرده ام ماری اگر من جوان بودم، با تو ازدواج می کردم و تو هم موفق می شدی و زندگی خوشی را ادامه می دادیم گوش می دهی چه می گویم؟ دختر جوان چیزی نگفت و به او نگاه می کرد و در حالی که شمعدان در دستش بود بی اختیار می لرزید. جوس آهسته گفت: در این جا ما با خطرات زیادی روبرو هستیم البته اگر من با آن روبرو شوم می توانم خودم را نجات بدهم و سایرین هم می توانند پشت سرم حرکت کنند، آنهم بخاطر قدرت و شهامتی که من دارم با وجود این، دست هایی در کار است و افراد زیادی علیه من توطئه می کنند. در این هنگام قیافه اش در برابر شعله شمع

فرسوده و ناراحت بنظر رسید و گفت: ما باید جای دیگری را انتخاب نمائیم سپس خندید در نتیجه منظره زشت دهانش دختر بینوا را بیش از پیش معذب و ناراحت ساخت. بالاخره جوس در اطاق را بست و آن را کلید کرد و ماری هم در وسط اطاق صدای قدم هایش را روی پله ها سپس میان راهرو شنید. دختر جوان به رختخوابش نزدیک شد و کنار آن نشست دست ها را روی زانو ها گذاشت سعی می کرد تا جریان را فعلاً فراموش کند و کم کم خاطرات دوران طفولیت به یادش آمد و خاطراتی را که با آن ها انس و الفت داشت به او روی نمود سپس در آن اطاق تاریک تنها آرام و آهسته گریست شوری اشک ها را که از چشمانش سرازیر می شد کاملاً احساس می نمود.

ساختمان تفنگش را روی زانو قرار داده بود، و خود را برای ملاقات کننده آماده می کرد. به هر حال کنجکاوای دختر بیشتر شد به پنجره نزدیک شد کنار دیوار ایستاد هوا هنوز تاریک بود در گوشه ای سایه مردی را دید که زیر دالان ایستاده است ماری از پشت پنجره دقیق شد و منتظر حرکت او ماند، مرد روی زمین خم گشت، و در وسط باغچه کورمال کورمال کلوخ کوچکی را برداشت و بسوی اطاق ماری پرت کرد. پنجره با گل و لای آلوده شده بود این بار ماری صورتش را تشخیص داد، مشاهده او تعجب دختر جوان را برانگیخت، چون او جیم مرلین بود که در وسط حیاط ایستاده بود. ماری در صدد برآمد تا او را صدا بزند، اما جیم او را به سکوت دعوت کرد جیم کنار دیوار آمد و ایوان را دور زد و آهسته و آرام به دختر فهماند که در را باز کند اما ماری سرش را تکان داد و به او فهماند اینکار عملی نیست چون در اطاق قفل است. جیم با ناراحتی به او نگاه می کرد و گیج شده بود، ناچار اطراف خانه را زیر نظر گرفت تا شاید راه حلی پیدا شود. بالاخره دستش را روی سنگ های دیوار گذاشت و آن ها را کمی امتحان کرد و برای بالا رفتن از آن ها شکاف هایی بوجود آورد تا او را برای رسیدن به هدف کمک کند اما چنگ زدن و بالا خزیدن به این ترتیب امکان پذیر نبود ناچار به آرامی به ماری فهماند تا ملافه تختش را از بالا پرت کند. ماری هم به نقشه اش پی برد و یک طرف ملافه را به جایی گره زد، و طرف دیگر آن را به زحمت در اختیارش قرار داد. جیم بدین وسیله خود را به جلو ایوان بالا کشید و به کمک ملافه برابر اطاق ماری قرار گرفت و از پشت

فصل ۱۳

ماری با لباس روی تختش دراز کشید و کم کم بخواب رفت اما ناگهان چیزی به پنجره اطاقش اصابت کرد همین موضوع او را ناراحت ساخت و از خواب بازداشت اول فکر کرد شاید قطرات باران است اما وقتی چشمانش را باز کرد متوجه شد همه جا تاریک است و از باران هم خبری نیست اما سر و صدا ادامه داشت و مرتباً چیزی از میان حیاط به چهارچوب پنجره اصابت می نمود ناچار روی کف اطاق سرپا قرار گرفت بیشتر گوش داد و فکر می کرد شاید با خطری روبرو شده است ولی این کار بنظرش بی فایده بود و پایه و اساسی نداشت باز هم تصور نمود ممکن است کسی بخاطر اطلاع ناقصی که از جامائیکا دارد اطاقش را بجای اطاق جوس گرفته است. در این زمان عمو در پایین

پنجره به ماری نگاه کرد و گفت، من از همین جا با تو صحبت می‌کنم کمی نزدیک تر بیا تا همدیگر را بهتر به بینیم. ماری کنار پنجره زانو زد و صورتش را روی پنجره گذاشت و بدین ترتیب مدتی با هم صحبت کردند. جیم ظاهراً گرفته و ناراحت بنظر می‌رسید، خسته و کوفته بود، و مانند کسی که مدتی استراحت نکرده باشد چشمانش گود شده بود بالاخره جیم پس از مکث کوتاهی گفت، من از تو خیلی معذرت می‌خواهم چون در شب عید نوئل تو را تنها گذاشتم باید مرا ببخشی حالا خودت می‌دانی، بعلاوه حالا نمی‌توانم جریان آن شب را برای تو تعریف کنم. بنظر ماری جیم خیلی تغییر کرده بود و روحیه سابق را نداشت بنابراین گفت: من برای سلامتی تو کاملاً نگران بودم، برای دیدن تو تا (وایت هارت) آمدم، اما شنیدم که تو با کالسکه حرکت کردی و پیغامی هم برایم نگذاشتی تصادفاً به عده‌ای برخورد کردم که صبح آن روز همراه تو بودند، آن‌ها آدم‌های وحشتناکی بنظرم رسیدند، من به آن‌ها سوءظن پیدا کردم و شدیداً ناراحت شدم و پیش خودم فکر کردم نکنند جریان سرقت اسب را شنیده باشند. البته ترا مقصر می‌دانم، اما هر کاری که می‌کنی بخودت ارتباط دارد. به هر حال ماری از رفتار جیم سخت رنجیده بود و عملی را که مرد انجام داده بود بنظر او غیرقابل بخشش بود. اما سعی می‌کرد خونسردی خود را حفظ کند مهمتر از اینکه جیم از او نپرسید در آن شب به چه وسیله‌ای برگشت و با چه جریانی روبرو شد. همین بی‌قیدی ماری را گیج کرده بود، بالاخره جیم پرسید، اطاعت را چرا قفل کرده‌اند؟ دختر شانه‌ها را بالا انداخت

و با صدای گرفته‌ای گفت، عمو مایل نیست کسی حرف‌هایش را بشنود و می‌ترسد که من هم در راهرو باشم و حرف‌هایش را گوش کنم. بنظرم آمدن تو هم در این وقت شب صلاح نبود، آیا فکر می‌کنی آمدن تو در این جا درست باشد؟ جیم بلافاصله گفت، حالا هر طوری که دوست داری طعنه بزن چون من سزاوار آن هستم، منکه می‌فهمم تو چه می‌گویی، اما شاید روزی پی‌بری که من در این ماجراها بی‌تقصیر بودم، فعلاً زیاد کنجکاو نباش چون من از راه دوری آمدم و یک اشتباه کوچک ممکن است کارها را خراب کند. اما حالا بگو به بینم برادرم کجاست و چه می‌کند؟ ماری گفت: برادرت تصمیم دارد تمام شب را در مطبخ باشد او فعلاً به همه افراد سوءظن دارد، پنجره‌ها را بسته و تفنگش را روی زانو گذاشته است. جیم با خنده گفت، بدون شك ترسیده است و ممکن است در آینده ترسش بیشتر شود. من آمدم او را به بینم اما حالا که او نمی‌خواهد با کسی روبرو شود پس فردا او را خواهم دید، اما فردا ممکن است دیر شود، بنظر تو اینطور نیست؟ ماری گفت: جوس در صدد است امشب از این جا برود.

جیم گفت: آیا حاضری جریان را برایم تعریف کنی؟

- البته اما چرا باید دروغ بگویم؟ جیم ساکت ماند، شنیدن این حرف‌ها غافلگیرش کرد و اثر بدی در مغزش بجای گذاشت و ماری می‌دید که مرد جوان دچار شك و تردید شده است. در این هنگام قیافه خنده‌آور دوره گرد دوباره بنظرش رسید و حرف‌هایش را بیاد آورد چون دوره گرد گفته بود، آقای جوس مرلین حالا گوش بده مگر حاضر نیستی حرف مافوق خود را گوش

کنی؟ مردی که هوش و فراستش به مراتب از تو بیشتر است، مردی که در يك اطاق زندانی شده و تنها بسر می برد ماری خنده اش گرفت آنوقت به جیم نگاه کرد که به همراه او به (لان سیستون) رفته بود. جیم ساکت و آرام بود قیافه اش ناراحت بنظر می رسید تصور دو شخصیتی جیم دختر جوان را تحت تأثیر قرار می داد و دلیل آن را نمی دانست از طرفی وحشت داشت تا نقشه ای که در سر داشت بهم بخورد، اما چون جیم را حامی خود می دانست ناچار او را به پاره ای از جریانات آگاه ساخت بنابراین گفت: وقتی با برادرت روبرو شدی مواظب خودت باش چون کارهای او خطرناک است و اگر کسی در کارش دخالت کند، جانش بخطر می افتد، من این موضوع را بخاطر سلامتی تو می گویم. جیم گفت: من از برادرم بهیچوجه نمی ترسم، قبلاً ترس و دلهره ای از او نداشتم. - شاید نترسی، اما اگر او از تو بترسد آنوقت چه می گویی؟ جیم سکوت کرد و حرفی نزد. اما ناگهان نزدیک تر شد و قیافه ماری را برانداز کرد و به خراش و چنگی که بر آن وارد شده بود دقیق شد پرسید، چرا صورتت خراشیده است. ماری کمی مکث کرد و گفت: اینکار شب عید نوئل اتفاق افتاد. جیم هم گفت از جریانی آن شب تا حدودی خبر دارم و بخاطر این است که این جا آمدم تا برادرم را به بینم. آنوقت پرسید، پس تو هم به همراه آن ها کنار دریا رفته بودی؟ ماری سرش را تکان داد.

جیم با صدای بلندی لعنت فرستاد و جلوتر آمد و با مشت به پنجره کوبید، و به شکستن پنجره و جاری شدن خون دستش ابدآ توجهی نکرد، سپس از پنجره شکسته داخل اطاق شد و مقابل

ماری ایستاد و زخم ها را از نزدیک نگاه کرد و از دیدن آن ها شدیدآ ناراحت شد و به ناسزا گویی پرداخت و گفت:
- آخر چرا به همراه آن ها حرکت کردی؟

ماری گفت: همه آن ها - دیوانه شده بودند و بکارهای خود توجهی نداشتند. بعلاوه در برابر آن ها کاری از دستم بر نمی آمد، آن ها ده دوازده نفر بودند، عمو سردسته آن ها بود تو که آن ها را بهتر از من می شناسی، حالا موضوع را فراموش کن چون نمی خواهم دوباره جریان گذشته را بیاد بیاورم جیم پرسید، خیلی اذیت کردند؟

- از خراش و کوفتگی صورتم می توانی حدس بزنی، من در صدد بودم فرار کنم و خودم را نجات بدهم ولی مرا گرفتند دست ها و پاها حتی دهانم را با طناب و دستمال بستند. بطوریکه قادر نبودم نفس بکشم، کاری هم از دستم بر نمی آمد.

در میان باد و باران تنها ماندم و آن ها را می دیدم که کم کم دور می شوند. در این هنگام ماری بشدت ناراحت شد صورتش را در میان دست ها قرار داد. جیم در برابرش ساکت بود، و ماری هم از یادآوری بقیه ماجراها خودداری نمود.

جیم با ناراحتی پرسید، از برادرم هم صدمه دیدی؟ ماری آهی کشید و گفت، تو برادرت را بهتر از من می شناسی، وقتی عصبانی است چه کارهایی می کند.

- چرا به اخلاق او آشنا هستم. او بر اثر مستی ممکن است عده ای را بکشد و از بین ببرد.

- اما درباره من نگران نباش چون خودم می دانم چطور

انتقامم را از او بگیرم.

- ماری زن‌ها از لحاظ جرات و جسارت ضعیف هستند تو هم از این قاعده مستثنی نیستی. دختر جوان ساکت ماند جیم پرسید، حالا خیال داری چکار کنی؟

ماری جواب داد هنوز تصمیمی نگرفتم. جیم گفت، اگر برادرم فردا از این جا برود تو چکار می کنی؟ ماری گفت، البته جوس درصدد است فردا از این جا حرکت کند و خاله پاسیانس هم به همراه او خواهد رفت - اما تو چه خیال داری؟ منکه گفتم فردا تصمیم خواهم گرفت.

دختر جوان نمی خواست نقشه هایش در برابر او فاش شود، چون بنظر او جیم هنوز قابل اعتماد نبود مهمتر از همه در قضاوت های خود عجله می کرد و ضعف زیادی از خود نشان می داد بنابراین از جیم پرسید، اگر از تو چیزی بخواهم انجام می دهی؟ جیم لبخندی زد و خوشحال شد و همین تغییر حالت دلگرمی ماری را فراهم ساخت.

بنابراین به جیم گفت: می خواهم هر چه زودتر از این جا بروی - بسیار خوب همین حالا می روم - منظورم از این اطاق نیست بلکه می خواهم از جامائیکا خارج شوی و قول بدهی فردا هم نیایی من از عهده برادرت بر می آیم و مطمئن هستم که از طرف او خطری متوجه من نمی شود - چه نقشه ای کشیدی؟

- نقشه ام را می خواهم به تنهایی انجام بدهم، اما دخالت تو ممکن است خطرناک باشد بیش از این چیزی نمی گویم ولی می خواهم هر چه زودتر از این جا بروی و به من اعتماد نمایی -

بسیار خوب به تو اعتماد می کنم و هر طوری که صلاح است کارها را انجام بده، اما سعی کن خطری متوجه تو نشود. تو که درصدد نیستی خودکشی کنی؟

من هم همین حالا حرکت می کنم هوا روشن می شود. اما زن‌ها فکرشان از هر لحاظ با مردها فرق می کند و بخاطر همین موضوع همیشه راه جداگانه ای را در پیش می گیرند. به هر حال اگر ماری به (لان - سیستون) می آمدی خیلی خوب می شد ولی با چنین وضعی که تو در پیش گرفته ای خدا می داند کار ما به کجا خواهد کشید، آیا با هم ازدواج خواهیم کرد و در کنار هم خواهیم بود یا وضع دیگری پیش خواهد آمد. به هر حال زندگی اینطور نخواهد ماند، مسلماً تغییر می کند و بهتر خواهد شد. اما ماری نباید به کسی بگویی که در جامائیکا زندگی می کردی و با يك دزد اسب آشنا شدی، چون مردم نسبت به تو سوءظن خواهند داشت فعلاً خدا حافظ جیم به زحمت خود را از لای پنجره شکسته اطاق خارج نمود و با ملافه ها خود را به سطح زمین رساند.

ماری او را از پشت پنجره نگاه می کرد و دست تکان می داد اما جیم رفته بود و مانند سایه ای از وسط حیاط گذشت. ماری ملافه ها را بالا کشید، هوا کم کم روشن می شد، خواب از چشمان ماری پرید، روی تختش نشست و منتظر باز شدن در ماند. با خود فکر می کرد که جوس نباید در طول روز به او مظنون شود ظاهراً او هم می بایستی خود را برای پیشنهاد عمو آماده می ساخت پس خستگی و کسالت را بهانه می گرفت و در اطاقش تنها می ماند تا نقشه ای را که در سر داشت انجام میداد، و مخفیانه از جامائیکا

خارج می شد و خود را هر چه زودتر به (آلتارتون) می رساند و جریان را به (فرانسیس دیوی) نایب الحکومه گزارش می داد وقتی مبارزه شروع می شد او هم آهسته و بی سر و صدا به مهمانخانه بر می گشت و کسی هم به غیبتش پی نمی برد. البته این کار خطرات زیادی داشت چون اگر جوس متوجه می شد که او از مهمانخانه خارج شده است، زندگیش تباه می شد. به هر حال دختر جوان می بایستی خود را برای اینکار آماده می کرد. بشرطی که عمو فکر می کرد که او هنوز خوابیده است و آنوقت نقشه هایش بخوبی انجام می گرفت و زن و شوهر هم خود را برای سفر آماده می کردند و سرنوشت آن ها هم بدست نایب الحکومه می افتاد.

ماری بیش از این نخواست در این خصوص فکر کند وقت به کندی می گذشت و هر دقیقه بنظرش يك ساعت طول می کشید. در اطاقش باز شد ماری پایین رفت و خاله را دید که با عجله میان مطبخ و اطاق ها حرکت می کند و صدای قدم هایش میان راهرو و روی پله ها به گوش می رسد چون مقدمات سفر را آماده می کرد. لباس های کهنه و قدیمیش را در بغچه ای می بست وقتی هم پاره ای از آن ها بیادش می آمد دوباره بغچه را باز می کرد. او بی هدف در وسط مطبخ قدم می زد، گنجینه ها را باز می کرد و داخل آن ها را بازدید می نمود، قوری ها و ظرف ها را دست می زد و نمی دانست کدامیک از آن ها را انتخاب کند. ماری هم کمکش می کرد اما چون به سلیقه خاله وارد نبود کارها را مشکل تر می ساخت بعلاوه از خود می پرسید اگر مأمورین می آمدند و شوهرش را از او جدا می کردند، وضع خاله چه می شد و در آینده

چکار می کرد؟ زیرا نظیر بچه ای شده بود، و می بایستی مانند بچه ای با او رفتار می کردند. بالاخره خاله از مطبخ خارج شد بطرف اطاقش رفت اثاثیه ها را جابجا می کرد و بدین ترتیب سر و صدائی بوجود آورد. ظاهراً شمعدانی را در میان دستمال بزرگی بست و آن را کنار قوری و وسائل کهنه دیگری قرار داد، پس آن ها را در میان گنجه قدیمی گذاشت.

جوس مرلین او را با کج خلقی نگاه می کرد، و با خشم و غضب ناسزا می گفت، بخصوص زمانی که خاله دوباره به اشیائی دست می زد و آن ها را جابجا می کرد، بالاخره جوس او را گرفت و مانع حرکتش شد.

از طرفی بدخلقی عمو مثل شب گذشته دوباره شروع شد و حالش بکلی تغییر کرده بود، شاید علت آن بخاطر این بود که کسی به ملاقاتش نیامده بود و ماندن در مطبخ هم بیشتر ناراحتش می کرد، بالاخره قدم زد عصبی و ناراحت بود و گاهی گاهی هم با خود حرف می زد و از پشت پنجره به بیرون نگاه می کرد. ناراحتی او روی زن و ماری اثر عمیقی بجا گذاشت. خاله با وضع مضطربی به او می نگریست و گاهی هم مانند شوهرش به بیرون نگاه می کرد، انتظار داشت چیزی به بیند یا بشنود، دهانش می جنبید، با دست ها روی دامنش چنگ می زد و گاهی هم بی حرکت می ماند. در انبار همچنان قفل بود و، از دوره گرد هم صدائی به گوش نمی رسید و جوس هم در این خصوص اقدامی نکرد و چیزی نمی گفت، این سکوت بنظر ماری واقعاً عجیب و ناراحت کننده بود.

دوره گرد اگر پشت در به ناسزاگویی می پرداخت ممکن بود همین موضوع در آرامش روحی وی موثر و مفید باشد، اما فعلاً بی سر و صدا و بی حرکت دراز کشیده بود، با آنکه ماری شدیداً از او متنفر بود ولی از اینکه ممکن بود در آن اطاق تاریک جان بسپارد می لرزید و ناراحت بود. هر سه نفر برای ناهار کنار میز نشستند و در میان سکوت آماده خوردن شدند ارباب که همیشه اشتهايش مانند گاو بود بجای خوردن روی میز ضرب می گرفت و غذایش دست نخورده ماند. یکبار ماری سرش را بلند کرد دید جوس به قیافه اش چشم دوخته است ترس زیادی بوی دست داد، چون فکر می کرد شاید به او مظنون شده است و چون بوضع روحی او آگاهی داشت درصدد بود تا سؤال های عمو را با شوخی و خنده جواب بدهد و خونسردی و آرامش خود را حفظ کند.

اما جوس اخمو و افسرده بنظر می رسید و ماری هم پی برد که وضع مرد بسیار خطرناک است ناچار جراتی بخود داد از عمو پرسید، چه موقعی خیال دارید حرکت کنید؟ جوس هم مختصر و کوتاه جواب داد، وقتی همگی آماده شدیم. دختر جوان باز هم خود را برای سؤال دیگری آماده ساخت بنابراین ضمن تمیز کردن میز و جابجا کردن وسائل غذا پرسید، آیا صلاح می دانید من و خاله بعد از ظهر کمی استراحت کنیم سپس به راه بیفتیم بنظر شما اشکال دارد؟ چون هیچکدام ما دیشب نخوابیدیم، خاله هم از صبح زود سرپا ایستاده است و من هم همینطور، بنابراین تا تاریک شدن هوا استراحت خواهیم کرد ماری صدایش را کاملاً کنترل

می کرد اما قلبش گواهی می داد که جوابش با سوء ظن همراه خواهد بود.

بنابراین نخواست به چشم عمو نگاه کند. جوس هم لحظه ای مکث کرد ولی پریشان و مضطرب بود ماری هم دور شد و ظاهراً خود را کنار گنجی بکاری مشغول نمود. جوس گفت: اگر می خواهید می توانید استراحت کنید مخصوصاً تو ماری حق داری، چون امشب بیدار خواهی بود حالا برو به اطاق، تا از شر تو راحت شوم. اولین قدم برداشته شد و ماری هم در برابر گنجی کمی خود را سرگرم نمود چون می ترسید اگر زودتر حرکت کند ممکن است سوء ظن عمو برانگیخته شود، خاله هم که همیشه چشم بسته کارها را انجام می داد، نظیر بچه ای بسوی اطاق خود حرکت کرد. ماری داخل اطاق شد، در را بست و آن را کلید کرد اما برای انجام نقشه اش نگران و مضطرب بود. (آلتارتون) تا جامائیکا چهار میل فاصله داشت اما ماری این راه را می توانست در عرض يك ساعت آنهم پیاده طی کند، اگر ساعت چهار، عصر هنگامی که هوا تاریک می شد حرکت می کرد، او می توانست پس از انجام کارها ساعت شش به مهمانخانه برگردد و جوس هم طبق قرار قبلی ساعت لا او را بیدار می کرد. پس او سه ساعت وقت داشت و می توانست در این مدت کار خود را انجام بدهد. بنابراین درصدد برآمد از اطاق خارج شود و روی زمین قرار بگیرد همان طوریکه جیم اینکار را در صبح آن روز انجام داده بود، او می توانست با کمی خراش و ضربه ای که به بدنش وارد می شد از آن جا دور شود. بالاخره لباس گرم خود را به تن کرد و شال قدیمی را با

دست های لرزان روی شانه ها قرار داد فقط تاخیر در این کار او را رنج میداد. او قبلاً روی جاده ها حرکت کرده بود، و بدین وسیله جرأتی بدست آورده بود، بنابراین کنار پنجره آمد و از بالای آن به حیاط و جاده ای که می بایستی طی می کرد دقیق شد و منتظر بود تا ساعت دیواری سالن ساعت چهار را اعلام کند وقتی ضربه ساعت به گوشش خورد آهسته و آرام در را باز کرد و کمی گوش داد، در این اثنا زمزمه هایی شنید ولی همه آن ها تصویری بیش نبود و تنها تیک تیک ساعت ادامه داشت. حالا هر ثانیه ای برایش مهم بود، او نمی بایستی وقتش را تلف می کرد. بنابراین اطاق را قفل کرد بطرف پنجره آمد، از لای پنجره به بیرون خزید دست ها را روی چهارچوب قرار داد و لحظه ای زمین را نگاه کرد، سپس چشم ها را بست و خود را در هوا پرت کرد پاهایش بلافاصله روی زمین قرار گرفت، اما کاشی ها دست ها و بدنش را خراش داد ناگهان همان خاطره سقوط قبلی ارابه را در کنار ساحل بیاد آورد. تمام پنجره های ساختمان بسته بود. کم کم خاطرات گذشته مهمانی ها و خنده های اشخاصی را که در مهمانخانه جمع می شدند در نظرش مجسم شد. ماری ناچار از آن خاطره ها چشم پوشید و در جاده حرکت کرد هوای غروب مناسب بود و از هر لحاظ او را خوشحال می کرد. ماری بسوی مقصد خود آنها را با چشمانی که به جاده درازی دوخته شده بود، پیش می رفت. کم کم هوا تاریک شد و سایه هایی در اطرافش بوجود آمد، سکوت کاملی بر قرار شد و باد ملایمی وزید. او با خود می گفت ای کاش عمو به دستگاه هایی که به نقشه هایش پی می برند بیشتر آشنا می شد.

برای ماری تاریکی شب چندان مهم نبود و ترسی بخود راه نمی داد و در میان جاده براحتی حرکت می کرد و به زمین های بایر اطراف توجهی نداشت.

بالاخره به منطقه (فایو - لند) رسید در آن جا جاده ها منشعب می شد او هم پایین تپه سمت چپ، بسوی (آلتارتون) حرکت نمود، وقتی از کنار کلبه های روشن و برابر دودکش خانه ها می گذشت، هیجانی بوی دست می داد و سر و صداهای دلنشین ساکنان آن جا که مدت ها از آن ها دور شده بود می شنید. عوعو کردن سگ ها خش خش درختان او را خوشحال می کرد کنار پرچین ها مرغ ها قدق می کردند، و یک زن هم بچه اش را که گریه می کرد نوازش می داد ارابه ای از جلو او گذشت و راننده اش به او شب بخیر گفت.

در آن حدود صفا و آرامش عجیبی احساس می شد، دوباره بوهای دهکده که قبلاً به آن مأنوس بود به مشامش می رسید. بالاخره به کنار کلیسای کوچکی رسید. کلیسا تاریک و ساکت بنظر آمد درختان زیادی در اطرافش بود سپس مقابل خانه ای قرار گرفت ناگهان خاطره ای بیادش آمد و خانه ای را که در گذشته در آن زندگی می کرد بخاطر آورد. در را بصدا در آورد و صدائی از میان خانه به گوشش خورد از پشت پنجره نگاه کرد ولی چیزی ندید دوباره به کلیسا برگشت و با خود گفت، حتماً (فرانسیس دیوی) بایستی همین جا باشد چون روز یکشنبه بود و ماری کمی مکث کرد ناگهان در باز شد و زنی که گل های زیادی در دست داشت از آن خارج گشت و با گفتن شب بخیر درصدد شد تا هر چه

زودتر حرکت کند.

اما ماری دنبالش رفت و گفت: به بخشید خانم چون شما از کلیسا خارج شدید، خواستم بدانم آقای (دیوی) این جا هستند؟ زن جواب داد، فعلاً این جا نیست، مگر شما می خواستید او را به بینید؟ ماری گفت: خیلی میل داشتم آقای دیوی را می دیدم با آنکه چندین بار به خانه اش رفتم ولی حالا فراموش کردم شما می توانید به من کمک کنید؟ زن مدتی از روی کنجکاوی نگاهش کرد سپس سرش را تکان داد و گفت: خیلی متاسفم آقای دیوی در خانه نیست و برای انجام کاری به جایی رفته است که از این جا خیلی دور است و فکر هم نمی کنم امشب به (آلتارتون) برگردد.

فصل ۱۴

ماری زن را با بدگمانی نگاه کرد و پرسید، گفتید از این جا رفت؟ اما این غیر ممکن است، اشتباه نمی کنید؟ وضعش طوری بود که نمی خواست این گفته شوم را که به نقشه اش لطمه می زد بپذیرد. زن با ناراحتی نگاهش می کرد چون نمی دانست این خارجی چرا به حرفش اعتماد ندارد بنابراین گفت: آقای نایب الحکومه (آلتارتون) دیروز عصر آنهم بعد از ظهر از این جا رفت من باین موضوع اطمینان دارم، چون کارهای خانه اش را من انجام می دهم. اما وقتی زن قیافه یاس آور ماری را دید بلافاصله پشیمان شد و با مهربانی گفت: اگر پیغامی هست بگوئید تا به او بگویم اما ماری سرش را تکان داد. برای اینکه قدرت و روحیه خود را از دست داده بود سپس گفت، ممکن است اینکار خیلی طول

بکشد.

چون این يك موضوع حیاتی است حالا که آقای (دیوی) نیست نمی دانم بکجا باید مراجعه کرد بار دیگر زن با کنجکاوی پرسید آیا کسی مریض است و من می توانم شما را به دکتري که در این حدود است راهنمایی کنم؟ اما شما از کجا می آئید؟ ماری ساکت ماند و ناراحت بنظر می رسید آمدن به (آلتارتون) و برگشتن بدون نتیجه به جامائیکا برایش ناگوار بود او نه به مردم روستا اعتماد داشت و نه می خواست که آن ها حرف هایش را بشنوند بنابراین می بایستی بدنبال شخصیت دیگری می رفت که جوس مرلین را می شناخت و به وضع مهمانخانه آشنا بود. ناچار پرسید حکومت این ناحیه در دست کیست؟ زن پس از چین و شکن دادن ابروان با شك و تردید گفت، در این حدود کسی نیست تنها آقای (اسکایر باسات) است که آنها در آن طرف (نورت - هیل) زندگی می کند چهار میل از این جا فاصله دارد البته بطور دقیق نمی دانم چون هیچوقت آن جا نرفتم. بدون شك شما می خواهید امشب همین جا بمانید؟

ماری گفت: نه باید هر چه زودتر حرکت کنم چون این جا کار دیگری ندارم، بنابراین نباید فرصت را از دست داد. از اینکه اینطور صحبت می کنم مرا به بخشید چون خیلی ناراحتم تنها نایب الحکومه شما یا يك رئیس دیگری می تواند به من کمک کند. راستی پیدا کردن جاده (نورت - هیل) مشکل است؟ - نه اشکال زیادی ندارد شما دو میل جاده (لان - سیستون) را طی می کنید سپس به راست می پیچیده، اما این کار برای دختر جوانی مثل شما

آنها در این شب بسیار مشکل است من هیچوقت اینکار را نمی کنم چون در میان دشت آدم های نابابی هستند و شما نمی توانید به آنها اعتماد کنید ما روزها هم جرات نداریم از منزل خارج شویم، آنها بخاطر دزدی ها و چپاولی که در جاده ها است. ماری گفت: از همدردی شما متشکرم، اما من در تمام زندگی ام تنها بودم و بهیچوجه نمی ترسم زن جواب داد، ممکن است حق با شما باشد اما بنظرم بهتر است امشب همین جا بمانید و منتظر نایب الحکومه باشید.

ماری گفت: این کار امکان ندارد اما وقتی آقای دیوی برگشت شما به او بگوئید تا شاید ... راستی شما اگر قلم و کاغذی به من بدهید خیلی ممنون می شوم، می خواستم مطلبی برایش بنویسم اینکار خیلی بهتر است زن گفت: خانه ام نزدیک است با من بیائید در آن جا هر چه میل دارید می توانید بنویسید پس از رفتن شما منم بلافاصله نامه را به منزلش می برم و روی میزش می گذارم، وقتی برگشت آن را خواهد دید.

ماری به همراه زن داخل کلبه شد هنگامی که آن زن در آشپزخانه به جستجوی قلم و کاغذ پرداخته بود، دختر جوان شدیدا ناراحت بود چون وقت می گذشت و رفتن به (نورت - هیل) هم نقشه هایش را بهم می ریخت تازه اگر آقای (باسات) را می دید باز هم نمی توانست به موقع به جامائیکا برگردد. در این صورت جوس به غیبت او پی می برد، بلافاصله مهمانخانه را ترك می کرد در نتیجه تمام زحمات ماری از میان می رفت.

بالاخره زن با کاغذ و قلم برگشت، ماری هم با نومییدی و بی آنکه وقتش را بخاطر انتخاب کلمات تلف کند اینطور نوشت.

آقای فرانسیس دیوی

به آلتارتون آمدم شما را به بینم شما نبودید! ولی فکر می کنم از جریان اخیر آگاه هستید شکستن کشتی و قتل و غارت اهالی آنهم در شب عید نوئل وسیله جوس و دار و دسته اش انجام گرفته است از آن جائیکه جوس می داند تمام سوءظن متوجه اوست، قصد دارد همین امشب جامائیکا را ترك کند و از (تامار) بطرف (دون) حرکت کند. چون شما نبودید منم برای دیدن آقای باسات به (نورت - هیل) رفتم تا جریان را با او در میان بگذارم و او به دستگیری جوس فوراً اقدام کند. این یادداشت به خدمتگزار شما تحویل گردید تا در اختیار شما قرار بدهد.

ماری - یلان

آنوقت با عجله بسوی (نورت - هیل) حرکت کرد او به دیوی اعتماد زیادی داشت و فکر می کرد برای دستگیری جوس بلافاصله اقدام خواهد کرد و بخاطر ماری از سایر کارها چشم خواهد پوشید. به هر حال دختر جوان (آلتارتون) را با ناراحتی و نومییدی پشت سر گذاشت چون هنوز نتوانسته بود کار مهمی را انجام بدهد.

بدون شك در این هنگام عمو به اطاقش می رفت او را می خواست وقتی جوابی نمی شنید در را بزور باز می کرد و از وضع اطاق و پنجره شکسته ناراحت می شد، در نتیجه نقشه ماری بهم می خورد. ماری درباره خاله که مانند سگ وفاداری دنبال

شوهرش حرکت می کرد، بیش از همه رنج می برد به هر حال با مشت های گره کرده و قیافه جدی جاده را طی می کرد بالاخره به محل تقاطع راه رسید، به سمت چپ پیچید با منظره هائی روبرو شد، همین موضوع او را دلگرم تر نمود و خود را برای ملاقات خانواده باسات آماده می ساخت. ماری فکر می کرد قبلاً وقتی آقای باسات به جامائیکا آمد، ماری او را آدم بداخلاقی تصور نمود حتی ناراحت بود که چرا به او دروغ گفت اما در بازار (لان - سیستون) ماری شانس آورد زیرا وقتی آن اسب معامله می شد، دختر جوان کنار جیم و خانم باسات که صاحب حقیقی اسب بود قرار نداشت به هر حال در عالم خیال خود را با آقای باسات روبرو می دید، و از اینکه با او برخورد بدی خواهد داشت ناراحت به نظر می رسید. اطراف جاده باز هم تغییر کرد و تپه ها دوباره در برابرش قرار گرفت تعداد درختان زیاد شد و آب نهری با سر و صدا از بالای سنگ ها سرازیر بود. ماه در آسمان می درخشید و روی درختان و اطراف را روشن می کرد ماری با اعتماد زیادی از وسط جاده حرکت می کرد بالاخره به کنار خانه و وسائل نقلیه ها و منطقه ای که به يك روستا منتهی می شد رسید فکر کرد همین جا (نورت - هیل) است از دور خانه بزرگی را دید حدس می زد که آن خانه به شخص بزرگی تعلق دارد. از وسط خیابان مشجری حرکت کرد و به کنار کلیسا رسید در این هنگام زنگ کلیسا ساعت ۹ بعدازظهر را اعلام کرد. تقریباً سه ساعت می شد که از جامائیکا حرکت کرده بود. وقتی به خانه بزرگ و بدمنظره ای که اشعه ماه بالای آن را روشن می کرد رسید، کاملاً

عصبانی و ناراحت بود. زنگ در را به صدا در آورد و صدائی به گوشش خورد و سپس صدای قدم‌هائی را شنید و در خانه هم بوسیله مستخدمی باز شد.

مرد سگ‌ها را که پوزه‌های خود را از لای در خارج می‌کردند و پاهای ماری را بو می‌کشیدند دور کرد و ماری هم بخاطر لباس کهنه‌ای که بتن داشت در برابر آن مرد خود را حقیر و کوچک احساس می‌کرد. وقتی با مرد روبرو شد گفت، من کار واجبی با آقای باسات داشتم، مهم نیست که نامم را بدانید، وقتی با ایشان روبرو شدم خودم را معرفی خواهم کرد. موضوع خیلی مهم است، اگر کارم ضروری نبود، در این موقع آنهم شب يك شنبه ایشان را ناراحت نمی‌کردم.

مرد جواب داد، آقای باسات دیروز برای کار واجبی به (لان - سیستون) رفته است، چون از او خواستند هر چه زودتر حرکت کند، هنوز هم برنگشته است.

ماری این بار نتوانست خود را کنترل کند بلافاصله ناله مایوسانه‌ای سر داد و گفت، من با مشقت و ناراحتی زیادی این همه راه را طی کردم و برای دیدن ایشان این جا آمدم. ماری ضمن این حرف‌ها می‌خواست توجه مرد را بخود جلب کند سپس ادامه داد:

اگر او را نه بینم ممکن است جریان بدی اتفاق بیفتد و يك جانی بزرگ از چنگ قانون فرار کند ممکن است حرفم را باور نکنید اما من دروغ نمی‌گویم اگر این جا کسی بود تا من می‌توانستم جریان را به او بگویم خیلی خوب می‌شد.

مرد گفت: خانم باسات در خانه است ممکن است شما با او صحبت کنید اگر کار شما خیلی فوری است پس بدنبال من بیایید از سگ‌ها نترسید، آن‌ها صدمه‌ای به شما نمی‌زنند. ماری با پریشانی و ناراحتی از وسط هال گذشت چون احساس می‌کرد باز هم تیرش به سنگ خورده است، تنها يك شانس دارد اگر کسی به او کمک می‌کرد.

در کتابخانه بزرگ شعله درخشان آتش بنظر ماری غیرطبیعی آمد و چون به تاریکی خود گرفته بود، ناچار هنگامی که شعله آتش به چشمش می‌خورد مرتباً پلك می‌زد و زنی را که یکی از خانم‌های سرشناس (لان - سیستون) بود و او را قبلاً در بازار دیده بود، روی یکی از صندلی‌های کنار آتش برای دو تا از بچه‌ها بلند بلند کتاب می‌خواند وقتی هم ماری را دید تعجب کرد. بلافاصله مستخدم خانه با هیجان چیزهایی به زبان آورد و گفت، این خانم جوان حرف‌های زیادی برای آقا دارد من فکر کردم بهتر است او را پیش شما بیاورم.

خانم باسات فوراً از جا برخاست کتاب را کنار گذاشت گفت، آیا حرف‌هایش درباره یکی از اسب‌هاست؟ چون ریشارد به من گفت، اسب سلیمان مرتباً سرفه می‌کند و اسب الماس هم غذا نمی‌خورد. با این مهتری که ما داریم همه چیز ممکن است اتفاق بیفتد.

ماری سرش را تکان داد و گفت، کار من مربوط به ناراحتی خانواده شما نیست من حرف‌هایی دارم که باید به شما بگویم، اگر اجازه بدهید با شما تنها باشم.

خانم باسات خوشحال شد از اینکه اسب‌هایش مریض نیستند. سپس به آرامی با بچه‌ها به صحبت پرداخت، و آن‌ها را واداشت تا به‌مراه مستخدم حرکت کنند، سپس با خوشحالی گفت، چکاری می‌توانم برای شما انجام بدهم؟ شما رنگتان پریده و خسته بنظر می‌رسید، نمی‌خواهید بنشینند؟ ماری سرش را با بی‌حوصلگی تکان داد و گفت، متشکرم اما می‌خواستم بدانم که آقای باسات چه وقت به منزل برمی‌گردد. زن جواب داد، امروز صبح مجبور شد بخاطر خبری که به او دادند، این‌جا را ترك کند. اگر واقعیت را بخواهید من درباره‌ی او خیلی نگران هستم، همان طوریکه این کار انجام گرفت آقای باسات ممکن است بر اثر سماجت به قوای نظامی متوشل شود. ماری بلافاصله پرسید، حالا نظرتان چیست؟ چرا آقا برای يك مأموریت خطرناکی حرکت کرده است، - قیافه‌ی شما برای من تازه است فکر می‌کنم شما جزو اهالی (نورت - هیل) نیستید و الا می‌بایستی شنیده باشید، که شخصی بنام جوس مرلین در کنار جاده‌ی (بودمین) مهمانخانه‌ای دارد.

آقای باسات بخاطر پاره‌ای از جنایت‌ها به او سوءظن پیدا کرد، امروز هم دلایل زیادی به دستش رسید. بهمین جهت بسوی (لان - سیستون) حرکت کرد. تا مقدمات کار را فراهم سازد قبل از حرکت هم چیزهایی به من گفت، او قصد دارد امشب مهمانخانه را محاصره نماید و ساکنانش را دستگیر کند.

- یقیناً با افراد مسلح به آن‌جا خواهد رفت اما من نمی‌خواهم تا برگشتن او در این‌جا منتظر بمانم. زن بلافاصله چیزی از قیافه‌ی ماری درك کرد، چون صورتش بکلی تغییر نمود، به

بخاری پشت کرد و به زیر ساعتی که به دیوار آویزان بود نزدیک شد. زن فوراً پرسید، پس تو همان دختری هستی که باسات درباره‌ی آن صحبت کرد. خویش و قوم صاحب مهمانخانه، حالا همان جایی که هستی باش تکان نخور تا من مستخدم‌ها را صدا بزنم، تو همان دختر هستی که باسات برایم تعریف کرد حالا متوجه شدم، زود باش بگو از من چه می‌خواهی؟

ماری دستش را دراز کرد صورتش مانند گچ سفید شد جواب داد، من قصد اذیت شما را ندارم، لطفاً زنگ نزنید، اجازه بدهید توضیح بدهم بله من همان دختر مهمانخانه هستم. زن حرفش را باور نکرد و ماری را با وضع ناراحتی نگاه می‌کرد و دستش را روی طناب زنگ گذاشت و گفت، من در این‌جا پولی ندارم و کاری هم نمی‌توانم برای او انجام بدهم اگر تو آمدی به (نورت - هیل) تا از عمو دفاع کنی خیلی دیر شده ایت ماری به آرامی گفت، شما درباره‌ی من اشتباه می‌کنید چون صاحب جامائیکا شوهر خاله‌ی منست و منم مدتی است که در آن‌جا زندگی می‌کنم و حالا هم وقت آن نیست تا توضیح بیشتری بدهم، من هم مثل شما و اشخاص دیگری که در این حدود هستند از او متنفرم. من این‌جا آمدم تا به آقای باسات بگویم که صاحب مهمانخانه می‌خواهد همین امشب مهمانخانه را ترك کند و من دلایل زیادی درباره‌ی جرم‌های او دارم و مطمئن هستم که آقای باسات از آن‌ها اطلاعی ندارد. حالا بگوئید چه موقعی حرکت کرده است و شاید حالا در جامائیکا باشد پس من بی‌جهت وقتم را برای آمدن به این‌جا تلف کرده‌ام. ماری نشست و دست‌ها را

روی دامنش گذاشت و به شعله آتش خیره شد و مدتی نتوانست به جلو نگاه کند و فکر می کرد که کوشش بعد از ظهرش کاملاً بی فایده بوده است، بهتر بود در جامائیکا میان اطاقش می ماند تا آقای باسات به آن جا می رسید و جریان را حضوراً به او می گفت. ولی حالا دچار اشتباه بزرگی شده است او می خواست از این ماجرا دور باشد، ولی حالا عمویش امکان داشت به واقعیت پی ببرد و بلافاصله فرار کند و آقای باسات و همراهانش در مهمانخانه خالی وارد شوند. ماری بار دیگر به خانم باسات نگاهی کرد و گفت کار احمقانه ای کردم از اینکه این جا آمدم عمویم ممکن است پی ببرد که در اطاقم نیستم و حدس بزند که نسبت به او خیانت شده است امکان دارد قبل از آنکه آقای باسات وارد مهمانخانه شود، آن جا را ترك کند. به این ترتیب خانم باسات از زنگ زدن منصرف شد و پیش ماری آمد و با خوش خلقی گفت، شما صادقانه صحبت می کنید و قیافه مهربانی دارید من متاسفم اگر قبلاً درباره شما بد قضاوت می کردم، اما مهمانخانه جامائیکا يك نام بدی بدر کرده است و من مطمئن هستم هر کس بجای من بود با شما همین برخورد را داشت. البته شما آدم شجاعی هستید امشب این جا آمدید و تمام این راه های طولانی را طی کردید تا جریان را به شوهرم اطلاع بدهید من حاضرم هر طوری که می خواهید به شما کمک کنم.

ماری سرش را تکان داد و گفت: در این جا کاری نیست که بتوانم انجام بدهم. اما من می بایستی همین جا بمانم، تا آقای باسات برگردد، تازه اگر بشنود که من مرتکب اشتباهی شده ام

سخت ناراحت خواهد شد، خدا می داند که من مستوجب هر گونه سرزنش هستم... خانم باسات گفت، من بجای شما حرف می زنم و اگر احتیاج به توضیحی بود، همه چیز را به آرامی برایش توضیح خواهم داد، راحت باشید در این جا هیچ خطری متوجه شما نیست. ماری پرسید راستی چطور شد که آقای باسات به این زودی به جریان پی برد؟

- من در این خصوص هیچ اطلاعی ندارم، صبح امروز ناگهان حرکت کرد و قبل از آنکه سوار اسبش شود چیزهایی به من گفت سپس راه افتاد. حالا نمی خواهید کمی استراحت کنید؟ مثل اینکه شما غذا نخوردید و گرسنه هستید، بنابراین خانم باسات به بخاری نزدیک شد و دستش را روی طناب زنگ گذاشت و سه و چهار بار کشید ماری با تمام پریشانی و ناراحتی نمی توانست وضع اهانت بار فعلی را تحمل کند. خانم خانه نیز مراسم مهمانوازی را بخوبی انجام می داد کسی که ماری را در برابر همان مستخدمی که برایش غذا حاضر می نمود تهدید کرده بود، ولی حالا با محبت و مهربانی با او رفتار می کرد. دختر جوان حتی منظره میدان بازار را بیاد می آورد و خانم باسات را که لباس مخملی به تن کرده بود و کلاه پرداری بسر داشت از نظر می گذراند حتی مبلغ گزافی که بابت خرید اسب پرداخته بود پیش خود مجسم می کرد.

اگر خانم باسات پی می برد که ماری در این مدت فریب خورده است، در مهمانوازی بیشتر با او صمیمی می شد. در این زمان مستخدم وارد شد، قیافه جدی بخود گرفته بود،

و طبق دستور خانم، يك سینی شام برای ماری آورده بود، سگ‌ها نیز که بدنبال او وارد اتاق شدند، برای ماری دم می‌جنبانند، و صورت‌های خود را در دستش قرار می‌دادند و او را مانند يك عضو خانواده بحساب می‌آوردند. حضور او در این خانه بزرگ (نورت - هیل) هنوز واقعیتی بخود نگرفته بود، و با آنکه ماری می‌کوشید ولی نمی‌توانست اضطراب و ناراحتی را از خود دور سازد. زیرا احساس می‌کرد حق نداشت در این‌جا برابر آتش مشتعلی بنشیند، در حالیکه در این هنگام می‌بایستی در مهمانخانه جامائیکا آنهم میان تاریکی و جنگ و ستیز قرار می‌گرفت. به هر حال با عجله غذایش را می‌خورد و خود را مجبور کرد تا غذایی را که مورد احتیاج است تند تند غورت بدهد. خانم میزبان که در کنارش بود زیاد حرف می‌زد و ماری هم اطمینان داشت که صحبت‌های بیهوده خانم باسات تنها بخاطر رفع نگرانی وی تکرار می‌شود. وقتی ماری شامش را خورد و بار دیگر در حالیکه دستش روی دامنش بود روی صندلی به آتش خیره شد.

خانم باسات در صدد برآمد تا او را با وسائش سرگرم کند، بنابراین يك آلبوم عکس را آورد و برای نشان دادن عکس‌ها آن را برابر مهمانش ورق زد. وقتی زنگ ساعت بالای طاقچه ساعت هشت را با صدای بلندی اعلام نمود، ماری نتوانست بیش از این وقتش را در آن‌جا بگذراند چون بیکاری از خطر و پیگیری بدتر بود بنابراین از جا برخاست و گفت، به بخشید شما خیلی مهربان هستید و بی‌نهایت از شما سپاسگزارم اما من ناراحتم خیلی هم

ناراحت و بی‌جهت هم فکر می‌کنم، مخصوصاً برای خاطر خاله بیچاره‌ام باید بروم و بدانم چه اتفاقی افتاده است.

خانم باسات با عجله آلبومش را برداشت و گفت مسلماً باید ناراحت باشید من در تمام مدت سعی کردم شما را سرگرم سازم، اما نتیجه‌ای نبخشید، منم بخاطر شوهرم خیلی دلواپس هستم اما شما نمی‌توانید تنها به آن‌جا برگردید. چون قبل از آنکه آن‌جا برسید خیلی از شب می‌گذرد و معلوم نیست چه جریانی در راه برای شما اتفاق می‌افتد من پیشنهاد می‌کنم که ریشارد به‌مراه شما حرکت کند او آدم قابل اطمینانی است و در مواقع لزوم می‌تواند مبارزه کند اما اگر جنگی در گرفت شما باید احتیاط کنید و به آن نزدیک نشوید من می‌خواستم با شما حرکت کنم، اما نسبت به چنین جریانی حساسیت زیادی دارم.

ماری بلافاصله گفت شما نباید اینکار را بکنید، اما من به خطرات شبانه کاملاً عادت کرده‌ام ولی شما عادت ندارید بعلاوه شما بخاطر آماده کردن اسب ناراحت خواهید شد، اما من به شما قول می‌دهم، که زیاد خسته نیستم و برای قدم زدن کاملاً آماده‌ام.

خانم باسات قبلاً زنگ را بصدا در آورده بود و مستخدم اطاقش گفته بود تا به ریشارد بگوید، کالسکه را حاضر کند و پیش او بیاید تا دستورهای لازم را به او بدهد. سپس به ماری يك دست لباس ضخیم و روسری يك قالیچه و جوراب گرم کننده داد، اما در تمام این لحظات ناراحت بود از اینکه وضع مزاجی وی مساعد نیست تا به‌مراه او حرکت کند. با آنکه ماری از او تشکر می‌کرد ولی خانم باسات خیلی میل داشت همراه او باشد، چون

دختر جوان بيك حركت خطرناكى دست زده بود. بعد از ربع ساعت كالسكه به رانندگى ريشارد كنار در حاضر شد ماري فوراً او را شناخت، چون ريشارد همان كسى بود كه بهمهرا باسات قبلاً به جامائیکا آمده بود.

ريشارد وقتى دستور خانم را شنيد، بخاطر دور شدن از اطاق گرم آنهم در آن شب يك شنبه سخت ناراحت شد ولى طبق دستور، دو هفت تير به كمرش بست و وضع جسورانه‌اى بخود گرفت تا اگر با اشخاص نا بابى روبرو شد بتواند به آن‌ها مبارزه كند.

بس از آنكه سگ‌هاى باوفا زوزه‌هاى خدا حافظى سردادند، كالسكه به راه افتاد تازه دختر جوان پي برد چه اشتباه بزرگى را مرتكب گرديد و به اين مسافرت اقدام نمود. در طول ۵ ساعتى كه از جامائیکا دور شده بود، امكان داشت اتفاقات زيادى رخ بدهد و با اين كالسكه هم نمى توانست قبل از ساعت ده و نيم خود را به آن جا برساند.

حتى قادر نبود نقشه‌اى طرح كند و براى مقابله با اتفاقات آينده خود را آماده سازد، ماه در آسمان مى درخشيد هوا صاف بود اما فكر مى كرد اگر با حادثه‌اى روبرو شود، بمراتب بهتر از پرت و پلا گويى خانم باسات خواهد بود.

خوشبختانه ريشارد مسلح بود و در مواقع ضرورى مى توانست از سلاح خود استفاده كند به همين منظور اطراف را زير نظر داشت و ماري هم جوابش را کوتاه و مختصر مى داد و او را بحال خود رها کرده بود. همه جا ساكت بود تنها ضربات يك

نواخت سم‌هاى اسب روى جاده و گاهى هم صدای جفدى از روى درختى بگوش مى خورد. وقتى آن‌ها به جاده (بودمين) رسيدند هوا تاريك شده بود، و هيچ مسافرى در آن شب ميان جاده به چشم نمى خورد. باد بشدت مى وزيد، به چرخ‌هاى كالسكه اصابت مى كرد، باران به پنجره مى خورد، هوا سرد شد و دشت هم در ميان اشعه مهتاب وضع عجيبى داشت.

صخره‌هاى در برابر آسمان قرار گرفته بود، و شكل‌هاى سنگ‌ها در برابر اشعه مهتاب جلوه خاصى داشت. اسب كالسكه با چابكى و حركت سريعى راهى را كه ماري قبلاً به تنهائى پيوده بود، طى مى كرد و او هم بدین ترتيب هر گونه پيچ و خم جاده را بياد مى آورد و تشخيص مى داد. گاهى زمين هموار آن جا را، با ساقه‌هاى بلند و گياهان اطراف بخاطر مى آورد در ميان راه چراغ‌هاى (آلتارتون) به چشم مى خورد و جاده جامائیکا در برابر آنان قرار گرفته بود همه جا تاريك بود و باد مى وزيد و بوى مرداب‌ها احساس مى شد. در اين حدود آثاری از اشخاص و حيوانات به چشم نمى خورد، با آنكه ماري به چشم و گوشش فشار مى آورد اما نتوانست چيزى درك كند در يك چنين وضعى كوچك‌ترين صدائى بگوش نمى رسيد.

ريشارد گفت حركت آقای باسات و همراهانش كه در حدود ده و دوازده نفر است ممكن است از فاصله دورى شنيده شود. ما مى توانيم در همين حدود با آن‌ها روبرو بشويم و جوس هم بطرف آن‌ها شليك خواهد كرد و اما اگر كشته شود، اهالى اين جا از شر او نجات خواهند يافت. از طرفى ممكن است آقای باسات قبلاً به

این جا رسیده باشد، جای تأسف است که ما زود حرکت نکردیم من خیال می‌کنم دستگیری جوس خیلی ساده است ماری جواب داد، آقای باسات اگر پی ببرد که شکارش فرار کرده است وضع تغییر خواهد کرد چون جوس تمام این منطقه را مانند کف دست خود می‌شناسد و فرارش به راحتی انجام خواهد گرفت. ریشارد گفت، ارباب منم در همین جا متولد شده است اگر بخواهد کسی را در این منطقه تعقیب کند موفق خواهد شد او همه اشخاص این جا را می‌شناسد و قریب پنجاه سال است که بوضع این منطقه آشنایی دارد و اگر بخواهد کسی را دستگیر کند موفق خواهد شد.

ماری بی آنکه اعتراضی کند گوش می‌داد چون حرف‌های ریشارد او را ناراحت نمی‌کرد همان طوریکه صحبت‌های خانم باسات هم برایش دلپذیر بود از طرفی شانه‌های قوی و قیافه همین مرد در این شب ظلمانی برای او تسلی خاطری محسوب می‌شد. بالاخره آن‌ها به شیب جاده و پل باریکی که روی رودخانه (فویی) قرار داشت رسیدند و ماری صدای امواج آب‌ها را که روی سنگ‌ها جاری بود از نزدیک شنید.

شیب تپه جامائیکا مقابل آن‌ها قرار گرفت و در میان مهتاب، بالای بخاری مهمانخانه مشخص بود. ریشارد ساکت ماند، دست‌ها را روی تپانچه قرار داد گلو را با تکان شدید سر، صاف کرد.

قلب ماری بشدت می‌زد به بدنه کالسکه بیشتر تکیه داد، اسب سربالایی را طی کرد سرش پائین بود و بنظر ماری اینطور

رسید که سر و صداهاى سم‌هایش در میان دشت پیچیده است. وقتی آن‌ها به بالای تپه رسیدند، ریشارد آهسته به ماری گفت، بهتر است شما همین جا در کالسکه باشید تا من بروم به بینم آن‌ها آمدند یا نه؟ ماری سرش را تکان داد گفت، بهتر است من حرکت کنم شما بدنبال من بیائید یا همین جا بمانید تا شما را صدا بزنم. از سکوت آن جا بنظر می‌رسید که باسات و دارودسته‌اش هنوز به آن جا نرسیدند. در نتیجه جوس هم فرار کرده و شاید در همان جاست من می‌توانم برای روبرو شدن با او خودم را به خطر بیندازم، شما نمی‌توانید اینکار را بکنید حالا يك تپانچه به من بدهید چون من از او می‌ترسم. مرد با شك و تردید گفت، بنظرم درست نیست که شما تنها بروید. اگر خطری متوجه شما شود، من نمی‌توانم بفهمم راستی همانطوریکه شما می‌گوئید در این جا سکوت عجیبی برقرار است من انتظار داشتم با داد و فریادها و زد و خوردهایی روبرو می‌شدم و صدای باسات هم به گوشم می‌خورد.

تقریباً وضع غیرعادی است ممکن است آن‌ها در (لان - سیستون) معطل شده باشند من خیال می‌کنم اگر ما در کالسکه کنار جاده منتظر آن‌ها بمانیم بهتر است.

ماری گفت، من امشب بحد کافی منتظر ماندم و عقلم را از دست داده‌ام از اینکه با عمو روبرو بشوم بمراتب بهتر است تا در این خندق بمانیم و چیزی را نه بینیم، و نشنویم. من فقط درباره خاله‌ام فکر می‌کنم چون او در این جریانات مانند بچه‌ای بی‌گناه است اگر کاری از دستم برآید می‌خواهم او را نجات بدهم. حالا

تپانچه را بده تا بروم من می توانم مانند گربه ای حرکت کنم و خود را به تله نیندازم. آنوقت لباس و کلاهی را که در برابر سرمای شب او را حفظ می کرد از تن در آورد تپانچه را که ریشارد به او داده بود در دست گرفت و گفت، حالا دنبالم بیا. البته اینکار باید با احتیاط باشد، وقتی صدا زدم یا اشاره کردم حرکت کن چون صحیح نیست هر دوی ما جان خود را از دست بدهیم. بنظرم عمو رفته است ماری امیدوار بود که کارها خاتمه یافت و با رفتن عمو به (دیون) مشکلات برطرف شده است و منطقه می بایستی از وجود و از روش ناروای وی پاک شده باشد. او ممکن است همان طوریکه گفته بود، زندگی تازه ای را پیش بگیرد، یا خود را در جایی که پانصد میل دورتر از (کورنوال) است پنهان کند و بر اثر خوردن غم، غصه هلاک گردد. بنابراین علاقه ای به دستگیری عمو نداشت. او می خواست اینکار خاتمه یابد، بالاتر از همه زندگی مستقلی را شروع کند و عمو را بکلی از یاد ببرد و جهان را بین خود و جامائیکا قرار بدهد. انتقام يك کار بیهوده ای بود و اگر عمو به وسیله آقای باسات و همراهانش گرفتار می شد رضایت خاطری برای ماری بوجود می آمد با اینکه دختر جوان با ریشارد با اطمینان زیادی صحبت کرده بود، اما بخاطر روبرو شدن با جوس و برخورد با او وحشت می کرد بخصوص وقتی اندیشید که شوهر خاله اش به وجود کالسکه که در تاریکی قرار دارد پی ببرد، سپس تپانچه اش را مرتب نمود، انگشتش را روی ماشه گذاشت وارد حیاط خانه شد گوشه و کنارش را نگاه کرد، حیاط خالی بود طویله بسته بود و مهمانخانه بهمان وضعی که قبلاً از آن خارج

شده بود تاریک و خاموش بنظر می رسید. به پنجره اطاقش نگاه کرد آنهم بهمان ترتیب دیده می شد. هیچ نشانه و آثاری از چرخ های ارابه در حیاط نبود، کنار اصطبل آمد گوشش را روی در گذاشت مدتی گوش داد تنها سر و صدای اسب را شنید که مرتباً روی سنگفرشی پا می زد. با خود گفت پس آن ها نرفتند و عمویش هنوز در مهمانخانه است و از اینکه بطرف کالسکه و ریشارد برگردد تردید داشت و منتظر ماند تا آقای باسات و دارودسته اش برسند. يك بار دیگر به خانه بسته نگاه کرد اگر عمو می خواست آن جا را ترك کند، تا حالا اینکار را کرده بود، و ارابه يك ساعت قبل حدود ساعت یازده حرکت کرده است از طرفی عمو امکان داشت نقشه اش را تغییر داده باشد و تصمیم گرفت تا پیاده حرکت کند. در این صورت خاله پاسیانس نمی دانست به همراه او حرکت کند. ماری تردید نمود، به هر حال وضع مهمانخانه از هر لحاظ عجیب و غیرواقعی بنظر می رسید.

کنار دالان ایستاد و گوش داد دستگیره در را آزمایش کرد ولی در بسته بود. بطرف آشپزخانه رفت و آرام آرام حرکت کرد و خود را در گوشه ای مخفی نمود سپس برابر شعله شمع قرار گرفت و از شکاف در به آن نگاه کرد. دستش را روی دستگیره گذاشت و به آرامی آن را پیچاند در باز شد و از اینکه وارد شود می ترسید. با خود فکر می کرد، آیا عمو روی صندلی نشسته و منتظر اوست و تفنگش روی زانوش قرار دارد؟

تپانچه در دستش بود ولی به آن مطمئن نبود، به آرامی چشمش را روی سوراخ در گذاشت صدائی به گوشش نخورد تنها

خاکسترهای اجاق را که تقریباً خاموش شده بود تشخیص داد. پی برد که کسی آن جا نیست و مطبخ ساعت ها خالی مانده است در را باز کرد داخل شد مطبخ سرد و غمناک بنظر می رسید، منتظر ماند تا چشمانش به تاریکی عادت کند آنوقت میز آن جا را تشخیص داد، روی میز شمعی بود، و با شعله ضعیف اطاق را روشن می کرد، شمع را بالای سر گرفت و اطرافش را نگاه کرد وضع مطبخ پاشیده بود، مثل اینکه افراد برای رفتن عجله داشتند بغچه خاله روی صندلی بود مقداری پتو و اثاثیه دیگری در کف مطبخ به چشم می خورد. بدون شك تصمیم داشتند روز دیگر حرکت کنند بنابراین در اطاق بالا خوابیده اند. در دالان باز بود و سکوت آن غم افزا و عجیب بنظر می رسید تازه صدای ساعت هم شنیده نمی شد و تیک و تاك آن متوقف شده بود. داخل راهرو شد، دوباره گوش داد، به آرامی جلو رفت در يك دست شمع و در دست دیگرش تپانچه بود. به کنج راهرو رسید ساعت دیواری اطاق نشیمن را دید بصورت قطعاتی روی سنگفرش خرد شده است. بالاخره ماری کنار پله ها رسید آنوقت آنچه را که اتفاق افتاده بود، پی برد. جسد صاحب مهمانخانه در میان اشیاء خرد شده قرار داشت يك گلوله به فرق سرش، و گلوله دیگر هم به بالای در اصابت کرد پاهای عمو در دو طرف بدن باز مانده بود، بنظر می رسید برای نجات خود خیلی فعالیت کرد و از جایی به جایی پناه می برد ولی نتیجه نگرفت و جانش را از دست داد.

خون های سیاه و خشك شده ای روی سنگفرش دیده می شد، بنظر می رسید وقتی با چاقو از پشت سر به او حمله ور شدند، او

هم دستش را بطرف ساعت دراز کرده و ساعت را بطرف خود کشید و هنگامی که با صورت به زمین سقوط کرد و جان داد ساعت هم به همراه او روی زمین افتاد و خرد شد.

عنكبوت یقین داشت که آسیبی به او نخواهد رسید، ماری هم مثل او فکر می کرد، اما مانند عنكبوت نبود، چون در آن جا چنان سکوتی برقرار شده بود که او را به وحشت می انداخت. حالا که ساعت دیواری تیک و تاکی نداشت اعصاب دختر بیشتر ناراحت شد، اما از صدای آرام و خودمانی آن تا حدودی لذت می برد. شعله شمع همه جا را روشن می کرد، اما بالای پله ها مانند گور تاریک بنظر می رسید. ماری می دانست که نمی تواند پله ها را دوباره طی کند و به بالای آن برود. اگر چه تمام اشیاء اطراف مرتب بنظر می رسید، اما مرگ به آن خانه سایه افکن شده بود و آشفته گی روحی زیادی در تمام فضای آن احساس می شد.

ماری تازه فهمیده بود چرا وضع مهمانخانه در گذشته وحشتناک بود، دیوارهای آن نمناک بود تخته ها سر و صدا داشت، زمزمه هایی فضای آن و قدم های غیر قابل تشخیص این خانه، از خطر بزرگی حکایت داشت. ناگهان ماری لرزید و پی برد که علت این سکوت و وحشت بخاطر چیزهای گذشته اش می باشد که در آن خانه روی می داد. در نتیجه دچار وحشت شد و بر اثر فشار روحی به لغزش پاها و دسته ها دچار گشت و می ترسید که این وضع ممکن است ادامه یابد و بر اثر ضربه روحی قوایش به تحلیل برود و همین امر مقدمات نابودی او را فراهم سازد. بلافاصله انگشتانش قدرتش را از دست داد و شمع از دستش به زمین افتاد و سپس تنها ماند، و در تاریکی قرار گرفت. بالاخره از هال گذشت به دالان آمد، وقتی داخل مطبخ شد پی برد که در آن باز است، کورکورانه با وضع ناراحتی از لای در بسوی هوای سرد

فصل ۱۵

بالاخره ماری از پله ها دور شد، نیرو و قدرتش را از دست داده بود، توانائیش کم شد و درست شبیه مجسمه متحرکی بنظر می رسید. چشمانش ساکت و ثابت به خرده های شیشه که هنوز خونی بود و جای خالی ساعت ثابت ماند. عنكبوتی روی دست عمو در حال حرکت بود، بنظر ماری عجیب آمد که عمو چه اندازه بی حس شده بود که نتوانست خود را از شر آن عنكبوت نجات بدهد.

عنكبوت از روی دست خزید روی بازو قرار گرفت و کنار خود را روی شانه انجام داد وقتی جانور به کنار زخم رسید بی حرکت ماند دوباره دوری زد به کنجکاوی پرداخت سپس بخاطر نبودن خطری فعالیت خود را از سر گرفت.

بیرون قدم گذاشت بغض گلویش را می فشرد و برای ادامه دادن حرکت دست‌ها را روی سنگ‌های ناهموار دیوار می گذاشت و مانند آدمی که تعقیب شده باشد خود را به حیاط سپس میان جاده همان جایی که سایه قوی ریشارد به چشم می خورد رساند.

مرد دستش را برای کمک بطرفش دراز کرد و بدین ترتیب ماری احساس آرامش نمود، و در حالیکه دندان‌هایش بی اختیار سر و صدا می نمود گفت، او مرد، جسدش روی کف اطاق افتاده بود من با چشم خودم آن را دیدم طوری حرف می زد مثل اینکه خودش اینکار را انجام داده بود از آن جایی که نمی توانست از سر و صدای دندان‌ها و لرزش بدن جلوگیری کند، مرد او را بطرف دیگر کالسکه هدایت کرد لباس‌هایش را پوشاند، در نتیجه ماری گرم شد و از راننده تشکر نمود.

اما باز تکرار می کرد او را با چاقو زدند، من ضربه چاقو را با چشم خودم دیدم، ساعت دیواری هم روی او افتاده بود، خونش خشک شده بود، مهمانخانه هم تاریک و ساکت بنظر می رسید کسی در آن جا نبود.

مرد پرسید، خاله کجاست؟ ماری سرش را تکان داد و گفت، نمی دانم او را ندیدم، من می خواهم هر چه زودتر حرکت کنم. مرد پی برد که قوای دختر بکلی از بین رفته است ناچار او را به داخل کالسکه برد و کنارش نشست سپس به آرامی گفت، بسیار خوب حالا کمی آرام بگیر، ناراحت نباش.

در این هنگام صدای خشن مرد به ماری جرأتی داد و صورتش را در میان یقه لباسش گرم می کرد.

مرد گفت: حالا منم به مهمانخانه می روم تا جریان را از نزدیک ببینم، اما شما در کالسکه باشید چون صلاح نیست با این وضعی که شما دارید باز هم با جسد صاحب جامائیکا روبرو شوید.

این حرف‌ها دختر را سبک کرد و رفتار صادقانه ریشارد کاملاً موثر واقع شد ماری گفت: اسب ارا به هنوز در اصطبل است من کنار در سر و صدای سم‌ها را شنیدم مثل اینکه آن‌ها برای حرکت آماده شده بودند، چون در مطبخ باز بود، و بغچه‌ای هم در آن جا دیده می شد. حتی پتوهائی را برداشته بودند بدون شك این کارها بایستی قبل از جنایت انجام گرفته باشد.

ریشارد گفت: از اینکه آقای باسات دیر کرده است خیلی ناراحتم، در این جا جنایتی اتفاق افتاده که شما حق ندارید با من برگردید. هر دو ساکت ماندند و برای دیدن باسات چشم به جاده دوختند.

ریشارد با ناراحتی گفت: آخر چه کسی این جنایت را انجام داده است قاتل کیست و کجا بود؟ واقعاً وضع عجیبی است! البته ممکن است افراد زیادی در این کار دخالت داشته باشند. ماری گفت: بنظرم اینکار وسیله همان دوره گرد سر زده است، من او را فراموش کردم، فکر می کنم قاتل اوست چون او در اطاق در بسته‌ای زندانی بود، او روی عقیده‌اش پافشاری می کرد. سپس ماری جزئیات برخورد جوس و دوره گرد را برای ریشارد شرح داد و گفت که دوره گرد شب قبل با چه وضع و حالتی وارد مهمانخانه شده بود. مثل اینکه قاتل شناخته شد و به توضیح بیشتری احتیاج

نبود. مرد گفت: به هر حال او نمی تواند فرار کند هر جا برود دستگیر خواهد شد. از این لحاظ خیالتان راحت باشد بخصوص وقتی که در این حدود هیچ کس شخص غریبه ای را در خانه اش مخفی نمی کند جز اینکه جزو همین منطقه باشد قبلاً اسم هاری دستفروش بگوשמ نخورده است اما دارودسته جوس از جاهای دوری به این جا آمده اند ریشارد کمی مکث کرد سپس ادامه داد. من به مهمانخانه می روم تا وضع آن جا را از نزدیک به بینم شما همین جا باشید. ماری بازویش را محکم گرفت و به تندی گفت: من نمی توانم در این جا تنها بمانم فکری هم بحال من ترسو بکن! اگر به مهمانخانه نزدیک شوی به همه چیز پی میبری، تازه امشب در آن جا غوغائی بوجود خواهد آمد اما برای شخص مرده کمترین تاثیری نخواهد داشت. ریشارد گفت قبل از آنکه عمومی شما این جا بیاید این مهمانخانه کاملاً خالی و بائر بود و ما سگ ها را به شکار جانوران این حدود وامی داشتیم. مهمانخانه درست مثل بیغوله ای به چشم می خورد، هیچ جنبه ای در آن دیده نمی شد اما آقای باسات آن را تعمیر کرد و در صدد شد تا آن را اجاره بدهد.

بعدها شنیدیم که افراد خوشنامی در این جا زندگی می کنند و وضع آرام و دوستانه ای باهم دارند و محل مناسبی برای استراحت مسافرین می باشد و اهالی هم هفته ای یکبار با آقای باسات ملاقات دارند. ماری سرش را تکان داد گفت منکه در این جا جز ظلم و ناراحتی چیزی ندیدم، جوس افراد را زجر می داد، سر و صداها و ناله های آن ها مرتباً به گوش می خورد.

در این هنگام هر دوی آن ها مکث کرده و به دودکش بخاری مهمانخانه که در برابر آسمان نیمه روشن و خاکستری آن حدود برافراشته شده بود نگاه می کردند، مثل اینکه چیزی بنظرشان می رسید، اما قادر نبودند آن را بزبان بیاورند.

پس ماری با وحشت و ناراحتی گفت: من فکر می کنم که خاله هم جاننش را از دست داده است بخاطر همین موضوع می ترسیدم بیالای پله ها بروم هر کسی که عمویم را کشت بدون شك او را هم بقتل رسانیده است. ریشارد گفت خاله ممکن است فرار کرده باشد، تا در میان جاده از کسی کمک بگیرد... ماری آهسته گفت خاله اینکار را نخواهد کرد بلکه ممکن است در طبقه پائین کنار نعلش شوهرش دراز کشیده باشد، من فکر می کنم او را هم کشته اند اما اگر من از او جدا نمی شدم این جریان پیش نمی آمد. مرد ساکت ماند و ناراحت بود از اینکه کاری از دستش بر نمی آمد و این مسئولیت شبانه بروی شانه هایش سنگینی می کرد و انتظار داشت اربابش هر چه زودتر بیاید و از این بلاتکلیفی نجات یابد. از طرفی از خود می پرسید اگر در مهمانخانه قتلی روی داده است پس چرا آن دو کاری انجام نمی دهند، اقل از اهالی محل کمک نمی گیرند؟

ناگهان ماری دستش را بالا برد و بلافاصله گفت، گوش بده، چیزی نمی شنوی؟ هر دو گوش دادند، صدای ضعیف سم های اسب ها آنهم از کنار جاده شنیده شد. ریشارد با هیجان گفت: ارباب آمد، هر دو نگاه کردند لحظه ای بعد اولین سوار شبیه لکه سیاهی در میان جاده ظاهر شد و بدنبال او عده ای حرکت

می کردند و پس از توقف کوتاهی همه آن‌ها چهار نعل هجوم آوردند. بالاخره سر و صدای آن‌ها از نزدیک شنیده شد و ریشارد هم با عجله به استقبال آن‌ها رفت و صدا می زد و دستش را تکان می داد ارباب برگشت، دهنة اسبش را کشید وقتی مهترش را دید فریاد زد، این جا چکار می کنی؟ ریشارد هم گفت: صاحب مهمانخانه را کشتند! حالا دختری که همراه منست جریان را برای شما تعریف می کند.

سپس اسب باسات را نگهداشت و سوالاتی را که مطرح می شد جواب می داد افراد دورش جمع شدند و بهم فشار می آوردند تا به جریان بهتر پی ببرند بعضی ها پیاده شدند، و پاها را بزمین می کوبیدند و با ناراحتی دست‌ها را تکان می دادند. آقای باسات گفت: خدا را شکر که جوس به قتل رسید و غائله پایان یافت آنوقت رو به افراد کرد و گفت: حالا همگی به مهمانخانه بروید و استراحت کنید، تا منم از این دختر چیزی بپرسم.

ریشارد هم از مسئولیت نجات یافت اما افراد دورش جمع شدند و مرتباً سؤال می کردند او هم درباره قتل اظهار بی اطلاعی می کرد. آقای باسات از آمدن ماری بوسیله کالسکه تعجب می کرد اما شنیده بود که دختر جوان بمنظور دیدن او راه درازی را طی کرد، و چون نتیجه‌ای نگرفت دوباره به جامائیکا برگشت.

بالاخره پرسید، من فکر می کنم شما به اتفاق عموی خود علیه قانون توطئه می کردید، حتی يك ماه قبل وقتی این جا آمدم به من دروغ گفتید و اظهار داشتید اطلاعی از وضع این جا ندارید

ماری آهسته گفت: من بخاطر خاله‌ام دروغ گفتم، تمام حرف‌ها برای نجات او بود، اگر لازم باشد همه چیز را در دادگاه خواهم گفت اما اگر جریان را همین حالا شرح بدهم ممکن است شما به آن توجه نکنید.

باسات گفت به هر حال شما کار مهمی انجام دادید و به (آلتارتون) رفتید تا جریان را گزارش کنید من این موضوع را در دادگاه مطرح می کنم ریشارد هم به من گفت: شما جسد عمو را میان هال دیدید اما چطور شد که از این جنایت هیچ اطلاعی ندارید؟ آنگاه ریشارد را خواست و گفت، کالسکه را به مهمانخانه ببر و به همراه این دختر آن جا باش تا من بیایم به ماری هم گفت، میان ما تنها شما هستید که به تمام جریان اطلاع دارید، و قبل از مرگ عمو با او در همین خانه زندگی می کردید حالا همه چیزهایی را که می دانید بی ترس و واهمه باید شرح بدهید.

ماری هم پذیرفت چون در این ماجرا تنها او بود که می توانست مطالب مهمی را در اختیار باسات و سایرین قرار بدهد از او خواسته شد بسر نعلش عمو برود و آن را از نزدیک به بیند. ناچار وارد حیاط خانه شد، اسب‌ها را دید که روی سنگ فرش ها پا می کوبند و افراد سر و صدا می کنند، اما وقتی آقای باسات وارد شد سکوت کاملی برقرار گشت مهمانخانه وضع غم انگیزی بخود گرفت، پنجره‌ها و درها را باز شد همگی بالا رفتند و اطاق‌ها را از نزدیک بررسی کردند.

یکی از آن‌ها ریشارد را با هیجان صدا زد و گفت: متوجه هستی آن‌ها چه می گویند؟ بالای پله نعلش زنی را هم دیده‌اند.

باسات هم پیش ماری آمد گفت، متاسفم خبر بدی برای شما دارم، شاید شما انتظار آن را داشتید.

ماری گفت، همینطور است! باسات گفت، من فکر می‌کنم خاله شما هم در این ماجرا زخمی شد، بلافاصله هم مرده افراد با جسد او روبرو شدند از اینکه کاری نمی‌شود کرد شدیداً ناراحتم بالاخره با خود فکر کرد بهتر است ماری را تنها بگذارد چون از دستش کاری بر نمی‌آمد. ماری هم وضع ناراحتی داشت، اما دعا می‌کرد تا خاله پاسیانس او را ببخشد و او را نفرین نکند و بدین وسیله با مشکلات و ناراحتی‌ها روبرو نشود و مهمتر از همه دختر جوان مادرش را بیاد می‌آورد و آرزو می‌کرد ایکاش او این‌جا بود و با خاله زندگی می‌کرد اقلأً او را تنها نمی‌گذاشت. این خیالات دلخوشی او را فراهم می‌کرد. ناگهان دوباره زمزمه‌هایی برخاست، داد و فریادهائی بگوش می‌رسید ریشارد بطرف اطاق پذیرائی رفت در آنجا با چوب محکمی روبرو شد پرده‌های پنجره‌ها بکلی پاره شده بود. افراد داخل شدند وسائل دست و پاگیر آن‌جا را کنار زدند و يك نفر چراغی را برای روشن کردن اطاق در دست گرفت و ماری هم از دور نظاره می‌کرد. سپس هیاهو کم شد و صدای پاهای افراد از پشت‌خانه شنیده شد، شش و هفت نفر آن‌ها بهمراه باسات شخصی را که پیچ و تاب می‌خورد اسیر کردند او می‌کوشید تا خود را نجات بدهد ریشارد هم داد می‌زد قاتل دستگیر شده است! ماری روسری خود را از روی صورتش کنار زد و به افرادی که به کالسکه نزدیک می‌شدند دقیق شد شخص اسیر به او خیره ماند و در برابر روشنائی چراغ چشمش ناراحت بود،

پلك می‌زد تارهای عنكبوت روی لباسش بود، قیافه‌اش تغییر کرده بود او همان هاری دستفروش بود. افراد از ماری می‌پرسیدند او کیست؟ شما او را می‌شناسید؟ باسات جلوتر آمد و به آن‌ها دستور داد تا دست مرد را به بندند. سپس از ماری پرسید، این مرد را می‌شناسید؟ ما با او در اطاق تاریکی روبرو شدیم، روی چند گونی دراز کشیده بود، اما در خصوص این قتل‌ها هیچگونه اطلاعی ندارد.

ماری جواب داد او یکی از رفقای جوس است شب گذشته به مهمانخانه آمد با عمو دعوا کرد، و عمو هم او را همان اطاق تاریک زندانی نمود و به مرگ تهدیدش کرد. مثل اینکه او باید عمو را کشته باشد چون کسی جرات ندارد این کار بکند. باسات گفت، اما در اطاقی که او زندانی بود افراد برای خارج کردن او در را شکستند. بنابراین بنظر نمی‌رسد که این مرد از اطاق خارج شده باشد لباس‌هایش را نگاه کنید چشمش را به بینید، که در برابر روشنائی چقدر ناراحت است بنظر نمی‌رسد که او قاتل باشد ماری هم بلافاصله پی برد، که هاری دوره گرد نباید قاتل باشد، چون در حدود ۲۴ ساعت در آن اطاق دراز کشیده بود و از آن خارج نشد، بدون شك شخص دیگری به جامائیکا آمد و در تاریکی و سکوت شب به این جنایت دست زد. باسات ادامه داد، کسی که این قتل را انجام داد متوجه نشد که در آن اطاق کسی هست تازه از وجود این شخص هم نمی‌شود بعنوان شاهد استفاده کرد. اما به هر حال او را به زندان خواهم فرستاد و اگر لازم شد

اعدام می شود. بنابراین باید با ما کنار بیاید و صادقانه رفتار کند و اسامی رفقاییش را در اختیار ما قرار بدهد. بدون شك یکی از افراد بخاطر انتقام جویی این جنایت را انجام داده است، ما هم به آن پی می بریم به دستور آقای باسات عده ای او را به اصطبل بردند و تحت مراقبت قرار دادند. بالاخره دوره گرد به حرف آمد و درباره بی گناهی خود صحبت کرد ناله سر می داد قسم می خورد، تا اینکه یکی از افراد برای سکوت او دستبند به دستش زد و او را طناب پیچ کرد ماری به ناسزاگویی او گوش نمی داد و به چشمان ریزش کمترین توجهی نداشت بلکه جریان دیگری به یادش آمد.

ناگهان قیافه جیم در بازار (لان - سیستون) بنظرش رسید که می گفت تا کنون کسی را نکشته ام وقتی هم پیش آن زن فالگیر رفتند آن زن گفت در دست شما علامتی است که نشان می دهد شما در همین روزها یکی را خواهید کشت شاید جیم هم بخاطر تنفر از برادرش به این جنایت دست زده است.

ماری چانه اش را در دست گرفته بود و در حالیکه چارقش از سرش افتاده بود به ناسزاگویی دوره گرد نمی اندیشید بلکه حرف های جیم را بیاد می آورد که درباره برادرش می گفت:

(او بخاطر همین کارهای ناروای خود جانش را از دست خواهد داد)

این مسائل فراموش شده دوباره بیادش آمد و او را از هر لحاظ ناراحت می کرد بیزاری و سنگدلی و بی قیدی و فساد خانوادگی جیم در نظرش مجسم می گشت. پس جیم طبق تصمیمی که گرفته بود به جامائیکا آمد و برادرش را کشت تمام این جریان بطرز

وحشتناکی برابر دیدگان دختر مجسم گشت. و فکر می کرد اگر او این جا بود و ایستادگی می کرد بدون شك او هم کشته می شد. قاتل در واقع يك دزد بود و مانند دزدی وارد شد و پس از جنایت آهسته و آرام خارج گشت.

ماری فکر می کرد که کشمکش این دو، برابر اطاق ها انجام گرفت و اگر او شاهد جریان می شد و سپریلا قرار می گرفت نمی توانست از چنگ آن ها فرار کند.

به هر حال می خواست پیش باسات برود و بگوید قاتلی را می شناسم و افراد باسات هم حرفش را باور می کردند و برای دستگیری قاتل اقدام می نمودند و به محل سکونت وی هجوم می بردند شاید هم الان جیم در همان اطاقی که او و برادرش در آن جا بدنیا آمدند، خوابیده است و به جنایتی که انجام داده است نمی اندیشد و همه را فراموش کرده است.

ماری در عالم خیال صدای سم اسبش را روی جاده که بعنوان خدا حافظی شنیده بود، احساس می کرد اما خیالات دختر کم کم صورت واقعیت بخود گرفت و سر و صدائی در میان جاده بگوش خورد، اعصابش متشنج شد و دست هایش که روی لباسش قرار داشت خیلی عرق کردند، صدای سم اسب هنوز شنیده می شد. اسب با وضع خاصی قدم بر می داشت و آهنگ موزون قدم هایش در روی جاده وحشت و اضطراب دختر را شدید تر می کرد، از طرفی عده ای دوره گرد را نگهداشته بودند و چیزهایی با هم می گفتند و جاده را زیر نظر داشتند ریشارد که همراه آن ها بود کمی مکث کرد سپس با سرعت بطرف مهمانخانه رفت تا باسات

را صدا بزنند در این هنگام ضربات سم های اسب بهتر شنیده شد و اسب از تپه سرازیر گشت و کنار دیوار رسید باسات هم بلافاصله از مهمانخانه خارج شد و رو به سوار کرد و دستور ایست داد. مرد سوار افسار را کشید و آهسته و آرام وارد حیاط خانه شد، شنل سیاهش مانع می شد از اینکه شناخته شود اما وقتی خم شد و سرش را کج کرد موهای پشت سرش در برابر مهتاب درخشید و با صدای ملایم و موقرانه ای در حالیکه روی اسب تکیه داده بود گفت: آقای باسات نامه ای از طرف ماری یلان درباره مهمانخانه جامائیکا بدستم رسید از من خواسته شد تا به کمک او بشتابم حالا که این جا آمدم با افراد زیادی روبرو هستم فکر می کنم دیر رسیده ام شما باید مرا بجا بیاورید، چون قبلاً همدیگر را دیده ایم، من نایب الحکومه (آلتارتون) هستم.

فصل ۱۶

ماری در اطاق نشیمن نشسته بود و به شعله آتش بخاری نگاه می کرد مدت زیادی استراحت کرد و حالا سرحال و راحت بنظر می رسید اما آن آرامشی که می خواست هنوز بدست نیاورده بود. همه افراد نسبت به او مهربان و علاقمند شده بودند و آقای باسات هم حسن نیت خود را آشکار می کرد و مانند کسی که بخواهد بچه ای را آرام کند با دختر جوان خوشرفتاری می نمود و مرتب می گفت: حالا کمی استراحت کنید جریان گذشته را بکلی فراموش کنید من به شما قول می دهم قاتل خاله پیدا شود و اعدام خواهد شد. وقتی هم حالتان بجا آمد، باید بگوئید چه می خواهید و کجا می خواهید بروید. ماری ساکت بود و عکس العملی از خود نشان نمی داد چون آن ها به تنهایی برای او

تصمیم می گرفتند. وقتی هم (فرانسیس دیوی) او را بخانه اش دعوت کرد ماری با میل و رضا پذیرفت و بدین ترتیب قدرت و نیروی طبیعی خود را باز یافت.

ضمناً فکر می کرد اگر مرد بود، آن‌ها با خشونت با او رفتار می کردند و او را بعنوان شاهد به (بودمین) یا (لان - سیستون) می بردند، تا به سوالاتشان پاسخ بدهد وقتی هم آزاد می شد می توانست با پولی که بر اثر کار کردن بدست می آورد، به نقطه‌ای که مدّ نظرش بود حرکت کند. در این زمان بر اثر ناراحتی شدید و روبرو شدن با حرف‌ها و رفتار ملایم آقای (دیوی) تسکین یافت و پس از لحظه‌ای احساس آرامش نمود.

بالاخره آقای (دیوی) او را سوار کالسکه‌اش کرد و در حالیکه مستخدمش پشت سرشان حرکت می نمود بسوی آلتارتون حرکت کرد وقتی به آنجا رسیدند صدای زنگ کلیسا ساعت يك را اعلام نمود.

آقای دیوی هم بلافاصله خدمتگزارش را که ماری بعدازظهر آن روز با او روبرو شد خواست، و به او دستور داد تا به همراه او به منزلش بیاید و اطاقی را برای مهمانش آماده سازد او هم دستور اربابش را انجام داد وسائل خواب را آماده ساخت و بخاری را روشن کرد وقتی ماری لباسش را در آورد مثل بچه‌ای که بسوی گهواره‌ای برود، خود را برای خواب آماده می کرد.

لحظه‌ای که می خواست بخوابد ناگهان دستی روی شانه‌اش قرار گرفت صدائی بگوشش خورد و گفت این نوشیدنی را بخورید خیلی آرام بخش است، ماری چشمانش را باز کرد آقای

دیوی کنار تختش بود لیوانی در دست داشت و با چشمان عجیب و بی‌رمقش او را نگاه می کرد.

مرد گفت: شما همین حالا بخواب می روید، آنوقت ماری با چشیدن مایع فهمید که نایب‌الحکومه بخاطر برطرف ساختن ناراحتی وی به این کار پرداخته است. سپس دست مرد روی پیشانی‌اش قرار گرفت و گفت همه چیز را فراموش کنید و قتی هم با او خداحافظی کرد ماری خواب رفته بود.

تقریباً ساعت ۴ بعدازظهر فردا از خواب برخاست و همان طوری که دیوی انتظار داشت خواب ۱۴ ساعته اندوه و ناراحتی دختر را برطرف کرد وقتی هم از خواب برخاست در حاشیه تختش با دیوی روبرو شد که باز هم به او دلداری می داد.

عقل به او می گفت نباید خود را مورد سرزنش قرار بدهد چون آنچه را که وجدانش حکم می کرد انجام داده است قبلاً بر اثر کند ذهنی وقوع این مصیبت را پیش بینی نمی کرد، نقص کار در همین جا بود، تنها افسوس می خورد و افسوس هم فایده‌ای نداشت، و نمی توانست خاله را به او برگرداند. اینگونه افکار او را تحت فشار قرار داده بود وقتی هم لباسش را پوشید به اطاق نشیمن رفت و با آتش روشن و پرده‌ای آویخته و نایب‌الحکومه روبرو شد حس ناامنی دوباره بسراغش آمد و بنظرش رسید که مسئولیت این فاجعه تنها روی دوش او قرار گرفته است.

آنوقت قیافهٔ جیم را که آخرین بار با او روبرو شده بود در برابر شعلهٔ آتش بنظرش عجیب آمد وضع او را در همان روزی که به جامائیکا آمده بود بخاطر آورد در نتیجه از نظر جسمی و فکری

خود را ضعیف و ناتوان احساس کرد، با خود می گفت اگر اصل جریان را به نایب الحکومه بگویند او هم بلافاصله جیم را مجازات خواهد کرد.

آنوقت می توانست به (هل فورد) برگردد و با شغل بافندگی زندگی اش را ادامه بدهد، به هر حال دختر جوان از روی صندلی کنار آتش برخاست و در وسط اطاق قدم زد، و برای مشکلات زندگی خود باز هم بفکر پرداخت.

اما جیم را بیاد آورد که دور از او با خوشی و خوشحالی بکارهای عادی خود مشغول است. در این هنگام فکر می کرد که فرانسیس دیوی او را نگاه می کند و چشمان ثابتش برای درك افکار درونی به او خیره شده است.

در میان اطاق تابلوهائی از نقاشی های او به چشم می خورد، حالا که دیوی در آن جا نبود ماری در عالم خیال وضع او را در نظر می گفت که کنار سه پایه ای ایستاده است و به منظره طبیعت از پشت پنجره نگاه می کند.

یکی از تابلوها وضع داخلی يك کلیسا و سالن آن را آنهم در فصل تابستان نشان می داد در آن جا منظره های نقاشی به چشم می خورد، ماری آن ها را بدقت بررسی می کرد. بالاخره دختر جوان تصاویر دیگری را نگاه کرد و حالتی به وی دست داد که نمی توانست آن را به زبان بیاورد، چون منظره های تابلو بهیچوجه معمولی و عادی نبود. فکر می کرد این گونه نقاشی ها شاید علتی داشته باشد. از طرفی متوجه شد که اثاث و اشیاء اطاق نظم و ترتیبی ندارد و میز نایب الحکومه هم با موقعیت او مناسب نیست.

آنوقت با انگشتانش غبار آن را پاک کرد و بی مقدمه کشوی میز را باز کرد، ناگهان کاغذی بدستش رسید که نقاشی آن هم توجه او را بخود جلب کرد ناچار کاغذ را سرجایش گذاشت کشور را بست از آن جا فاصله گرفت و روی صندلی خود کنار آتش نشست.

وقتی صدای قدم های دیوی بگوشش خورد، ماری از جا برخاست و کمی دورتر نشست بطوریکه مرد پس از ورود پشت صندلی ماری قرار گرفت و گفت:

از اینکه شما را ناراحت کردم عذر می خواهم. ماری هم سرش را تکان داد و با لکنت چیزهائی بزبان آورد.

مرد پس از احوالپرسی از خوابش پرسید آنگاه ساعتش را نگاه کرد و گفت: خانم ماری یلان به بینم چیزی خوردید یا نه؟ شما قبلاً با من غذا خوردید حالا هم باید با من غذا بخورید اما این بار غذا را باید خودتان روی میز به چینید (هانا) خدمتگزارم غذا را آماده کرده است اما نباید بیش از این ناراحتش کنم منم می خواهم چیزی بنویسم، حالا بقیه کارها به عهده شماست.

ماری یلان هم جواب داد، حالش کاملاً خوبست و می تواند این وظیفه را انجام بدهد. بنابراین به مطبخ رفت و بکار پرداخت و از اینکه مشغول شده بود خوشحال بنظر می رسید وقتی هم متوجه شد که مرد به نویسندگی پرداخته است احساس رضایت بیشتری نمود چون ماری می خواست کارهائی را که در غیاب نایب الحکومه انجام داده بود کشف نشود و مرد به آن پی نبرد پس از مدتی او را خواست تا غذایش را به اطاق نشیمن حاضر کند ماری هم ناگهان به موشکافی و کنجکاوی مرد پی برد و از اینکه

تابلوها و اثاثیه‌های اتاق وی بهم خورده بود مشکوک شد. به هر حال هر دوی آن‌ها برای خوردن شام کنار میز نشستند مرد برای ماری غذا کشید و ضمن شوخی و خوشمزگی پرسید، مثل اینکه خانم ماری یلان فراموش کردند از من بپرسند امروز چکاری انجام داده‌ام؟

ماری هم جواب داد، من حق ندارم از شما بپرسم کجا رفتید. مرد گفت: شما اشتباه می‌کنید چون اینکار کاملاً به شما ارتباط دارد زیرا تمام روز بکار شما پرداختم، مگر از من نخواستید به شما کمک کنم؟

ماری ناراحت شد و گفت از اینکه دیشب وسایل خوابم را در این جا فراهم کردید و بخاطر من به جامائیکا رفتید از شما متشکرم و معذرت می‌خواهم. مرد گفت: منظورم این نیست، فقط از حوصله شما تعجب می‌کنم، که در این مدت طولانی چقدر به شما سخت گذشت، بعلاوه کاری هم انجام نگرفت.

ماری پرسید، پس وقتی از این جا رفتید جایی استراحت نکردید؟

- چرا تا ساعت هشت خوابیدم، بعد صبحانه خوردم و دوباره حرکت کردم، چون اسبم خسته بود و نمی‌توانستم از آن استفاده کنم بنابراین کارها بکندی انجام گرفت پس از رسیدن به جامائیکا، بطرف (نورت - هیل) حرکت نمودم - پس شما به (نورت - هیل) هم رفتید؟ - بله خانم ماری آقای باسات هم مرا برای ناهار نگهداشت من نظر خود را اعلام نمودم و افراد هم هر کدام با صدای بلندی عقیده خودشان را اظهار می‌کردند، همه ما

به توافق رسیدیم که کشنده عموی شما نمی‌تواند برای مدت زیادی آزاد باشد. ماری که به بشقابش نگاه می‌کرد و غذایش را می‌جوید پرسید،

- آقای باسات به کسی مظنون نشد؟

- چرا خانم، آقای باسات بخودش هم شك دارد، او از ساکنان آن حدود تحقیقات زیادی به عمل آورد و افرادی را که شب گذشته از خانه خارج شدند شناسائی نمود، حتی ممکن است اینکار یکی دو روز طول بکشد، اما بالاخره معلوم می‌شود.

- آن‌ها جسد خاله‌ام را کجا بردند؟ - جسدهای خاله و شوهرش را امروز به (نورت - هیل) حمل کردند و در آن جا ب خاک سپردند، تمام کارها بخوبی انجام گرفت. شما زیاد ناراحت نباشید. ماری پرسید: هاری دستفروش چطور؟ او آزاد است؟

- نه او هنوز تحت نظر است ولی مرتباً داد و فریاد می‌کند و ناسزا می‌گوید، من درباره هاری زیاد فکر نمی‌کنم بلکه ناراحتی من تنها بخاطر شماست.

ماری ناگهان چنگالش را روی میز گذاشت و بشقاب غذا را دور کرد و پرسید:

- آقای دیوی منظورتان از این حرف‌ها چیست؟

مرد گفت، منظورم اینست که شما درباره هاری دلواپس نباشید، من او را می‌شناسم، و بخاطر بدجنسی و نفرتی که از این شخص دادم هرگز او را نخواهم بخشید. من از ریشارد مهتر باسات شنیدم که شما درباره هاری سوءظن دارید، و این موضوع بگوش باسات هم رسید است بنابراین عقیده دارم در این خصوص

پافشاری نکنید، متأسفانه اطاق در بسته بی گناهی او را ثابت می کند اما ممکن است در این جنایت دست داشته باشد.

نایب الحکونه به خوردن غذا پرداخت ولی ماری فقط با غذا بازی می کرد وقتی هم مرد کمی خورشت در اختیار دختر گذاشت ماری از گرفتن آن خودداری نمود.

دیوی وقتی ماری را ناراحت دید ناچار پرسید؟ هاری چکاری کرد که شما اینهمه از او ناراحت هستید؟

- برای اینکه یکبار به من حمله کرد.

- من هم همینطور فکر می کنم، قطعاً شما هم در برابرش مقاومت کردید، اینطور نیست؟

- بله مقاومت کردم ولی او عکس العملی از خود نشان نداد.

- اینکار چه موقعی انجام گرفت؟ - شب عید نوئل.

- همان موقعی که شما را پیاده کردم؟ - بله آقای دیوی

- حالا دارم متوجه می شوم یعنی همان شبی که جوس و رفقای شما را به کنار دریا بردند؟

- آقای دیوی خواهش می کنم در این خصوص زیاد کنجکاو

نباشید، بنظرم بهتر است جریان آن شب را فراموش کنید.

- بسیار خوب و شاید نمی خواهید در این خصوص صحبت

بکنید، اما من خودم را سرزنش می کنم، چرا آن شب شما را رها کردم.

حرکات و قیافه شما نشان می دهد که در آن شب خیلی

ناراحت شدید شاید حرف های من تاثیری بحال شما نداشته باشد، اما در آن شب شما شهادت عجیبی از خود نشان دادید، من

شما را تحسین می کنم. ماری کمی نگاهش کرد پس به خوردن غذا پرداخت.

دیوی ادامه داد، وقتی من به هاری فکر می کنم بی احتیاطی قاتل در نظرم مجسم می شود و از خود می پرسم چرا قاتل بوجود او پی نبرد، شاید بخاطر این بود که خیلی عجله داشت، و همین عجله بضرر او تمام شد.

- چرا آقای دیوی؟ - برای اینکه می توانست جرم و جنایت را بحساب هاری بگذارد. - یا او را هم می کشت؟

- البته چون وجود هاری دوره گرد چیزی جز ضرر برای دیگران ندارد، این عقیده منست بعلاوه اگر قاتل می دانست که هاری به شما سوء قصد داشت همین امر او را وادار می ساخت، تا او را هم به قتل برساند.

ماری يك قطعه كيك را برای خود برد و آن را با بی میلی در دهانش گذاشت و در حالیکه تظاهر می کرد که بخوردن آن پرداخته است گفت: من در این خصوص چیزی نمی دانم بنابراین اظهار عقیده ام بی فایده است.

نایب الحکومه گفت: شما هیچوقت نظر خود را بطور صریح بیان نمی کنید.

آنوقت هر دوی آنها در همان سکوت به خوردن پرداختند. ماری به بشقاب او چشم دوخته بود و پیش خود فکر می کرد که مرد سربسرش گذاشته است بالاخره حوصله اش سر رفت چون می بایستی سوالی را مطرح می نمود بنابراین پرسید: پس آقای باسات و همکارانش عقیده دارند، قاتل هنوز دستگیر نشده است؟

- همینطور است اما هیچکدام ساکت نمی مانیم و کارهایی انجام گرفت. هاری دستفروش می کوشید تا جاننش را نجات بدهد. مرتباً همدستانش را معرفی می کرد اما این موضوع کمک زیادی به ما نکرد. وقتی هم درباره شب عید نوئل از او سوال شد، اظهار بی اطلاعی نمود و از جریانات ماه های گذشته خبری نداشت. حتی از واگن هایی که شبانه به جامائیکا می آمد و اشیایی حمل می شد اظهار بی اطلاعی نمود که تشکیلات آن ها طوری بود که هیچکدام ما قبلاً از آن خبر نداشتیم اما بالاخره پی بردیم. ابتدا ماری حرف نزد وقتی هم مرد میوه ای باو تعارف کرد نپذیرفت.

نایب الحکومه ادامه داد، در واقع هاری درصدد بود به مأموران اطلاع بدهد، که صاحب مهمانخانه جامائیکا رئیس دسته قاچاقچیان است و عموی شما دستورها را بوسیله شخص دیگری دریافت می کند، همین موضوع قضیه را پیچیده تر کرد و حالا نظر شما درباره گفته های هاری چیست؟ ماری جواب داد، ممکن است درست باشد.

- اگر اینطور است پس قاتل باید شخص دیگری باشد، قبول ندارید؟

- چرا درست است منم همینطور فکر می کنم. - پس زمینه فعالیت ما محدود می شود ما باید به این گروه توجهی نداشته باشیم بلکه شخص دیگری را قاتل بدانیم شما هیچوقت در مهمانخانه چنین شخصی را ندید؟

هیچوقت - اما او ممکن است آهسته و آرام وارد مهمانخانه شده باشد بخصوص هنگام شب آنهم زمانی که شما و خاله خواب

بودید، تازه سواره نیامد، تا صدای سم اسبش شنیده شود پیاده حرکت کرد اینطور نیست؟

- بله ممکن است - بعلاوه این شخص باید بوضع دشت های این حدود کاملاً آشنا باشد یکی از افراد می گفت مرتباً او را می دید که در جاده ها گاهی پیاده و گاهی هم سواره حرکت می کند به همین جهت آقای باسات تصمیم دارد، در این خصوص تحقیقات بیشتری بعمل بیاورد، بنظرم قاتل بزودی دستگیر خواهد شد و به جزای اعمالش خواهد رسید. همه ما به این موضوع ایمان داریم، اما چرا از غذا دست کشیدید، شما که چیزی نخوردید؟ - میل به غذا ندارم.

- خیلی متاسفم چون هانا خدمتگزارم فکر می کند، دست پختش خوب نیست راستی به شما نگفتم که امروز یکی از آشنایان شما را دیدم؟

- نه چیزی نگفتید، اما من در این حوالی جز شما با کسی آشنا نیستم.

- شوخی می کنید، خانم ماری یلان شما در این جا آشنای دیگری هم دارید و این موضوع را خودتان به من گفتید. - آقای دیوی منظورتان را نمی فهمم.

- چرا خانم، مگر شما نگفتید بهمراه برادر جوس به بازار (لان - سیستون) رفتید؟ ماری انگشتانش را زیر میز طوری بهم فشرد که ناخن هایش گوشت های دستش را زخم کرد سپس با ناراحتی پرسید، منظور شما برادر جوس است؟ اما مدتیست من او را ندیدم، فکر می کنم از این جا رفته باشد بعد از عید در همین

حدود بود این جریان را خودش برایم تعریف کرد وقتی هم شنید که من به شما پناه داده‌ام پیغامی فرستاد و گفت به شما بگویم که او از این حادثه خیلی ناراحت است.

بنظرم تاسف او بیشتر بخاطر خالهٔ شما بود

- آنچه را که گفت همین‌ها بود؟ - البته می‌خواست چیزهای دیگری هم بگوید ولی آقای باسات حرفش را قطع کرد. - آقای باسات؟ مگر آقای باسات هم آنجا بود؟

- بله خانم، نه فقط آقای باسات بلکه عده‌ای هم آن‌جا حاضر بودند و بحث‌های زیادی در گرفت.

- اما جیم مرلین چرا در بحث‌های آن‌ها شرکت کرد؟

- فکر می‌کنم او حق داشت چون برادرش کشته شد، البته هیچ عکس‌العملی بخاطر این قتل از خود نشان نمی‌داد، شاید هم برادرها با هم موافق نبودند.

- آقای باسات و همراهان چه چیزهایی از او پرسیدند؟

- گفتگوهای زیادی بعمل آمد، جیم جوان هم صادقانه رفتار می‌کرد و جواب‌هایش کاملاً از روی منطق بود، بنظرم او زیرک‌تر و عاقل‌تر از برادرش رفتار می‌کرد البته قبلاً این‌طور نبود، یادم هست شما گفتید زندگی مشکوکی دارد اسب‌های اشخاصی را سرقت می‌کند و از فروش آن‌ها امرار معاش می‌کند. ماری سرش را تکان داد پنجه‌ها را روی میز گذاشت در نتیجه آثار انگشتانش روی پارچه میز باقی ماند.

نایب‌الحکومه ادامه داد، مسلماً اگر بکاری مشغول می‌شد به چنین کاری دست نمی‌زد، اما اگر شانس بیاورد فکرش کاملاً

عوض می‌شد و از کارهای گذشته دست خواهد کشید. در این هنگام صدای ملایم مرد اعصاب ماری را تسکین داد، و دختر جوان پی برد که مرد بر او فائق شده است و او هم بیش از این نمی‌تواند خود را بی تفاوت نشان بدهد و علاقهٔ خود را نسبت به جیم پنهان سازد.

صورتش را بالا کرد اما چشمان خواب‌آلودش ناراحت و مضطرب بنظر می‌رسید، و دست‌ها را بطرز التماس ماندی دراز کرد و بالاخره پرسید:

- آقای دیوی بنظر شما با او چکار خواهند کرد؟ چشمان کم‌رنگ و بی تفاوت نایب‌الحکومه بجای دیگری خیره شد و از لابلای آن‌ها وضع تعجب‌آوری مشاهده گردید.

مرد جواب داد، با او چکار می‌کنند، در برابر هیچ، چکاری می‌شود انجام داد؟

بنظرم او با آقای باسات کنار آمده است و به فرار هم احتیاجی نیست تنها ممکن است بخاطر گناهان گذشته‌اش کمی ناراحتش کنند.

ماری گفت: متوجه نمی‌شوم که در گذشته چکاری انجام داد؟ - خانم ماری یلان مثل اینکه فکر شما امشب خوب کار نمی‌کند و حرف‌هایم برای شما معما شده است مگر شما نمی‌دانید آقای جیم علیه برادرش چیزهایی گزارش داده است؟

دختر جوان با تعجب به مرد نگاه کرد، سرش سنگینی می‌کرد و چیزی نمی‌فهمید پس مانند بچه‌ای که بخواهد درسش را پس بدهد با لکنت پرسید، پس جیم مرلین علیه برادرش چیزهایی

گفته است؟

نایب الحکومه بشقابش را کنار گذاشت و ظرف ها را در سینی چید و گفت، عجب سوآلی بدون شك همینطور است، این جریان را خود آقای باسات برایم تعریف کرد.

بنظرم آقای باسات شب عید نوئل با دوست شما به توافق رسید و ظاهراً او را به (نورت - هیل) فرستاد و به او گفت تو اسبم را دزدی و مانند برادرت آدم نادرستی هستی من می توانم همین فردا ترا زندانی کنم تا نتوانی سال های سال رنگ هیچ اسبی را به بینی اما اگر می خواهی آزاد باشی باید ثابت کنی که برادرت در جامائیکا همان کسی است که ما به او مظنون هستیم. دوست شما سرش را تکان داد، و در جواب گفت، اگر می خواهید برادرم را دستگیر کنید مختارید ضمناً اگر منم تقصیر کارم می توانید مرا هم به زندان بفرستید. آقای باسات نوشته ای را در برابر او گذاشت، و گفت حالا درباره این نوشته نظرت چیست؟

در شب عید نوئل جنایاتی در کشتی رخ داد و اشخاصی جانشان را از دست دادند، اینکه قابل انکار نیست. ظاهراً جیم سکوت کرد ولی فردای آن روز وقتی آقای باسات از کلیسا خارج می شد پیش او رفت و تمام جریان را گزارش داد، بخاطر همین موضوع به شما گفتم جیم مرلین بمراتب عاقل تر از برادرش می باشد.

نایب الحکومه میز را پاک کرد و سینی را برداشت گوشه ای گذاشت، روی یکی از صندلی ها نشست پاها را بطرف بخاری دراز کرد و به استراحت پرداخت. ماری به نقطه ای خیره شد از

طرفی بخاطر چیزهایی که شنیده بود و بر اثر بهم ریختن عشق و علاقه ای که به جیم داشت وحشت زده و ناراحت بنظر می رسید.

آنگاه به آرامی گفت بنظرم من یکی از آن افراد احمقی هستم که در این ناحیه زندگی می کنم نایب الحکونه هم گفت، خانم ماری یلان منم نظرم همین است. لحن خشن مرد صدای لطیف دختر را قطع نمود در نتیجه ماری دستخوش ناراحتی بیشتری گردید.

پس ادامه داد، من با شجاعت و بدون شرم و حیا با مسائل آینده روبرو خواهم شد. مرد گفت: اگر چنین کاری بکنید جای خوشوقتی است.

ماری موهای سرش را که روی صورتش ریخته بود کنار زد و برای اولین بار بسوی مرد خندید و بدین وسیله نگرانی و ترسش از میان رفت.

سپس پرسید، جیم دیگر چه گفت و چکاری کرد؟

نایب الحکومه ساعتش را نگاه کرد گفت دلم می خواست وقت زیادی می داشتم و همه چیزها را برای شما تعریف می کردم، ولی حالا از ساعت ۵ گذشته است بعلاوه فکر می کنم باندازه کافی درباره جیم بحث شده است فقط به من بگوئید وقتی شما از (نورت - هیل) می آمدید او آن جا بود؟

- مسلماً همان جا بود و اصرار زیادی داشت که من هر چه

زودتر برگردم.

- آنوقت به شما چه گفت؟ چیزی نگفت فقط یادآوری کرد،

که امشب باید در منطقه (وارلگان) پیش آهنگری بروی، آقای دیوی

مثل اینکه می خواهید سربرسم بگذارید.

- من حرف او را باور نمی کنم، چون (وارلگان) خیلی دور است و فکر نمی کنم او بتواند در تاریکی شب آن جا را پیدا کند، اما دیدن آهنگر چه ارتباطی بکار شما دارد؟

- او می خواهد نعلی را که در حوالی جامائیکا پیدا کرده است به او نشان بدهد این نعل مربوط به سم اسبی است که بر اثر بی احتیاطی جدا شده است و جیم مرلین چون دزد اسب هاست، بنابراین بکارهای آهنگرهای منطقه آشنایی کامل دارد سپس نعل را به آقای باسات نشان داد و گفت، من این نعل را پشت مهمانخانه جامائیکا پیدا کردم.

- حالا که حرف های ما تمام شد و کاری با من نیست بنابراین با اجازه شما می خواهم به (وارلگان) بروم و آن را بصورت (توم جوری) آهنگر متقلب پرت کنم.

ماری گفت، بسیار خوب پس از آن چه خواهد شد؟

- چون دیروز يك شنبه بود مگر اینطور نیست؟ بنابراین در چنین روزی هیچ آهنگری حاضر نیست کار کند، جز اینکه برای مشتری خود ارزش و اعتبار زیادی قائل شود. بنظرم فقط يك سوار پیش (توم جوری) آهنگر رفت و يك نعل جدیدی برای اسب چلاقش تقاضا نمود و آنهم ساعت هفت بعدازظهر بود، سپس آن سوار راهش را بسوی مهمانخانه جامائیکا ادامه داد.

ماری پرسید، شما این موضوع را از کجا می دانید؟

مرد گفت: چون این شخص خود (فرانسیس - دیوی) نایب الحکونه (آلتارتون) بوده است.

فصل ۱۷

سکوت کاملی در اطاق بوجود آمد با آنکه بخاری مانند گذشته روشن بود، اما هوای سرد بیرون در فضای اطاق طوری اثر می گذاشت که سابقه نداشت. هر يك از آن دو منتظر بود تا دیگری صحبت کند ضمناً ماری پی برد که فرانسیس دیوی آب دهانش را غورت داده است. بالاخره دختر جوان به قیافه مرد نگاه کرد و متوجه شد که چشمان بی رمق وی در طول میز به او خیره مانده است. سردی زیاد طول نکشید رخساره مرد شکفته شد و ماری به منظورش پی برد اما باز هم سکوت می کرد و خود را به جهالت می زد و منتظر فرصت مناسب بود، نگاه نایب الحکومه طوری بود که دختر را به صحبت کردن وادار می ساخت.

ماری هم در حالیکه دست هایش را برابر آتش گرم می کرد

لبخندی زد و گفت:

- آقای دیوی، مثل اینکه امشب در صدد هستید تا وضع اسرار آمیزی بخود بگیرید. مرد چیزی نگفت. اما ماری متوجه شد که نایب الحکومه باز هم آب دهانش را غورت می دهد به جلو خم شد و به تندی موضوع را تغییر داد و گفت:

- امروز وقتی با شما روبرو شدم پی بردم اعتماد شما نسبت به من کم شده است، قبلاً هم بطرف میزم رفتید و نقاشی مرا دیدید و ناراحت شدید منکه شما را ندیدم، از سوراخ کلید هم کسی نگاه نمی کرد اما متوجه شدم که کاغذهایم جابجا شده است.

لابد بخودتان گفتید، این نایب الحکونه (آلتارتون) چه نوع آدمی است؟ وقتی هم صدای پاهایم را از دور شنیدید، صندلی را کنار آتش کشیدید، تا صورتم را بهتر به بینید. خانم ماری یلان از من متنفر نباشید، احتیاجی نیست که مسائلی بین ما باشد، بلکه می توانیم با هم خیلی صمیمی باشیم. ماری به او نگریست و از وضع نگاه مرد به وحشت افتاد و گفت:

از اینکه به میز شما دست زدم خیلی معذرت می خواهم و حالا هم نمی دانم چه عمل غیر قابل بخششی را انجام دادم به هر حال به آن نزدیک شدم و در خصوص نقاشی های شما هم اطلاعات زیادی از آن ها ندارم، نمی توانم بگویم خوبست یا بد.

- اگر آن خوب یا بد بود مهم نیست. فقط فکر می کنم دیدن آن ها شما را به وحشت انداخته است. - بله آقای دیوی اینکار انجام گرفت.

- لابد بخودتان گفتید این مرد يك آدم وسواسی است و

دنیای او با دنیای من فرق می کند بله خانم ماری یلان حق با شماست چون من در دنیای گذشته ام زندگی می کنم و در آن زمان اشخاص مثل حالا این اندازه پست و حقیر نبودند. او! منظورم از اشخاص تاریخی شیک پوش سابق نیست، آن ها دوستان من نیستند بلکه دوستانم مربوط به زمان های بسیار قدیم است آنهم زمانی که رودخانه و دریا یکی مورد صمیمیت بیشتری در میان افراد وجود داشت.

آنوقت از صندلی برخاست و با آن صورت قهوه ای و موی سفید و چشمان تیره کنار آتش قرار گرفت و صدایش در این زمان دوباره ملایم شد.

سپس گفت، اگر شما يك دانشجو بودید به حرف هایم بیشتر پی می بردید، اما شما يك زن عادی هستید و در قرن ۱۹ زندگی می کنید به همین دلیل زبان من برای شما عجیب است. بله من از لحاظ خلقت و از نظر زمان آدم وسواسی هستم به این دوره تعلق ندارم و با بی میلی بدنیا آمدم. در این قرن بدست آوردن صلح و صفا مشکل است و سکوت و آرامش انسان ها حتی در میان کوه ها و جلگه ها هم از بین رفته است با وجود این ما می توانیم راحتی و آسایش خود را بدست بیاوریم و به ابدیت بیندیشیم همان طوریکه مردمان پیش از ما اینکار را کرده اند.

ماری در حالیکه دست هایش به صندلی چسبیده بود و با بهت و حیرت به صورتش نگاه می کرد و گفت: آقای دیوی من حرف های شما را نمی فهمم.

مرد جواب داد، چرا، شما کاملاً متوجه هستید من چه

می‌گویم.

شما بدون شك پی می‌برید که صاحب مهمانخانه جامائیکا و همسرش را من کشتم اگر می‌دانسم هاری دستفروش در آن اطاق زندانی است او را هم می‌کشم و حالا هم وقتی جریان را برای شما تعریف می‌کنم متوجه می‌شوم که شما به تمام آن‌ها آگاهی دارید. باید بدانید هر حرکتی از طرف عموی شما انجام می‌گرفت دستور آن را من می‌دادم، او تنها يك رهبر اسمی بود چند شب پیش من و او در این اطاق روی همین صندلی‌ها نشسته بودیم، و تصمیم گرفتیم به (کورنوال) حمله کنیم. عمو در حالی که کلاهش در يك دستش بود و با دست دیگرش به آرامی فرق سرش را باز می‌کرد، مثل بچه‌ای به توضیحات من گوش میداد و در برابر من کاملاً ضعیف و ناتوان بنظر می‌رسید اما بخاطر نفوذی که همین دوست به من داشت، خوشحال بنظر می‌رسید. من به او دستور می‌دادم و او هم از من اطاعت می‌کرد، و انجام می‌داد و هیچکس هم از اسرار ما خبر نداشت.

بله خانم ماری یلان شما در آن مهمانخانه، آنچه را که ما انجام می‌دادیم اطلاع نداشتید، و فکر هم نمی‌کردید پایان کار نزدیک است. به هر حال بازی تمام شد و زمان هم کارش را انجام داد اما چقدر شما مرا با قدرت و آگاهی خود زجر دادید و مانع می‌شدید تا کارها را بخوبی انجام بدهم. در همان شب اول وقتی وارد مهمانخانه شدم صدای پای مرا در اطاق خالی پذیرائی شنیدید، سپس به مطبخ رفتید و از مشاهده طنابی که از سقف آویزان بود ناراحت شدید. روز بعد هم میان دشت عمو را که قصد

ملاقات مرا داشت تعقیب کردید پس از گم کردن راه، مرا دیدید، و به من اعتماد نمودید از آن زمان با هم دوست شدیم من شما را راهنمایی و کمک می‌کردم مگر اینطور نیست خانم ماری یلان؟ بنابراین وضع شما بهتر شد و عموی شما از اتحاد و دوستی ما هیچگونه اطلاعی نداشت. و بخاطر نافرمانی جانش را از دست داد. بخصوص در شب عید نوئل دیوانگی کرد و مانند يك آدم وحشی رفتار نمود و در سراسر منطقه آتش روشن ساخت و همه را علیه خود برانگیخت و مرا رئیس خود معرفی کرد بدین ترتیب به من خیانت شد، بنابراین جاداشت او و خاله شما که سایه او بحساب می‌آمد بقتل برسند. اما شما نمی‌بایستی کشته می‌شدید سپس به دختر نزدیک شد دو دستش را گرفت و او را سرپا نگهداشت و ماری سرپا ایستاد و به چشمانش خیره شد. دیوی تکرار کرد، شما نمی‌بایستی کشته می‌شدید و زنده می‌ماندید، همانطوریکه امشب در برابرم ایستاده‌اید.

چشمان مرد مانند گذشته بی‌حال و بی‌رمق بنظر می‌رسید، اما بسرعت لباس‌های دختر را چنگ می‌زد و او را رها نمی‌ساخت. ماری گفت، شما اشتباه می‌کنید شما می‌توانستید مرا بکشید، حتی اینکار را می‌توانید همین حالا انجام بدهید، اما بهیچوجه حاضر نیستم تن بدوستی شما بدهم و به‌همراه شما حرکت کنم مرد خندید گفت، پس شما مرگ را بر دوستی من ترجیح می‌دهید؟ در حالیکه من شما را به مصاحبت خود انتخاب کرده‌ام و عمل من قابل ستایش است شما جوان هستید و از زیبایی و طراوت زیادی برخوردارید، به همین جهت حاضر نیستم آن را

ضایع کنم، بعلاوه، می‌توانیم با هم ازدواج کنیم ماری گفت، آقای دیوی شما حق دارید امشب مثل بچهٔ نادانی با من رفتار کنید، در شب ماه نوامبر وقتی سوار کالسکهٔ شما شدم بلافاصله پی بردم چه اشتباه بزرگی را مرتکب شدم، ازدواج و دوستی من و شما يك نوع حماقت و رسوایی خواهد بود. تازه همین حالا یادآوری کردید مرتکب جنایت بزرگی شدید و طبق گفته خودتان، مردی را که از شما دستور می‌گرفت کشتید و از بین بردید بنابراین عموی من بی‌گناه بود، مست و هوشیار کارهایی انجام می‌داد و در وحشت و اضطراب بسر می‌برد اما شما سعی داشتید با تظاهر بدوستی و نیکوکاری خود را از سوءظن افراد برکنار دارید، حالا هم دربارهٔ دوستی با من صحبت می‌کنید. مرد جواب داد، خانم ماری یلان ناراحتی و نفرت شما باعث خوشحالی منست مصاحبت و دوستی شما چیزی نیست که بتوان از آن صرف‌نظر کرد فعلاً بحث را کنار بگذاریم در آینده وقتی مرا خوب شناختید و به اخلاق آشنا شدید آنوقت همه چیز برای شما روشن می‌شود. عجله کنید لباس‌تان را بپوشید من منتظر شما هستم. ماری بطرف دیوار رفت لحظه‌ای به لباسش خیره شد و بفکر فرو رفت اما مرد او را محکم گرفته بود و رها نمی‌کرد. دیوی به آرامی گفت: خوب گوش کنید در خانه کسی نیست و داد و فریاد شما هم بی‌فایده است و بگوش کسی نخواهد رسید خدمتکارم نیز بیرون رفت بعلاوه همان طوریکه می‌دانید قدرت من بیش از شماست اما نمی‌خواهم صدمه‌ای به شما برسد و به زیبایی شما لطمه‌ای وارد شود چنانچه مخالفت کنید بزور متوسل خواهم شد.

حالا آن روحیه تهورآوری را که ادعا می‌کنید کجاست؟ ماری پی برد با آنکه مرد سعی دارد ناراحتی خود را پنهان کند اما وضع مضطرب و پریشان‌ش کاملاً محسوس است. ساعت ۸/۵ گذشته بود، بدین ترتیب در حرکت تأخیری روی داده بود بعلاوه فکر کرد مذاکرهٔ جیم با آهنگر (وارلگان) تمام شده است و پسر جوان می‌توانست بلافاصله خود را به او برساند. ناچار شکست و پیروزی را با هم سنجید و با خود گفت اگر با فرانسیس دیوی حرکت کند می‌تواند علاوه بر اینکه مزاحمتی برای او باشد تا حدودی لحظات فرار را به تأخیر بیندازد.

اما اگر برای جیم اتفاقی رخ می‌داد، تعقیب او مشکل بود از طرفی چنانچه از رفتن امتناع می‌کرد ممکن بود بدین وسیله جان‌ش به خطر بیفتد و کشته شود.

اگر مرد آدم دیوانه‌ای بود و ماری هم بیشتر همین فکر را می‌کرد، این دیوانگی می‌توانست موجبات نابودی او را فراهم سازد اگر دیوانه هم نبود، پس ماری قادر می‌شد، با ذوق دخترانه‌اش در برابر تمایلات مرد ایستادگی کند و بر او غلبه نماید.

بنابراین خندید و به چشمان مرد خیره شد و ضمن آنکه خود را برای حرکت آماده می‌کرد گفت، بسیار خوب آقای دیوی حاضرم با شما حرکت کنم اما شما مرا يك خاری در چشمان خود خواهید دید و از کار خود پشیمان خواهید شد. مرد جواب داد، شما چه دشمن چه دوست برایم فرقی ندارد بلکه اینکار شما، مرا بیشتر علاقمند خواهد کرد. شما بزودی به وضع زندگی من آشنا

خواهید شد منهم سعی می کنم وسایل شما را از هر لحاظ فراهم سازم.

ماری گفت اما آقای دیوی در جاده ها همسفر خوبی برای شما نخواهم بود چه در جاده ها چه در بیابان ها و دره ها حرکت کنیم برایم فرقی ندارد.

ماری لبخندی زد مرد هم بطرف در رفت و آن را برای دختر جوان باز کرد ماری هم مثل کسی که از گذرگاهی عبور کند خم شد و بدین ترتیب او را مسخره نمود. به هر حال وضع روحی او تغییر نمود وحشتش برطرف شد و از تاریکی شب نمی ترسید و مشکلی نداشت زیرا مردی را که دوست داشت آزاد بود و بخون آغشته نشده بود و ماری هم می توانست بدون خجالت به او علاقمند شود و دوستی و همسری او را با جان و دل بپذیرد، ناچار جیم را در عالم خیال می دید که در جاده ها سر حال و خوشحال به تعقیب او پرداخته است.

بالاخره ماری به همراه فرانسیس دیوی بسوی اصطبل همان جایی که اسب ها زین شده بود حرکت کرد اما از دیدن اسب ها ناراحت گشت و از مرد پرسید، مگر نباید با کالسکه حرکت کنیم؟ دیوی گفت: مگر شما بدون وسایل بار و اثاثیه راحتی تر نیستید؟ ما می خواهیم در این سفر بدون بار حرکت کنیم شما سوار یک اسب می شوید، منهم به همراه شما افسارش را در دست می گیرم تا سرعت نگیرید. افسوس این اسب، امروز زیاد راه رفت و خسته است، اسب خاکستری منهم پایش زخمی است و می لنگد، آه اسب بیچاره خودت تقصیر داری چون از میان خارها حرکت کردی و

زخمی شدی حالا باید خانمی را پشت خود سوار کنی. هوا تاریک شده بود، باد سردی می وزید، ماه هم تیره بنظر می رسید بنابراین جاده روشن نبود و تشخیص اسب ها در میان راه اشکال داشت. ماری سوار اسب شد و در صدد برآمد فریاد بزند و از مردم بخواب رفته دهکده کمک بگیرد اما ناگهان دست دیوی روی پایش قرار گرفت مرد با خنده گفت حماقت نکنید چون همه افراد دهکده خوابند تا بیدار شوند و چشمشان را بمالند ما مسافتی را طی کرده ایم و در صورت مخالفت با من، با صورت روی زمین پرت خواهید شد، جوانی و زیبایی شما از بین می رود حالا حرکت کنید اگر دست ها و پاها ی شما سرد است بر اثر حرکت گرم خواهد شد.

ماری حرفی نزد اما افسار را در دست داشت مرد هم پشت اسب قرمزی که با افساری به اسب ماری متصل بود سوار شد و بدین ترتیب براه افتادند.

در این هنگام وضع تاریک راهروی مهمانخانه جامائیکا در نظر دختر مجسم شد و ماری بیاد آورد که در آن جا با چه مشکلات و مصائبی روبرو بود البته مرگ جوس برای او اهمیتی نداشت اما از اینکه فکر می کرد مهمانخانه در آینده چه وضعی خواهد داشت ناراحت بود. ناگهان بر اثر تماس دست مرد بخود آمد و لرزید و به چشمان سفیدش نگاه کرد.

بالاخره آن ها در میان دشت از وسط رودخانه های کم عمقی گذشتند و اسب ها یا روی سنگ ها می لغزیدند و یا در کنار مرداب ها تا زانو فرو می رفتند، فرانسیس دیوی هم راهش را مانند

يك قوش هوایی بخوبی تشخیص می داد و میان جگن ها و خار و سنگ ها بدون ترس و اهمه حرکت می کرد. پس از مدتی هر دو اسب بر اثر لغزیدن و سر خوردن از حرکت باز ماندند، و با قدم های کوتاه و معمولی راه می رفتند. ماری امیدش قطع شده بود، و با یاس و ناامیدی به تپه های اطراف و جاده ای که به (وارلگان) منتهی می شد نگاه می کرد از آن جایی که مرد به وضع و چگونگی آن حدود آشنائی داشت بنابراین در تاریکی هم مانند شخص کوری راهش را تشخیص می داد.

ماری پرسید، آقای دیوی مقصد ما کجاست؟ مرد هم زیر کلاه لبه دارش خنده ای کرد و طرف شمال را نشان داد و گفت: همان جایی که مأموران دولتی مجبور می شوند بدنبال ما حرکت کنند منکه این جریان را وقتی در جاده (لان - سیستون) با من بودید به شما گفتم، اما امشب و فردا از دست مأموران این حدود خلاص خواهید شد تنها با پرندگان بزرگی روبرو خواهی بود که بالای سر ما مرتباً پرواز می کنند، سپس به آب های (اتلانتیک) خواهیم رسید و در کنار ساحل سوار کشتی خواهیم شد تا ما را از (کورن - وال) حرکت دهد. پس با این ترتیب انگلستان را ترك می کنیم؟ اینطور نیست آقای دیوی؟ - غیر از این چاره ای نیست، آنوقت خانم ماری یلان قدم به اسپانیا و افریقا خواهد گذاشت و با صحراهای گرم و سوزان روبرو خواهد شد، حالا چرا می خندید و سرتان را تکان می دهید؟

- می خندم برای اینکه فکر می کنم نقشه های شما عملی نیست اگر امشب همراه شما آمدم بخاطر این بوده است تا جانم

بخطر نیفتد اما در روز روشن و برابر چشم مردم شما نمی توانید مرا وادار سازید تا به همراه شما حرکت کنم.

- به هر حال ماری یلان من خودم را برای خطر آماده کردم. قبلاً وقتی شما گفتید از (هیل - فورد) حرکت کردید جاده های آن جا وضع پر پیچ و خمی داشت و دهکده ها مانند رشته هایی بهم مربوط می شد، اما حالا مقصد ما جائیست متروک و غیر قابل سکونت، نظیر همین بیابانی که از آن عبور می کنیم.

ماری با ناراحتی گفت، بسیار خوب فرض کنیم اینطور باشد، فرض کنیم به دریا نزدیک شویم و روی کشتی مورد نظر شما سوار شدیم و بیکی از کشورها مانند اسپانا و افریقا رفتیم، آیا فکر می کنید باز هم من بدنبال شما حرکت می کنم و در آن جاها شما را بعنوان يك قاتل یا جانی معرفی نخواهم کرد؟

مرد گفت: بنظرم تا آن زمان همه چیز را فراموش خواهید کرد. - حتی فراموش می کنم که شما خاله ام را کشتید؟ - بله همه چیز را جامائیکا، حتی اشک هایی را که بخاطر مرد جوانی بنام (جیم) از چشمان شما جاری شد. - آقای دیوی از اینکه شما آدم متظاهری هستید خوشحالید؟

- بله خوشحالم چون شما را دختر ساده ای دیدم! اوه لبتان را گاز بگیرید اخم نکنید من به منظور شما پی می برم، صحبت شما را در آن روز کاملاً گوش دادم و به جنایات زنان آشنایی کاملی دارم مهمتر از همه خود را از هر لحاظ شایسته تر از (جیم) می دانم. مرد دوباره خندید و خط نازکی در قیافه اش بوجود آمد دختر هم به جای دیگری نگاه کرد، هر دو ساکت ماندند ماری

متوجه شد که تاریکی شب شدیدتر شد و تشخیص تپه‌های اطراف مشکل است. حرکت اسب‌ها هم به کندی انجام می‌گرفت گاهی هم می‌ایستادند و با ترس و تردید قدم بر می‌داشتند. زمین‌های اطراف خیس و مرطوب بود و علف‌های بلندی در حوالی مرداب به چشم می‌خورد همین موضوع ترس اسب‌ها را زیادتر می‌کرد. ماری مرد را دید که به جلو خم شده و بزحمت راه را تشخیص می‌دهد حتماً ناراحت و عصبی است هیجان و ناراحتی اسبش نیز این موضوع را نشان می‌داد. در آن حوالی نیزارهایی بود که نشان می‌داد زیر آن‌ها آب‌های زیادی جمع شده است. با آنکه فرانسیس دیوی از وضع آن‌جا اطلاع زیادی داشت ولی باز هم دچار اشتباه می‌شد و راهش را گم می‌کرد صدای جویباری از نزدیک بگوش خورد، ماری کاملاً ناراحت بود و با خود می‌گفت اگر کمترین فرصتی بدست می‌آورد خود را از اسب پرت می‌کرد و پا بفرار می‌گذاشت. در این هنگام غورت دادن آب‌دهان مرد را شنید دیوی در حالیکه کلاهش در دستش بود به چپ و راست نگاه می‌کرد تا راه را تشخیص بدهد. بوی نیزارها همه‌جا به مشام می‌رسید پیشروی آن‌ها کم می‌شد. بالاخره مرد لگام را کشید اسب‌ها با لرزش و خروپف توقف کردند و دیوی در حالیکه صورتش مانند گچ سفید شده بود گفت: مثل اینکه امشب بدشانسی آوردیم من بوضع اینجا کاملاً آشنا هستم اما مثل اینکه مه دست بردار نیست و حرکت از میان باتلاق‌ها دیوانگی محض است ما باید تا صبح همین جا بمانیم. ماری حرفی نزد، اما متوجه شد که مه غلیظی چون دشمن سرسختی اطراف آن‌ها را فرا گرفته

است ناچار پرسید، بسیار خوب حالا کجا هستیم؟ مرد اسب‌ها را از میان علفزارها و سنگ‌ها حرکت داد و گفت: خانم یلان دلوپس نباشید ما می‌توانیم در یکی از غارهای این حدود داخل شویم و امشب روی سنگ‌ها استراحت کنیم. اسب‌ها بزحمت قدم بر می‌داشتند بالاخره به غاری رسیدند ماری با لباس‌ها میان دو سنگ غار زانو‌ها را در دست گرفت و مدتی بی حرکت ماند. اما سردی هوا بیداد می‌کرد و وزش باد شدید بود و گیاهان اطراف تکان می‌خوردند سر و صدا می‌کردند و وحشت زیادی به هر دوی آن‌ها دست می‌داد. اسب‌های مضطرب و ناراحت کنار تخته سنگی ایستاده بودند، مرد گوشه‌ای نشست و به دختر نگاه می‌کرد و مراقب او بود. سپس دستور داد تا بخوابد ولی دختر اهمیتی نداد چون در صدد بود در اولین فرصت بر او غلبه کند و پا بفرار بگذارد. ناگهان دست مرد را روی دستش احساس کرد وزش باد هم در این هنگام غوغا می‌کرد.

ماری لباسش را دور کمرش محکم کرد، کلاه زنانه‌اش را روی گوشش گذاشت تا از شر باد در امان باشد اما باز هم صدای شدید باد همراه با ریزش باران ناراحتش می‌کرد و در اثنای آن به توهمات و وحشت‌های زیادی دچار گشت.

فرانسیس دیوی در حالیکه چانه‌اش روی دست‌هایش بود پرسید، خواب بودید؟ ماری جواب منفی داد ولی گفتارش با شك و تردید همراه بود و در میان خیالات و اوهام دست و پا می‌رد. مرد گفت: شما خسته‌اید آیا میل ندارید بخوابید؟

- خوابم نمی‌برد... واقعاً بچه‌اید. قوز کرده‌اید و به سنگ‌ها

تکیه داده اید اگر ما کنار هم باشیم بهتر نیست... نه بهیچوجه سردم نیست. مرد گفت: برای شما می گویم چون هوا باز هم سرد می شود بهتر است پشت به پشت هم تکیه کنیم تا کمی بخوابیم. البته ماری سردش بود و به گرما هم نیاز داشت ولی با پیشنهاد مرد کاملاً مخالف بود. دست ها و پاهاى دختر بی حس شده بود، و در عالم خیال مرد را می دید که مانند غولی قدم می زند باز هم ناراحت شد توهمات و وحشت زیادی به وی دست داد. اما پس از مختصر استراحتی پی برد دست مرد روی دهانش قرار گرفته و در صدد برآمد با وی گلاویز شود، اما دیوی او را نگهداشت و چیزهایی در گوشش گفت تا آرام بگیرد. سپس دست های دختر را به پشت کشید، و با خونسردی و آرامش آن ها را با کمر بند شخصی خود بست ماری در اثنای اینکار او را از روی درماندگی نگاه می کرد، مرد هم دستمالی از جیبش در آورد روی دهانش گذاشت و از پشت گره زد تا از داد و فریاد زدن دختر جلوگیری کند. آنگاه او را سرپا نگهداشت و از لابلای سنگ ها حرکت داد و گفت: مخصوصاً من اینکار را بخاطر نجات هر دوی ما انجام دادم، چون سکوت شما ما را نجات خواهد داد سپس بالای تپه ایستاد و بازوی دختر را گرفت و قسمت پایین را نشان داد تا حرکت کند. دوباره گفت: گوش کنید گوش های شما تیزتر از گوش های من است.

ماری پی برد خیلی خسته است حالا هم صبح شده بود ابرها بهمراه مه در پایین دشت به این سو و آن سو حرکت می کردند اما نور ضعیفی از طرف شرق به چشم می خورد. در این اثنا صداهائی

بگوششان رسید، ابتدا تشخیص آن ها مشکل بود چون به صداهای انسان شباهتی نداشت. دیوی در حالیکه قطرات نمناک مه هنوز روی صورتش بود رو به دختر کرد و گفت، صداها را تشخیص نمی دهید؟

ماری نگاهش کرد سرش را تکان داد و ساکت ماند.

مرد گفت: من قبلاً این صداها را شنیده بودم، آنهم زمانی که ارباب (نورت - هیل) سگ ها را در لانه می بست. ماری بلافاصله به جریان پی برد و نسبت به صدا حساس تر شد. سپس دیوی به دو اسبی که کنار سنگ ایستاده بودند، نگاهی کرد و گفت، ما باید خود را از شر اسب ها خلاص کنیم چون بوجود آن ها فعلاً احتیاجی نیست. ماری مرد را از روی تحقیر نگاه می کرد مخصوصاً هنگامیکه دیوی اسب ها را به حرکت سرازیری تپه وادار ساخت سپس سنگ هائی را پشت سر اسب های بینوا پرتاب کرد. آن ها پا به فرار گذاشته و با شیهه و وحشت سرازیری تپه را طی نمودند.

دیوی به ماری رو کرد و گفت: حالا بفرمائید، چون ما با خطر بزرگی روبرو هستیم. هر دو از بالای تپه میان سنگ ها عبور کردند و مرد او را به جلو حرکت می داد، دختر هم بزحمت قدم بر می داشت.

در بالای تپه سنگ های تیزی بود و بدن دختر بر اثر تماس با آن ها زخمی شد و خون زیادی جاری گشت در نتیجه به مرد علامت داد که بیش از این قادر به حرکت نیست.

اما مرد او را به حرکت وامی داشت ماری هم تسمه ای را که

بکمرش بسته بود باز کرد و دستمال را از روی دهانش برداشت
مرد هم در حالیکه چشمان قرمزش در صورت پریده رنگش سوسو
می زد و موهایش دستخوش باد شده بود فریاد زد.

- حالا اگر درصدد فرار هستید، فوراً اقدام کنید.

ماری به قطعه سنگی که در دو قدمیش بود نفس نفس زنان
نزدیک شد و مرد هم بطرز وحشتناکی بدنبالش رفت. در این
هنگام سروصداهای سگ ها به همراه فریادهای عده ای بگوشش
رسید کم کم ابرها برطرف شد و اشعه خورشید نمایان گشت
ماری هم از دور افرادی را دید که تا زانو در علفزارها فرو رفته اند
و در برابر نور آفتاب صورتشان قابل تشخیص است.

یکی از آن ها با تنفگش چندین بار شلیک نمود ولی تیرها به
سنگ ها اصابت می نمود وقتی تیرانداز نزدیک شد ماری (جیم) را
شناخت ولی مرد جوان او را ندید.

جیم دوباره شلیک کرد اما این بار هم گلوله از کنار دختر
گذشت و به سنگ ها اصابت کرد. سگ ها به جنب و جوش
افتادند، جیم دوباره شلیک کرد و نقطه ای را در نظر گرفت این بار
هیكل فرانسيس دیوی مورد اصابت گلوله قرار گرفت در نتیجه
دیوی با دست های باز مانند پرنده ای ناگهان قدرتش را از دست
داد و از بالای سنگ ها میان علف ها و سنگ ها سقوط نمود.

فصل ۱۸

روز اول ماه ژانویه بود روی چاله ها و دست اندازهای جاده که
همیشه گل آلود و خیس بنظر می رسید يك لایه یخ پوشانده بود
در سطح دشت ها بجای شبنم قشر سفیدی از یخ به چشم
می خورد که تا افق ادامه داشت. سراسر زمین های اطراف موجدار
بنظر می رسید و علف های جاده زیر پای افراد مانند ماسه ها
سرو صدا می کرد در بعضی از جاها مخصوصاً کنار خاربن ها و
بوته ها اشعه آفتاب شدیدتر بود ماری در میان دشت قدم می زد و
به اطراف نگاه می کرد. باد سردی می وزید دختر جوان از خود
می پرسید چرا منطقه (کیلمار) که در سمت چپ است، ابهت و
ارزش خود را از دست داده است و بصورت سایه شومی بنظر
می رسد مهمانخانه جامائیکا هم خلوت است و افراد درباره آن

کمتر بد گوئی می کنند. بنابراین ماری با بی قیدی در آن حوالی بگردش پرداخت. در این هنگام افکارش درباره (هل - فورد) یعنی شهر اصلیش دور می زد، و شوق زیادی پیدا کرد تا باز هم چهره های آشنا و منظره های طبیعی آن جا را از نزدیک تماشا می کرد، آواز پرندگان و سرو صداهای مرغان و مبارزه خروس ها و غازها را می دید او می خواست دوباره بوهای کودها و نفس های گرم چهارپایان را احساس می نمود آرزو می کرد در کنار افراد قرار می گرفت از دور دهکده را تماشا می نمود و از مردم آن احوالپرسی می کرد میل داشت دوباره بکارهای مزرعه می پرداخت و از چاه آب می کشید و از میان رمه های گوسفندان حرکت می کرد و بدین طریق رضایت و خوشنودی خود را فراهم می ساخت.

شهر (هل - فورد) به او هستی بخشیده بود می خواست هنگام مرگ هم قسمتی از آن می شد. اگر آن جا فAMILI نداشت برایش مهم نبود، چون يك کارگر به غریبی و تنهایی خود توجهی ندارد وقتی کارش تمام می شد استراحت می کرد او به همین دلائل نمی خواست بیش از این فرصت را از دست بدهد و ضعیف و بی تصمیم باشد.

لحظاتی که برای خوردن غذا به منزل آقای (باسات) می رفت می خواست تمام این مسائل جالب و پر خاطره را با آن ها در میان بگذارد اما مرتباً به او می گفتند، خانم ماری یلان شما بی جهت مغز خود را مغشوش می کنید شما هنوز جواید ما می توانیم در همین جا خانه ای برای سکونت شما در نظر بگیریم و شما هم

می توانید در این جا کارهای زیادی انجام بدهید مهم تر از همه به تربیت بچه های ما بپردازید نامه های افراد را جواب بدهید. خانم باسات هم در حالی که ماری را نوازش می داد تکرار می کرد، ما خیلی دوست داریم که شما در همین جا بمانید بچه های ما هم شما را دوست دارند مخصوصاً بچه ام (هانری) امروز می گفت: شما می توانید سوار اسبش بشوید. منظور ما اینست که در این جا برای شما از هر لحاظ خوش می گذرد نگرانی و دلوایسی نخواهید داشت وقتی هم آقای باسات در خانه نیست شما می توانید همدم من باشید. اما ماری ضمن خنده برای چندمین بار اظهار تشکر نمود ولی خاطرات خوش شهر خود (هل - فورد) را نمی توانست فراموش کند آن ها هم پس از مدتی پی بردند که دختر جوان به زادگاه اصلی خود علاقه عجیبی دارد بارها آقای باسات مجبور شد پیشنهادش را تکرار کند و نام (آلتارتون) و مهمانخانه جامائیکا را بطرز زشتی ذکر نماید تا دختر را از رفتن منصرف سازد ولی ماری برای رفتن خود دلائل زیادی می آورد و از آن ها سپاسگزاری می نمود و از اینکه نمی تواند در آن جا زندگی کند اظهار تأسف می کرد.

آقای باسات می گفت قول می دهم که در این جا برای شما شغل مناسبی پیدا شود بعلاوه بعدها در مهمانخانه جامائیکا اعمال خلافی انجام نخواهد گرفت، حتی اجازه نمی دهم کسی در آن جا مشروب بخورد من می خواهم این منطقه را از وجود افراد ناباب پاک کنم. حالا بگوئید چه کسی باید برای اینکار انتخاب شود این بار ماری بجای جواب خندید، چون تصمیم داشت هر

چه زودتر به (هل - فورد) حرکت کند و رضایت خاطر خود را فراهم سازد به هر حال حرکت کرد ناگهان در میان دشت با یکی از گاری‌ها که از (کیلمار) می‌آمد روبرو شد و مدتی به آن نگاه کرد. گاری کم‌کم نزدیک شد و ماری هم چشم از آن بر نمی‌داشت گاری بخاطر سنگینی بار که از ظرف‌ها و اثاثیه خانه تشکیل می‌شد به زحمت حرکت می‌کرد. مثل اینکه شخصی با حمل اثاث خانه‌اش قصد کوچ داشت ماری هنوز به واقعیت آن پی نبرده بود بالاخره گاری ایستاد و رانندهٔ آن که خود جیم بود مدتی به دختر نگاه کرد و شك داشت از اینکه دختر او را شناخته باشد در حالیکه سنگ زیر چرخ ارابه را بر می‌داشت تا حرکت کند، صدا زد و احوالپرسی کرد و گفت؟ شیندم که شما مریض بودید و حالتان خوب نبود اینطور نیست؟

ماری گفت: اشتباه شنیدید من در این مدت در خانهٔ یکی از اهالی (نورت - هیل) زندگی می‌کردم و در مواقع فراغت هم میان دشت‌ها قدم می‌زدم.

- اشخاص می‌گفتند که شما در خانهٔ آقای باسات بودید، البته آن‌ها آدم‌های خوبی هستند و بدون شك پذیرائی خوبی از شما به عمل آوردند.

ماری جواب داد، آن‌ها نسبت به من لطف داشتند از زمانی که مادرم مرد هیچکس مانند آن‌ها نسبت به من مهربان نبود این موضوع برایم خیلی اهمیت دارد.

- پس چرا آن‌جا نماندید؟ - چون می‌خواستم به شهر خود (هل - فورد) برگردم.

- آن‌جا چکار دارید؟ - می‌خواهم همان‌جا کار کنم و بکارهای مزرعه که مورد نظر منست بپردازم زیرا در حال حاضر دستم خالیست.

- با چه کسی می‌خواهید زندگی کنید؟ - من می‌خواهم در يك روستای کوچکی زندگی کنم با اشخاصی که صلاح می‌دانم رفت و آمد کنم. اما شما به کجا می‌روید؟ - منم مثل شما از ماندن در این‌جا خسته شدم و حاضر نیستم بعدها در این منطقه زندگی کنم. اینهم تمام اثاثیهٔ خانهٔ منست آن‌ها را برداشته‌ام تا در جائی که مورد پسندم است ساکن بشوم.

من از کودکی آدم خانه بدوشی بودم و هیچوقت هم میل و علاقه‌ای برای سکونت در يك جا در من بوجود نیامد عقیده دارم به همین ترتیب تا آخر عمر زندگی خواهم کرد.

ماری گفت: آقای جیم روش شما قابل قبول نیست، بالاخره شخص به يك خانه و منزلی احتیاج دارد تا در آن وجود خسته‌اش را آرامش بدهد.

- در سراسر زندگی‌ام هیچوقت میل و علاقه‌ای برای تهیه خانه و مسکن در من بوجود نیامد.

- ماری گفت: جیم عقیدهٔ شما درست نیست، تا کی می‌توانید به این آوارگی و سرگردانی خود ادامه بدهید؟

- ماری تمام جاها خانهٔ منست، البته شما يك زن هستید و فکر شما با من فرق می‌کند، من میل دارم این‌جا و آن‌جا بدنبال سرنوشت خود بروم و حالا هم من و شما نمی‌توانیم زبان یکدیگر را درك کنیم.

ماری جلو رفت اسب ارا به اش را نوازش داد، جیم هم در حالیکه می خندید به او نگاه می کرد. دختر پرسید، حالا مسیر شما کدام طرف است؟

جیم گفت: قصد دارم به (تامار) بروم البته برایم مهم نیست و ممکن است به (گوئیس لایک) حرکت کنم چون شنیدم اهالی آن جا آدم های خوبی هستند شاید روزی در آن جا پولدار شدم و توانستم اسب های مورد نظرم را تهیه کنم.

ماری گفت، شنیدم زمین های آن جا آلوده و سیاه است. جیم جواب داد، منکه درباره آن جا زیاد ناراحت نیستم، خلنگ زارها هم معمولاً سیاه و آلوده است در (هل - فورد) شهر شما هم هنگام ریزش باران زمین ها تیره می کنند. - جیم من از حرف های شما چیزی درک نمی کنم و معلوم نیست چه می گوئید. - چطور می توانم مطابق میل شما رفتار کنم در حالیکه شما وقتم را گرفتید اگر شما نبودید الان من در آن طرف تپه بودم و مقداری از راه را طی کرده بودم و شما هم در منزل آقای باسات به خوردن چای مشغول می شدید.

- حالا که اینطور است پس شما هم به منزل آقای باسات بیائید.

- ماری اشتباه می کنید شما می خواهید که من به منزل آقای باسات بروم و با بچه هایش بازی کنم در حالیکه من و شما جزو طبقه آن ها نیستیم.

- آقای جیم امروز شما خیلی ناراحت و عصبی هستید. - من امروز بخاطر لجاجت اسب های خود ناراحت شدم،

البته آن ها را دوست دارم. ماری گفت: بنظرم شما در زندگی خود هیچوقت و به هیچکس علاقمند نشدید.

- من عادت ندارم با کلمات ظاهری دوستی و علاقه خود را آشکار کنم، آنوقت دور زد و به عقب ارا به رفت تا سنگ زیر چرخ را بردارد.

ماری پرسید: حالا چه خیال دارید؟

جیم جواب داد، خیلی از ظهر گذشته است. در این جا وقتم بی جهت تلف شده اگر شما مرد بودید از شما می خواستم با من حرکت کنید.

- همین کار را می کنم بشرطی که بطرف جنوب حرکت کنید. - متأسفانه به طرف شمال می روم، شما اگر بفکر من بودید بحرف هایم توجه می کردید، اینهمه افسار اسب ها را پیچ و تاب ندهید خدا حافظ.

جیم سوار ارا به شد و ضمن اینکه اسب ها را شلاق می زد به دختر نگاه کرد و گفت قبل از آنکه هوا تاریک شود من باید پنجاه میل راه بروم و مانند توله سگی در آخر شب کنار جاده بخوابم آتشی روشن کنم و غذایی تهیه نمایم. اما ماری می خواست به طرف جنوب برود و با ناراحتی دست ها را پیچ و تاب میداد سپس گفت: این نشانه خودخواهی نیست شما می توانید برای دیدن زادگاه من که بخاطر آن علاقه عجیبی در من بوجود آمده است مسیر خود را تغییر بدهید.

مرد چیزی نگفت اما افسار را کشید و به اسب ها هی زد. دختر گفت حالا کمی تامل کنید. تصمیم گرفتم به همراه شما

حرکت کنم.

جیم پرسید حالا کجا باید رفت؟ اگر منظور شما (هل فورد) است مسیر من آن جا نیست. دختر گفت، منم متوجه ام.
- اگر در صدد هستید با من ازدواج کنید زندگی مشکلی در پیش خواهید داشت چون من آدم عجیبی هستم و در زندگی با بدخلقی های من روبرو خواهید شد.
- اما من سعی خواهم کرد به توافق برسیم و همدیگر را درك کنیم.

- حالا حاضرید همسر من شوید؟

- البته به همین دلیل تصمیم گرفته ام به همراه شما حرکت کنم.
سپس سوار ارابه شد و به همراه جیم در حالیکه به منطقه (تامار) که پشت سرش بود، نگاه می کرد، خود را برای حرکت آماده ساخت.

پایان